رمان از پیش باخته | زهرا. ا. د. کاربر انجمن یک رمان




شناسنامه رمان
www.Roman.ir
ژانر: عاشقانه
طراح جلد: فائزه اکبری
ویراستار: دیاناس و | pāṛiṣā |
منتقد: یکتا عنصری
ناظر رمان: متینه


شناسنامه رمان
www.Roman.ir
سرشناسه: زهرا.ا.ا.د /۱۴۰۲
کدرمان: ۵۲۶۷
عنوان و پدیدآورنده:
رمان از پیش باخته | زهرا. ا. د.
مشخصات ظاهری:
مجموعه: pdf.apk.epub
همراه با جلد



این کتاب در [سایت یک رمان](www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

ش"در درون هر یک از ما، یک شیطان وجود دارد. بعضی فقط آن را به خوبی پنهان می‌کنند."
"آدویتیا بورا"

خلاصه:

افسون فرد سخت‌کوشی است که همیشه با فداکاری برای بهتر زندگی کردن تلاش کرده است. در میانه مشکلات به این نتیجه می‌رسد که فداکاری‌هایش برای بهتر زندگی کردن برای هیچ‌کس ارزش نداشته و تنها به مشکلاتش اضافه کرده است. ملاقاتش با فردی خاص به او این فرصت را می‌دهد تا از قالب افسون همیشگی خارج شود و بازی را آغاز کند که برد و باخت آن از ابتدا مشخص است.

این رمان برداشتی آزاد از یک ماجرای واقعی است

فصل یک

گاهی آن‌قدر زندگی سخت و غیرقابل پیش‌بینی می‌شود که شرم معنی واقعی‌اش را از دست می‌دهد. شاید اگر یک سال پیش بود، افسون با دیدن اسم «جواد» بر روی صفحه‌ی گوشی‌اش از جا می‌پرید، حرص می‌خورد و بعد با

شرمندگی تماس را جواب می‌داد؛ اما در این یک سال همه چیز آن‌قدر سریع تغییر کرده بود که افسون به راحتی و بدون هیچ عذاب وجدانی چشم از صفحه گوشی گرفت و بدون توجه به تماس، به صفحه‌ی کامپیوتر مقابلش چشم دوخت.

همان‌طور که چشم به صفحه دوخته بود، دستش را دراز کرد و فنجان چایی سرد شده را برداشت که نیم ساعت پیش آبدارچی آورده بود. هم‌زمان با روشن شدن دوباره‌ی صفحه گوشی و نمایان شدن دوباره اسم «جواد»، آقای میرعلایی، سرپرست گروه وارد اتاق شد و خطاب به سه کارمند داخل اتاق گفت:

- نیم ساعت دیگه جلسه داریم. داخل اتاق کنفرانس.

قبل از رفتن، با نگاه کوتاهی به افسون ادامه داد:

- خانم کاشانی! سعی کنید سر وقت سر کار باشید. ملت معطل شما نیستن.

افسون سرش را به معنی «باشه» تکان داد. این مسئله آخرین چیزی بود که افسون به آن اهمیت می‌داد. چشم از میرعلایی گرفت، گوشی را چرخاند به گونه‌ای که صفحه‌اش رو به میز باشد و به سراغ طرح‌هایی رفت که تا نیم ساعت دیگر باید در اتاق کنفرانس ارائه می‌داد. بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد و گوشی را خاموش کرد. می‌توانست به جواد بگوید شارژش تمام شده است.

با وجود این‌که گوشی را جواب نداده؛ اما تمام فکر و ذکرش پیش تماس جواد بود. در ذهنش تمام راه حل‌ها را زیر و رو می‌کرد و به نتیجه نمی‌رسید. چشم از سارا گرفت که با آب و تاب در مورد پروتز جدید لب‌هایش با نکیسا صحبت

می‌کرد و حواسش را به مانیتور روبه‌رویش داد. نمی‌خواست در بحبوحه مشکلاتش اخراج شود.

جلسه در اتاق کوچک و خفه کنفرانس تا ظهر و وقت ناهار طول کشید. بعد از اتمام جلسه، کیف کوچک سیاه‌رنگش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت. برای خوردن یک ساندویچ وقت کافی داشت. سارا درحالی‌که دستش را با دستمال خشک می‌کرد، وارد اتاق شد و پرسید:

- میری ناهار؟

- آره.

- بذار منم بیام.

سارا همیشه پرحرفی می‌کرد و افسون به خصوص امروز، حوصله شنیدن حرف‌هایش را نداشت. جوابی نداد که سارا آن را به معنی موافقت برداشت کرد. در طول مسیرشان از طبقه سوم ساختمان شرکت تا فست‌فودی روبه‌روی آن، سارا مشغول تعریف از استخدامی جدید شرکت، یک مرد جوان تقریباً سی ساله بود. صحبت در مورد مردها تنها موضوع مورد علاقه‌اش بود.

دو ساندویچ فلافل سفارش دادند و روی صندلی‌های پلاستیکی روبه‌روی مغازه نشستند. سارا بلافاصله آینه‌ی کوچکش را بیرون آورد و لب‌های پرتز شده‌اش را که رنگ قرمز رژلب روی آن نشسته بود، بررسی کرد.

افسون گوشی را روشن و کنار کیفش روی میز گذاشت. صفحه گوشی پر از خراش بود و درز بین صفحه جلو و پشت باز شده بود. اگر نگران خواهرش

نسرین نبود، گوشی را دوباره خاموش می‌کرد. می‌ترسید اتفاقی برای نسرین بیفتد و او خبردار نشود. سارا با نگاهی به کیف پرسید:

- این رو کی خریدی؟

افسون نگاه سرسری به کیف انداخت و جواب داد:

- یادم نیست. داشتم این کیف رو.

- تو هم باید یه دستی به سر و روت بکشی. ابروهات پر شده. بیا بعد از کارمون بریم آرایشگاه. آرایش هم که نمی‌کنی، شبیه روح شدی.

افسون شانه بالا انداخت و مختصر توضیح داد:

- یه روز دیگه، امروز اصلاً حوصله ندارم.

- با این‌که اواخر مهره؛ اما هوا حسابی سرد شده. می‌تونیم یه سر به مغازه‌ها بزنیم و پالتو بخریم.

افسون به مانتوی پاییزه‌اش نگاه کرد که برای این هوا کافی بود. موهای مشکی‌اش را زیر مقنعه فرستاد و نفسش را بیرون داد. همان موقع اسم «جواد» دوباره روی گوشی‌اش ظاهر شد. سارا آینه را در کیفش گذاشت و با کنجکاوی پرسید:

- جواب نمیدی؟ آقا جواد کیه؟

هیچ چیز از چشم‌های عقاب گونه‌ی سارا دور نمی‌ماند. نمی‌خواست او را مشکوک کند و سوژه‌ی بعدی غیبت‌هایش باشد. کوتاه جواب داد:

- پسر خالمه.

ظاهراً چاره‌ای به جز جواب دادن نداشت. بلند شد و در فاصله چند متری از سارا ایستاد. دکمه سبز را لمس کرد که صدای دلخور جواد در گوشش پیچید:

- بالأخره جواب دادی دخترخاله!

افسون جملاتی را که در طول جلسه در ذهنش مرور کرده بود، طوطی‌وار و بدون احساس به زبان آورد:

- ببخشید. صبح تا حالا سرکار بودم، نمی‌شد جوابت رو بدم. الان موقع ناهاره و سرم خلوت‌تره. اگه زنگ نزده بودی خودم زنگ می‌زدم. چیزی شده؟

- یعنی تو نمی‌دونی چی شده دخترخاله؟ سه ماهه که قسط وامت عقب افتاده. امروز رفتم، دیدم حسابم رو خالی کردن.

افسون چشم‌هایش را بست. آن قسمت از قلبش که همیشه شرمنده می‌شد، خیلی وقت بود از کار افتاده بود. جواد دلخور ادامه داد:

- گناه که نکردم ضامنت شدم. به حرمت پدرت جلو اومدم. قول دادی که حتی یه قسط هم عقب نمیفته.

- می‌دونم. چی‌کار کنم که دستم خالیه.

- این انصاف نیست دخترخاله. من زن دارم، بچه دارم. حقوقم رو به زور به سر ماه می‌رسونم.

- تا یکی_دو روز دیگه پول قسط رو به حسابت برمی‌گردونم.

- دفعه پیش هم گفتی یه روزه برمی‌گردونی؛ ولی سه ماه طول کشید. الان قراره چند ماه طول بکشه؟

نفسش را بیرون داد و به سارا نگاه کرد که فارغ از این دنیا مشغول باز کردن ساندویچ فلافلش بود. سارایی که از جوانی‌اش لذت می‌برد و تنها دغدغه‌اش ست نبودن رنگ پالتو با رنگ لاک ناخن‌هایش بود. افسون از سارا چشم گرفت، کمی خواهش به لحنش اضافه کرد و جواب داد:

-دست من هم خالیه پسرخاله. من هم دارم شب و روز کار می‌کنم. به خدا نمی‌شه.

جواد همیشه با التماس‌هایش کوتاه می‌آمد؛ اما به نظر می‌رسید این بار قصد ندارد به افسون آسان بگیرد. این بار از در تهدید وارد شد و گفت:

- با پدرت تماس می‌گیرم که اون پول رو بهم پس بده.

جواد هم یاد گرفته بود چگونه با این وضعیت مقابله کند. آخرین چیزی که افسون لازم داشت، اطلاع پدرش از این وضعیت بود. نفسش را تسلیم شده بیرون داد و گفت:

- سه روز، فقط سه روز صبر کن. اگه پول رو برنگردوندم برو سراغ پدرم.

جواد قانع شده جواب داد:

- فقط سه روز، بیشتر وقت نداری.

برای اولین بار بدون خداحافظی قطع کرد. بعد از قطع تماس، با قدم‌هایی خسته و آهسته سرجایش برگشت. سارا با دهان پر از فلافل پرسید:

-کی بود این پسرخاله؟

- ضامنه، قسطم عقب افتاده.

آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد. سارا لقمه را قورت داد و گفت:

- می‌خوان یکی_دو نفر رو به شعبه ولی‌عصر بفرستن. می‌دونی که پروژه‌های گنده رو به اون شعبه می‌دن. حقوقش هم بهتره. درخواست بده.

- بدهی من یه قرون دوزار نیست سارا. با حقوق بیشتر حل نمیشه.

صدای قار و قور شکمش بلند شد. با این‌که میلی به خوردن نداشت، ساندویچ فلافل را برداشت و گازی به آن زد. می‌دانست این مشکل چگونه حل می‌شود. مجبور بود از آخرین راه حلی که برای این روزها در گوشه ذهنش ذخیره کرده بود استفاده کند. گاز دوم را زد. همیشه از این‌که این روز سر برسد، می‌ترسید. می‌دانست که فرا رسیدن این روز به این معنی است که راه حل‌هایش ته کشیده و به مرحله بحرانی نزدیک می‌شود. گاز سوم را زد. چاره‌ای نداشت.

کشیدن نفس عمیق با دهان پر باعث شد غذا به گلویش بپرد. دهانش پر بود و بخشی از غذا بیرون ریخت. سارا در بطری آب را باز کرد. جلویش گذاشت و پشتش زد. چند ثانیه بعد نفس کشیدنش عادی شده بود؛ اما به خاطر سرفه هنوز چهره سرخی داشت.

اشک گوشه چشم‌هایش جمع شده بود. نمی‌دانست علتش سرفه و تندی فلافل بود یا راه حلی که تا چند ساعت دیگر باید پیاده می‌کرد. با پشت دست به بینی‌اش کشید و گاز بعدی را به ساندویچ زد.

***

همیشه این خیابان را دوست داشت. مغازه طلافروشی از سر تا ته این خیابان چیده شده بود، جواهرات پشت ویترین برق می‌زدند و او را به یاد لحظات خوب زندگیش می‌انداختند. به یاد روزهای پرزرق و برقی که با سرعت باد گذشته بودند.

پشت ویترین مغازه‌ای ایستاد و به ردیف دست‌بندها نگاه کرد. او همیشه هدیه گرفتن را دوست داشت، به خصوص هدیه‌هایی که برای تبریک به او داده می‌شد. چشم از ردیف دست‌بندها گرفت و وارد مغازه‌ی کوچکی شد که به نسبت بقیه خلوت‌تر بود.

از کنار زوجی گذشت که مشغول بحث بر سر حلقه‌ها بودند و ناخوداگاه لبخند کوچکی بر لبانش ظاهر شد. روبه‌روی مرد جوانی ایستاد که ظاهراً فروشنده بود. همان قدر که هدیه گرفتن را دوست داشت، از فروش هدیه متنفر بود. مرد، منتظر به او نگاه کرد و پرسید:

- چیزی مد نظرتون هست بیارم ببینید؟

افسون دستش را در کیفش فرو برد. یک گردن‌بند و یک جفت گوشواره روی میز گذاشت و گفت:

- می‌خوام بفروشم.

فروشنده مشغول بررسی جواهراتی شد که مادر و خواهرانش به او هدیه داده بودند. لبش را گزید و به دست‌بند هدیه پدرش نگاه کرد که ته کیفش جا خوش کرده بود. فروشنده جواهرات را وزن کرد و قیمت را گفت. افسون

امیدوار بود بتواند دست‌بند پدرش را نگه دارد؛ اما با قیمتی که فروشنده گفت، چاره‌ای برایش نماند. دست‌بند را هم روی پیش‌خوان شیشه‌ای گذاشت.

در طی دو سال گذشته، این جواهرات تنها چیزهایی بودند که او را از لحاظ عاطفی به خانواده‌اش وصل کرده بودند. احساس می‌کرد این هدایا نشان می‌دهند چقدر برای خانواده‌اش ارزش دارد و مهم است. حداقل امیدوار بود این گونه باشد. فروششان مثل بریدن آخرین طناب‌هایی بود که او را به خانواده‌اش وصل کرده بود.

وقتی فروشنده قیمت جدید را گفت، افسون ناامید شد. کافی نبود. نمی‌خواست دوباره اسم «جواد» بر روی گوشی‌اش ظاهر شود یا پدرش از ماجرا بویی ببرد. به سه النگوی داخل دستش نگاه کرد.

آهی کشید و سعی کرد النگوها را بیرون بیاورد. رد خروج النگوها خراش سفید رنگی روی انگشت شستش به جا گذاشت. پلک زد و به مرد فروشنده نگاه کرد. مرد متوجه تردید افسون برای فروش النگوها شد. النگوها را برداشت و بعد از بررسی، آن‌ها را روی میز گذاشت و با لحن جراحی که خبر از مرگ بیمارش می‌دهد گفت:

- بدله!

افسون با چهره‌ای یخ زده به مرد زل زد. دوباره پلک زد. مرد که متوجه گیجی افسون شده بود تکرار کرد:

- النگوها بدله آبجی!

نگاه افسون از مرد به النگوها و دوباره به سمت مرد کشیده شد. آب دهانش را قورت داد. او همیشه سعی کرده بود خوش بین و به آینده امیدوار باشد؛ اما تقلبی بودن النگوها آخرین قطره‌ی خوش‌بینی را نسبت به کسانی که به او هدیه داده بودند، از بین برد.

به حلقه نشسته در انگشت دوم دست چپش نگاه کرد. با فکر این‌که این حلقه هم تقلبی باشد، قلبش آتش گرفت. حلقه را سریع بیرون آورد و به مرد داد. مرد با نگاهی به صورت مضطربش حلقه را بررسی کرد و برای اطمینان خاطر دادن گفت:

- اصله، نگران نباشید.

حداقل حلقه تقلبی نبود، حداقل یک چیز در زندگی‌اش تقلبی نبود. دستانش را مشت کرد و به النگوها نگاه کرد. پلک زد؛ اما قطره اشکی بیرون نیامد. ظاهراً بقیه بخش‌های احساسی بدنش هم در حال از کار افتادن بود. مرد، حلقه را روی میز گذاشت و با تردید پرسید:

- این حلقه رو هم می‌خواید بفروشید؟

مرد، از غریبه هم غریبه‌تر بود؛ اما در همین چند دقیقه به شرایط افسون پی برده بود. این مرد در عرض چند دقیقه همه چیز را فهمیده و همسرش در طول شش سال زندگی هیچ چیز را نفهمیده بود.

مرد، منتظر به او چشم دوخت. افسون به حلقه نگاه کرد. از روزی که آن را در دستش انداخته بود، شش سال می‌گذشت. به النگوهایی نگاه کرد که مادرشوهرش روز عقد به او داده بود و بعد از آن هم منت گذاشته بود. در

عرض همین چند دقیقه، آخرین ذره‌های احساس تعلقی که به جواهرات یا دقیق‌تر به همسر و خانواده‌ی همسرش داشت، از بین رفته بود.

چشم از جواهرات گرفت و رو به مرد گفت:

- به جز بدلی‌ها، همه رو حساب کنید.

وقتی از مغازه خارج شد، احساس کرد سوراخ سیاه و تاریک گوشه قلبش بزرگ‌تر شده است، آن‌قدر بزرگ که به وضوح حسش می‌کرد و نفس کشیدن را برایش دشوار می‌ساخت.

حتی با وجود این سوراخ بزرگ، خیالش راحت شده بود. حداقل مطمئن بود پول به قدر کافی برای قسط چند ماهش را دارد. بقیه اتفاقات مهم نبود. کنار سطل زباله‌ی کنار خیابان ایستاد. النگوهای بدل را داخل آن انداخت و با پای پیاده به راه افتاد.

***

صدای آلارم گوشی او را از خوابی که می‌دید، بیرون کشید. یکی از چشم‌هایش را باز کرد و دستش را برای برداشتن گوشی که روی زمین افتاده بود، دراز کرد. ساعت نزدیک به هفت بود. اگر نمی‌جنبید باز هم دیر می‌رسید.

به سختی سرجایش نشست و به اطراف نگاه کرد. دیشب از فرط خستگی روی مبل وسط هال خوابش برده بود. فقط توانسته بود مقنعه را از سرش بیرون بیاورد. دستی به چشم‌هایش کشید و به مانتوی مشکی چروک شده در تنش نگاه کرد. به خودش حرکتی داد و از روی مبل بلند شد. کش و قوسی آمد و به

سمت آشپزخانه حرکت کرد. بوی زباله مانده به بینی‌اش خورد و حالت تهوع باعث شد از خیر خوردن صبحانه بگذرد. به سمت تنها اتاق آپارتمان حرکت کرد.

بعد از برداشتن حوله، وارد سرویس بهداشتی شد. چشمش به انبوه لباس‌های کثیفی افتاد که داخل سبد قرمزرنگ کنار روشویی جا خوش کرده بودند. نفسش را با صدا بیرون داد. زیر دوش حمام ایستاد. بیست دقیقه بعد، حوله بر تن روبه‌روی کمد لباسش ایستاده بود. نیمی از کمد با لباس‌های غلام‌حسین پر شده بود؛ لباس‌هایی که خاک گرفته بودند!

افسون دولا شد. چمدان کوچکی را از زیر تخت دونفره بیرون کشید. به داخل کمد دست برد، لباس‌های غلام‌حسین را برداشت و داخل چمدان جای داد. چمدان را با پا زیر تخت فرستاد و دوباره روبه‌روی کمدش ایستاد که بدون لباس‌های غلام‌حسین رنگی‌تر و جادارتر به نظر می‌رسید. مانتوها را از نظر گذراند. همیشه برای رفتن به سر کار مانتوهای ساده رسمی و رنگ تیره می‌پوشید؛ اما امروز با وجود آن چاله سیاه گوشه قلبش حال خوشی نداشت و رنگ‌های تیره هم حالش را بدتر می‌کرد. حالت تهوع ناشی از بوی زباله هم به بدی حالش افزوده بود.

دست برد و مانتوی نارنجی رنگی را بیرون کشید، شال قهوه‌ای روشنی را روی سرش انداخت و به خودش در آینه خیره شد. با دیدن لباس‌های رنگی‌اش لبخند زد. دستی به ابروهایش کشید که به واسطه‌ی آرایشگاه نرفتن توپرتر شده بود. دستش ناخوداگاه به طرف مداد چشم و رژ لب نارنجی رنگش حرکت

کرد. وقتی ده دقیقه بعد از آپارتمان ساکت و خالی بیرون زد، احساس می‌کرد چاله سیاه کمی کوچک‌تر شده است.

تا رسیدن به شرکت ده دقیقه پیاده راه رفت. دکمه آسانسور را برای طبقه‌ی سه فشرد. به محض وارد شدن به شرکت، به منشی سلام کرد و به سمت اتاق مشترکش با سارا و نکیسا به راه افتاد. به محض ورود به اتاق، سارا با دیدنش سوتی کشید و گفت:

- خوشگل کردی. دل کی رو می‌خوای ببری؟

با این حرف، نکیسا چشم از مانیتور گرفت و بعد از نگاه کوتاهی به افسون گفت:

- کجا خوشگل کرده؟ تازه از حالت منفی پنج به صفر رسیده. هنوز تا خوشگل کردن مونده.

افسون به این حرف با صدا خندید و پشت میزش نشست که روبه‌روی نکیسا قرار داشت. از آخرین باری که بلند و صدادار خندیده بود زمان زیادی می‌گذشت. حتی به یاد نداشت آخرین بار کی بود.

نکیسا از پشت مانیتورش سرک کشید و پرسید:

- به‌خاطر همین دوباره دیر کردی؟ میرعلایی امروز اخلاقش سگی شده. مواظب باش به پر و پات نپیچه.

سارا بدون توجه به حرف نکیسا پرسید:

- شوهرت داره میاد که این‌جوری لباس پوشیدی؟

- نه، برا دل خودمه.

سارا چشم از صفحه‌ی کامپیوترش گرفت و گفت:

- درستش همینه. آدم باید برا دل خودش یه کاری رو انجام بده.

با این حرف سارا، لبخند غمگینی روی لبش نشست. حتی به یاد نداشت آخرین باری که برای دل خودش کاری کرده بود، کی بود. سیستمش را روشن کرد، دکمه مانیتور را زد و منتظر صفحه‌ای ماند که باید رمز را وارد می‌کرد. آقای میرعلایی تقه‌ای به در زد. سرش را وارد اتاق کرد و رو به افسون گفت:

-خانم کاشانی! بیایید اتاق من.

افسون به لبه‌ی میز چنگ زد و نگران با سارا و نکیسا نگاهی رد و بدل کرد. تعداد اخطارهای دیرآمدگی‌اش سر به فلک می‌کشید. بلند شد، شال قهوه‌ای‌رنگش را تنظیم کرد و به دنبال آقای میرعلایی وارد اتاقش شد. روبه‌روی میزش در انتظار سرزنش ماند.

آقای میرعلایی پشت میزش نشست. مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- خانم کاشانی، همون‌طور که شاید شنیده باشید می‌خوایم چند نفر رو بفرستیم شعبه ولی‌عصر. یه پروژه‌ی بزرگ گرفتند و نفراتشون کافی نیست. من شما رو پیشنهاد دادم. با وجود دیرآمدگی‌هاتون ذهنِ باز و خلاقی دارید. دقیقاً چیزی که به درد این پروژه می‌خوره.

افسون ناباورانه به میرعلایی نگاه می‌کرد. میرعلایی آرنجش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- حقوقتون بیست درصد زیاد میشه. ساعت کاریتون کمتره و تمام وقتتون به این پروژه اختصاص داده میشه. نظرتون چیه؟

افسون شوکه شده در سکوت به او چشم دوخت بوده بود. باور نمی‌کرد بابت دیرآمدگی‌هایش سرزنش نشده است. مغزش از کار افتاده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. اولین چیزی که به ذهنش رسید از دهانش بیرون پرید:

- تا جایی که زندگی می‌کنم خیلی فاصله داره.

میرعلایی آرام خندید و گفت:

-خانم کاشانی! بیست درصد افزایش حقوق می‌دونید یعنی چی؟ این پروژه راهتون رو برای کارهای بهتر باز می‌کنه. یا خونه‌تون رو عوض کنید یا ماشین بخرید.

و با لحن شوخی ادامه داد:

- یا هم زودتر بیدار بشید.

- روش فکر می‌کنم.

- فکر کردن کافی نیست. باید برید. بعد از ظهر اعضای اصلی تیم توی ولی‌عصر جلسه دارند. حتماً حضور داشته باشید. مطمئنم خوشتون میاد.

- اما... .

- اما نداره. مالک پروژه خرپول و کله گنده‌ست، دنبال آدم‌های حرفه‌ای می‌گرده. شانس در خونه‌تون رو زده خانم کاشانی. بعد از ظهر تو جلسه شرکت کنید. ان‌شاءالله که خوشتون میاد.

بحث با میرعلایی فایده نداشت. از اتاقش بیرون آمد و دستی به شالش کشید. نه حوصله تغییر را داشت، نه مایل بود در فاصله دورتر از خانه‌اش کار کند. اگر میرعلایی هم سن پدرش نبود و برایش احترام قائل نبود، از رفتن به جلسه بعد از ظهر امتناع می‌کرد؛ اما افسوس که هنوز بخش رودروایسی وجودش پابرجا بود و نمی‌توانست روی میرعلایی را زمین بیندازد.

فصل دوم

پندار پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. سجاد به دنبالش روی پله‌ها قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد او را قانع کند. پندار وسط راه‌پله ایستاد، به طرف سجاد چرخید و گفت:

- مگه این کار به من سپرده نشده؟ من تعیین می‌کنم کی باشه کی نباشه.

- این کار دست تو سپرده شده؛ اما مجبوری ویشکا رو هم جز اعضای گروه حساب کنی.

پندار نفسش را بیرون داد و با سرعتی کمتر از قبل از پله‌ها بالا رفت. او هم می‌دانست چاره‌ای جز قبول ویشکا در پروژه ندارد؛ اما باز هم نیاز داشت سر سجاد غر بزند و خودش را خالی کند:

- ویشکا هیچی حالیش نیست، بودنش پول توی جوب ریختنه.

-ویشکا دخترِ مالک پروژه‌ست. نبودنش یعنی پولی نیست که تو جوب ریخته بشه.

- منم که باید ۲۴ ساعت باهاش سر و کله بزنم. سخته به‌خدا!

وارد طبقه‌ی دوم شد و مستقیم به سمت اتاق کنفرانس که روبه‌روی در ورودی قرار داشت به راه افتاد. سجاد اما ایستاد و با منشی و سه کارمند دیگر احوال‌پرسی کرد. پندار در شیشه‌ای اتاق کنفرانس را بست، پرده‌ها را کشید، کتش را به پشتی صندلی که در وسط میز قرار داشت آویزان کرد. نیم ساعت زودتر آمده بود.

پشت میز نشست و مشغول مطالعه برگه‌های روبه‌رویش شد. در بدون در زدن باز و ویشکا با یک لیوان وارد اتاق شد. بوی ادکلنش اولین چیزی بود که نمی‌توانست تحمل کند. پندار چشم‌هایش را روی هم گذاشت. ویشکا لیوان آب را روبه‌رویش گذاشت و با ناز پرسید:

- همه چی رو به راهه آقای مهندس؟

صدایش دومین چیزی بود که نمی‌توانست تحمل کند. نفسش را بیرون داد و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. آرام جواب داد:

- بله خانم. میشه برید چک کنید ببینید مهندس کاردان کی می‌رسند؟

- بابا پیام داد امروز نمی‌رسه بیاد. منتظرش نباشید.

پندار نفسش را کلافه بیرون داد و راه دیگری را برای بیرون کردن ویشکا در پیش گرفت:

- پس می‌شه آقای مختاری رو صدا بزنید؟

- آقا سجاد که بیرونند، الان میان. نیازی به صدا زدن نیست.

پندار به پشتی صندلی تکیه داد و به دختر ۲۳ ساله‌ی روبه‌رویش نگاه کرد که منظور پندار را نگرفته بود. پندار رتبه‌ی اول دانشکده و رتبه‌ی دو رقمی کنکور بود. سر و کله زدن با ضریب هوشی پایین‌تر از خودش کار راحتی نبود.

ویشکا بدون اجازه روی صندلی کنار پندار نشست که باعث شد بوی ادکلنش شدیدتر در بینی پندار بپیچد. همان موقع سجاد در را باز کرد. با دیدن فاصله کم ویشکا و پندار نیشخندی زد. میز را دور زد، روبه‌روی آن‌ها نشست و رو به پندار گفت:

-مهندس کاردان که مالک پروژه‌ان، امروز تشریف نمیارن.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ویشکا وسط حرفش پرید و گفت:

- آره، به بابا زنگ زدم. گفت امروز سرش شلوغه.

سجاد، ویشکا را نادیده گرفت و رو به پندار ادامه داد:

- اما از شعبه اکباتان دو نفر میان. بقیه اعضا رو هم خبر کردم. بهتره یه معارفه اولیه داشته باشیم.

ویشکا لب‌های صورتی‌رنگش را غنچه کرد و دوباره وسط گفتگویشان پرید:

- چه خوب! می‌تونیم بریم کافی‌شاپ برای معارفه. نظرت چیه پندار؟

سجاد دستش را جلوی دهانش گرفت تا لبخندش مشخص نباشد. پندار عصبانی به طرف ویشکا چرخید و گفت:

- اولاً این جلسه، جلسه کاریه. یعنی چی بریم کافی‌شاپ؟ در ثانی اینجا محل کاره خانم. مهمونی که نیست، پندار چیه؟ آقای روشنی صدام بزنید.

ویشکا با صدای نازداری گفت:

- چشم آقای روشنی، هر چی شما بگید!

سجاد گلویش را با صدا صاف کرد تا صدای خنده‌اش به گوش کسی نرسد. پندار با عصبانیت چشم از ویشکا گرفت و از سجاد پرسید:

- از اکباتان کی میاد؟

- یه مهندس معمار، یه طراح داخلی. میرعلایی می‌گفت کارشون خوبه.

ویشکا دوباره وسط حرفشان پرید و گفت:

- نیاز به مهندس معمار نیست، من هستم.

پندار دست به سینه و با ابروی بالا رفته به ویشکا نگاه کرد. این ابراز وجودها او را به یاد خواهرزاده‌ی پنج ساله‌اش می‌انداخت. کلافگی پندار به حد اعلا رسید. اگر ویشکا قصد بیرون رفتن نداشت، خودش بیرون می‌رفت. بلند شد و بدون توجه به صورت متعجب سجاد به طرف آبدارخانه به راه افتاد.

هنوز چند قدمی از اتاق کنفرانس دور نشده بود که ویشکا به دنبالش از اتاق بیرون آمد. چاره‌ای برایش نماند جز این که راهش را از آبدارخانه به طرف سرویس بهداشتی مردانه کج کند. وارد سرویس شد و به سجاد پیام داد:

- هر وقت همه اومدن خبرم کن.

سجاد با ایموجی‌های مختلف خنده جوابش را داد. نمی‌دانست در سرویس بهداشتی چگونه باید وقت کشی کند. صدای کشیدن سیفون و بویی که چندان متفاوت از بوی ادکلن ویشکا نبود با اعصابش بازی می‌کرد.

چشمش به زخم باریک روی گونه‌اش افتاد که نتیجه‌ی اصلاح امروز صبحش بود. موهایش را تازه ژل زده بود و نمی‌خواست دستی به آن‌ها بکشد. بی‌دلیل مایع دستشویی را کف دستش ریخت و با سرعت پایینی مشغول شستن دست‌هایش شد. چند دقیقه بعد با دست خیس پیام سجاد را باز کرد:

- اگه همین‌جوری اونجا بمونی بوی فاضلاب می‌گیری. بیا بیرون، ویشکا رفت دست‌شویی. در رو روش قفل کردم.

پندار لبخندی زد و بعد از خشک کردن دست‌هایش از سرویس بیرون آمد. از راه‌رو گذشت و کنار میز قهوه‌ای‌رنگ منشی، چشمش به دو خانم جوانی افتاد که ظاهراً تازه رسیده و مشغول صحبت با سجاد بودند. سجاد به محض دیدن او به سمتش چرخید و خطاب به کارمندان تازه رسیده گفت:

-خانم‌ها! معرفی می‌کنم، مهندس پندار روشنی. مهندس جان، ایشون هم خانم افسون کاشانی و خانم مهوش تاجی از شعبه اکباتان هستن.

پندار «خوش‌وقتمی» گفت و دستش را دراز کرد. تاجی به او دست داد؛ اما کاشانی به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و دست دراز شده‌ی پندار را بی‌جواب گذاشت. سجاد ابرو بالا انداخت و سر تا پای کاشانی را از نظر گذارند. پندار آن‌ها را به اتاق کنفرانس راهنمایی کرد. ظاهراً اکثر مهمانانشان رسیده بود. سجاد در گوشش گفت:

- اگه می‌دونستم همچین دخترهایی تو شعبه اکباتانن، انتقالی می‌گرفتم.

پندار به سجاد چشم غره رفت و گفت:

- باید دعا کنیم مثل ویشکا گنه نباشن.

سجاد با خنده پشت پندار زد و گفت:

- همه از خداشونه ویشکا بره سراغشون. پدرش صدتای من و تو رو می‌خره و آزاد می‌کنه. انتظار داشتم چشم‌های رنگیم جذبش کنه؛ اما انگار فایده نداشت.

پندار زمزمه کرد:

- ساکت!

تعداد مهمانان به بیش از ده نفر می‌رسید. صندلی‌اش اشغال شده بود. میز بیضی شکل را دور زد و یک صندلی خالی را برای نشستن انتخاب کرد. رنجبر، مسئول پروژه، چراغ‌ها را خاموش کرد و تصویر روی پرده نمایش که برج بیست طبقه‌ی لوکسی را نشان می‌داد، واضح‌تر به چشم خورد.

رنجبر با اشاره به پرده نمایش شروع کرد:

- همون‌طور که همه در جریان قرار دارید، شرکت، پروژه ساخت برج مسکونی بیست طبقه ونداد رو در جزیره‌ی کیش به عهده گرفته که به مالکیت آقای صدرالدین کاردانه.

رنجبر به توضیح مختصری در مورد پروژه، بودجه و گام‌های آینده پرداخت. پروژه چند ماه پیش شروع شده و هنوز در مراحل اولیه قرار داشت.

وسط ارائه، در با صدای آرامی باز و ویشکا وارد شد. پندار ناخوداگاه به دو طرفش نگاه کرد. سمت چپش یکی از مهندسان مرد و سمت راستش یکی از کارمندان اکباتان نشسته بود که مانتوی نارنجی‌رنگی به تن داشت و اسمش را فراموش کرده بود. رنگ نارنجی مانتو او را به یاد آب پرتقال می‌انداخت.

خوش‌بختانه صندلی خالی برای ویشکا در اطراف پندار وجود نداشت؛ اما پندار نمی‌دانست ویشکا همیشه راهی پیدا می‌کند تا مسائل را به روش خودش حل کند. حواس پندار به جای رنجبر به ویشکا بود که آرام به کارمند نارنجی‌پوش اکباتان گفت:

- می‌شه جابه‌جا بشید؟ می‌خوام اینجا بشینم.

پندار چشم‌هایش را از خجالت و شرمندگی بست. ناخوداگاه خودش را مسئول رفتار ویشکا می‌دید. نارنجی‌پوش با لحن جدی به یکی از صندلی‌های خالی روبه‌رو اشاره کرد و جواب داد:

- اونجا صندلی خالی هست.

- می‌دونم. ولی می‌خوام این طرف بشینم.

نارنجی‌پوش بی‌اعتنا به ویشکا به برگه‌های جلویش چشم دوخت. اخم‌های در همش، ویشکا را از مطرح کردن دوباره درخواستش منصرف کرد. ویشکا نگاهی گذرا به پندار انداخت و ناراضی به سمت یکی از صندلی‌های خالی رفت. پندار لبخند زد و خدا را شکر کرد. نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد و با صدای آهسته‌ای رو به خانم نارنجی‌پوش گفت:

- ممنون! اسمتون چی بود؟

او با همان چهره خشک و جدی به سمت پندار برگشت. در چشمان سیاهش هیچ حالت و احساسی نمایان نبود. لبخند از لبان پندار محو شد، گلویش را صاف کرد و به سمت پرده نمایش سر چرخاند. صاف نشست و سعی کرد حواسش را به جلسه بدهد.

کنجکاوی پندار در مورد نارنجی‌پوش تمرکز روی جلسه را سخت کرده بود. زیر چشمی او را زیر نظر گرفت که با دقت به ارائه گوش می‌داد و یادداشت برداری می‌کرد. پندار به یادداشت‌هایش نگاه کرد و لبخند زد. ظاهراً حق با میرعلایی بود، شخص حرفه‌ای و باهوشی را انتخاب کرده بودند.

نگاه پندار از یادداشت‌ها بالا آمد، از روی لباس‌ها گذشت و به چهره‌اش رسید. چند سالی جوان‌تر از خودش به نظر می‌رسید. در عین خوش‌پوش و مرتب بودن، جدی بود و به کسی اجازه‌ی عبور از مرزهای بی‌احترامی را نمی‌داد. این شخصیت همیشه باعث تحسینش می‌شد.

قفل گوشی را باز کرد و برای سجاد نوشت:

- خانمی که کنار من نشسته اسمش چی بود؟

سجاد که تقریباً روبه‌رویش نشسته بود، چشم از پرده گرفت و به صفحه گوشی‌اش دوخت. بعد از خواندن پیام سرش را بالا آورد و با چشمانی گشاد شده از تعجب به او زل زد. سجاد اول نگاهی به ویشکا و بعد به نارنجی‌پوش انداخت و تایپ کرد:

- افسون کاشانی. ویشکا سرش رو گوش تا گوش می‌بره.

با دیدن پیام لبخندی به لبش آمد. به افسون نگاه کرد که تمام تمرکزش روی اسلایدهایی بود که رنجبر ارائه می‌داد و متوجه نگاه‌های گاه و بی‌گاه پندار نبود. بعد از پایان ارائه، رنجبر به همه افراد حاضر در اتاق نگاه کرد و گفت:

- خانم‌ها و آقایان! این پروژه تقریباً بزرگ‌ترین پروژه‌ایه که شرکت بر عهده گرفته. یک ساختمان لوکس بیست طبقه توی جزیره‌ی کیش که پذیرای افراد درجه یک مملکت خواهد بود.

ویشکا صحبت رنجبر را قطع و اضافه کرد:

- پدر من مالک هستن.

رنجبر که از قطع شدن صحبتش خشنود نبود و از طرفی نمی‌توانست به ویشکا تذکری بدهد، به اجبار لبخندی زد و ادامه داد:

- بله. خانم ویشکا کاردان دختر ایشون هستن که قراره به ما در این پروژه کمک کنن. همون‌طور که داشتم می‌گفتم، افرادی که در این پروژه مشارکت دارند باید متعهد و تمام وقت در اختیار پروژه باشند. همون‌طور که احتمالاً می‌دونید برای این پروژه افزایش حقوق دارید و دستتون برای گرفتن وام اختصاصی با بهره پایین از شرکت بازتره.

رنجبر چند ثانیه سکوت کرد تا تأثیر صحبت‌هایش را در چهره‌ی حاضران ببیند. پندار در جریان افزایش حقوق بود؛ اما وجود زمزمه‌های جسته و گریخته نشان می‌داد که بیشتر حاضران شگفت‌زده شدند. افسون، سرش را از روی برگه بلند کرد و با دقت به رنجبر چشم دوخت که صحبت‌هایش را از سر گرفته بود:

- ممکنه مجبور بشید چند ماهی کیش بمونید و بین کیش و تهران رفت و آمد کنید. از همین الان فکرهاتون رو بکنید. شوهرم نمی‌ذاره و بچه‌ام مریضه، پذیرفته نیست. ضرب‌العجل‌های پروژه مشخصند و کار باید سر وقت به اتمام برسه.

روی صحبتش بیشتر با مهمانان جدیدشان بود. از شرایط بقیه به خوبی اطلاع داشت. ویشکا در حال بازی با دست‌بند داخل دستش گفت:

- من که مشکلی ندارم. هر وقت بگید می‌تونم کیش باشم.

پندار دستش را زیر چانه‌اش زد و به طرف ویشکا سر چرخاند. پدرش مالک سه هتل در جزیره‌ی کیش بود. ظاهراً به جز پول چیز دیگری به ارث نبرده بود. فکر کردن به این‌که ویشکا شریک زندگی‌اش باشد، از فیلم اره هم ترسناک‌تر بود.

حتی الان که فقط همکار بودند با حرف‌ها و کارهایش که عمدتاً برای جلب توجه پندار بود، شرمنده می‌شد. فکر این‌که ویشکا به عنوان همسر، او را در جمع‌های خانوادگی شرمنده کند، به بدنش لرز می‌انداخت. با صدای تاجی، چشم از ویشکا گرفت:

- من مجردم، می‌تونم تمام وقت در اختیار پروژه باشم. با موندن توی کیش هم مشکلی ندارم.

رنجبر چشم از تاجی گرفت و منتظر جواب به افسون نگاه کرد. افسون جواب داد:

- من هم مشکلی ندارم.

پندار چشم از لب‌های خوش‌رنگش گرفت و به دست چپش نگاه کرد. با دیدن انگشت خالی از حلقه، لبخندی روی لبش جا گرفت. رنجبر ختم جلسه را اعلام کرد. پندار به طرف افسون چرخید که در حال جمع کردن وسایلش بود. به دنبال موضوعی بود تا سر صحبت را با او باز کند که ویشکا پشت صندلی‌اش ایستاد و گفت:

- پندار! یه کافی‌شاپ بالای این خیابون باز شده. نظرت چیه یه سر بهش بزنیم؟

قبل از این‌که پندار او را از سرش باز کند، رنجبر بلند رو به جمعیت گفت:

- دوستان، وسایل پذیرایی توی آب‌دارخونه هست. روشنی جان! مهمون‌ها رو راهنمایی کن.

پندار خوشحال از این‌که این وظیفه به او سپرده شده بود، بلند شد. پیراهن چهارخانه‌ی سفید و سیاهش را مرتب کرد. هنوز کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامده بود که افسون رو به رنجبر گفت:

- اگه حرف مهمی نمونده با اجازتون من زودتر برم. هنوز یه پروژه نیمه تموم دارم که باید بهش رسیدگی کنم.

رنجبر اجازه‌ی مرخصی داد. پندار پشت سر سجاد از اتاق کنفرانس بیرون آمد. صدای ویشکا را از کنارش می‌شنید؛ اما گوشش با او نبود، چشمش هم با او نبود. چشمش در عوض به دنبال دختر نارنجی‌پوشی کشیده می‌شد که با قدم‌های محکم و استوار از طبقه خارج شد و به سمت آسانسور حرکت کرد.

با دستی که محکم پشتش خورد، چشم از آسانسور گرفت. رنجبر پرسید:

- کجایی روشنی جان؟ جلسه امروز چطور بود؟

پندار با لبخند عمیقی جواب داد:

- یکی از پربارترین جلسات اخیر بود.

***

پندار بوق زد تا ماشین جلویی حرکت کند. نگاهی به ساعتش انداخت. همیشه به بقیه سخت می‌گرفت و بر به موقع رسیدن تأکید می‌کرد؛ اما در اثر شب بیداری شب پیش، خواب مانده بود. دوباره بوق زد و با دیدن چراغ قرمز، روی فرمان ضرب گرفت، به پشتی صندلی تکیه داد و اطراف را از نظر گذراند.
چشمش به افسون افتاد که با عجله در پیاده‌رو راه می‌رفت. دوباره نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک به ده صبح بود. هر سه روز کاری‌اش در شعبه جدید دیر کرده بود.

پندار نفسش را بیرون داد و پشت سر ماشین جلویی حرکت کرد. با سرعت پایین حرکت می‌کرد و تقریباً هم‌زمان با افسون جلو می‌رفت. دو دل بود که او را سوار کند. ماشین پشت سری بوق زد و پندار پا را روی گاز فشرد. دلیلی برای سوار کردنش نداشت.

به داخل پارکینگ شرکت پیچید و از ماشین پیاده شد. کتش را روی شانه انداخت. نقشه‌ها را در دستش گرفت و به سمت آسانسور حرکت کرد. دکمه طبقه سه را زد و به چشم‌های پف کرده از بی‌خوابی‌اش در آینه آسانسور چشم دوخت.

آسانسور در طبقه هم‌کف ایستاد و دو کارمند سوار شدند. از لابه‌لای درِ در حال بسته شدن، افسون را دید که با عجله وارد ساختمان شد. دستش را دراز کرد و روی دکمه گذاشت تا در آسانسور باز شود. افسون نفس‌نفس‌زنان خودش را در آسانسور انداخت. زیر لبی سلام کرد و مشغول جست‌وجو در کیفش شد.

پندار زیرچشمی به او نگاه کرد که گوشی را از کیفش بیرون آورد. شیشه گوشی پر از ترک و خراش بود و چند باری تلاش کرد تا قفلش را باز کند. لباس‌هایش

را از نظر گذراند که مثل چند روز گذشته تمیز و مرتب بودند. امروز رنگ قهوه‌ای را انتخاب کرده بود.

صدای زنگ آسانسور بلند شد و به دنبال بقیه از آسانسور بیرون آمد. به محض ورود به طبقه‌ی دو که بخش معماری شرکت در آن قرار داشت، به منشی سلام کرد و به طرف اتاق خودش که با سجاد مشترک بود به راه افتاد.

به محض وارد شدن به اتاق، چشمش به ویشکا افتاد که مشغول صحبت با سجاد بود. ویشکا با دیدنش لبخند زد و سلام کرد. پندار بعد از جواب دادن سلامش، وسایلش را روی میز که نزدیک به در اتاق قرار داشت، پهن کرد و مشغول به کار شد.

با نزدیک شدن بوی عطر ویشکا سر بلند کرد. چتری‌های جدید ویشکا روی پیشانی‌اش ریخته و چهره‌اش را عوض کرده بود. ویشکا لب‌های صورتی‌رنگش را با زبان تر کرد و گفت:

- داشتم به سجاد می‌گفتم... .

پندار وسط حرفش پرید و تأکید کرد:

- مهندس مختاری!

ویشکا اهمیتی به اخطارش نداد و صحبتش را ادامه داد:

- همون! دیشب با بچه‌ها رفته بودیم دربند. حیف شد مادرتون مریض بود و نتونستید بیایید. دیشب من بودم و سجاد و مینا و پروین.

سجاد دست به سینه به دیوار پشت میزش تکیه داد و با هر جمله‌ی ویشکا با صورتش شکلک در می‌آورد. پندار با سر هم کردن بیماری مادرش از مهمانی شب پیش فرار کرده بود. سعی کرد تمرکزش را روی صحبت‌های ویشکا بگذارد که ثانیه به ثانیه شب پیش را با جزئیات برای پندار تعریف می‌کرد. بعد از چند دقیقه خسته شد و گفت:

- خانم کاردان! من تا بعد از ظهر باید یه بخشی از طرح رو تکمیل کنم. با اجازه میرم اتاق کنفرانس. اونجا فضا بازتره و سجاد هم نیست که مزاحمم بشه.

- ویشکا صدام بزن، غریبه که نیستی.

پندار وسایلش را برداشت و به طرف اتاق کنفرانس به راه افتاد. صدای تق‌تق کفش‌هایی که از پشت سرش به گوش می‌رسید، اعصابش را به هم می‌ریخت. ویشکا به بهانه‌ی کمک به پندار همراهش وارد اتاق کنفرانس شد.

تا نزدیک ظهر گوشش خاطرات ویشکا را می‌شنید و چشمش بر روی نقشه‌های روبه‌رویش حرکت می‌کرد. در طول روز با وجود ویشکا فقط می‌توانست دو ساعت کار کند. به همین خاطر دیشب بیدار مانده و امروز دیر رسیده بود.

خوش‌بختانه مهندس کاردان، پدر ویشکا، نزدیک ظهر به شرکت سر زد. وقتی ویشکا برای چند دقیقه از او فاصله گرفت، سریع از شرکت بیرون زد. نمی‌خواست ناهار را با ویشکا و پدرش صرف کند.

بعد از ناهار که به تنهایی و در آرامش صرف کرده بود، وارد شرکت شد. به طرف وسایلش به اتاق کنفرانس رفت. همه جا ساکت و آرام بود که نشان

می‌داد ویشکا هنوز از ناهار برنگشته است. سریع وسایلش را جمع کرد تا به اتاقش برگردد. قصد داشت در اتاق را از داخل قفل کند.

حین برگشت به اتاقش، افسون را دید که با وسایلش از طبقه بیرون رفت. حس کنجکاوی‌اش به کار افتاد. به طرف میز منشی که نزدیک به در ورودی قرار داشت، به راه افتاد و پرسید:

- مهندس کاشانی کجا رفتن؟

خانم محسنیان دست از تایپ کردن برداشت و با لبخند جواب داد:

- می‌رند تو بالکن طبقه بالا کار می‌کنن.

- چرا؟ مگه اینجا میز و صندلی ندارن؟

لبخند منشی عریض‌تر شد و با حرکات چشم و ابرو جواب داد:

- ویشکا خانم هم‌اتاقی‌شونن.

لازم نبود چیزی را توضیح دهد. در طول چند ماهی که پروژه شروع شده و ویشکا به شرکت پیوسته بود، همه او را به خوبی شناخته بودند. منشی ادامه داد:

- گفتن اگه کسی کارشون داشت به موبایلشون زنگ بزنم.

- لازم نیست خانم.

پندار وسایل را در دستش جابه‌جا کرد و با صدای پایینی که نمی‌خواست حتی به گوش دیوارها برسد، به خانم محسنیان گفت:

- منم میرم بالا، باید امروز یه بخشی از کار رو تحویل بدم. لطفاً به کسی اطلاع ندید.

روی کلمه‌ی «کسی» تأکید کرده بود. چشمک زد تا منشی بفهمد منظور او ویشکاست و ادامه داد:

- اگه کسی کار واجب داشت به موبایلم زنگ بزنید.

- چشم مهندس. موفق باشید.

منشی خندید و پندار به سمت طبقه بالا پا تند کرد. از راه‌روی کنار طبقه‌ی سوم گذشت و به سمت بالکن به راه افتاد. بالکن فضای وسیع و نسبتاً روبازی بود که قرار بود به این شرکت، جلوه زیبایی ببخشد.

با هر قدمی که برمی‌داشت کفپوش چوبی‌اش صدا می‌کرد. به واسطه‌ی باز بودن جلوی بالکن و هوای اول آذر ماه، سرد بود. سه میز چوبی در بالکن قرار داشت که دو تا از آن‌ها کاملا اشغال شده بود. افسون سر میز سوم به تنهایی نشسته و مشغول به کار بود.

با گذاشتن وسایلش روی میز، سر افسون از روی طرح‌های جلویش بلند شد. پندار با اشاره به بقیه میزها گفت:

- اجازه هست بشینم؟ بقیه پرن.

- خواهش می‌کنم. بفرمایید.

پندار صندلی را عقب کشید و در حال نشستن با لحن شوخی پرسید:

- شما هم از دست خانم کاردان در رفتید؟

افسون بدون لبخند زدن و با لحن جدی جواب داد:

- ایشون باعث می‌شند کارها کند پیش بره.

لبخند نشسته روی لب‌های پندار پررنگ‌تر شد. تا به حال نشنیده بود کسی ویشکا را اینقدر محترمانه صدا بزند. به تعداد کارمندان شرکت، القاب عجیب و غریب برای ویشکا وجود داشت.

افسون دوباره سراغ کارش برگشته بود و پندار نمی‌خواست با صحبت‌های اضافه، نقش ویشکا را برای افسون ایفا کند. غیاب ویشکا را غنیمت شمرد و مشغول کار شد. باید امروز کارش را تمام می‌کرد. نمی‌خواست دوباره امشب را به شب بیداری بگذراند.

فصل سوم

برای سومین بار بود که گوشی‌اش روی میز می‌لرزید و اسم خواهرش، پروین، روی آن ظاهر می‌شد. اگر مسئول پروژه آنجا نبود، جوابش را می‌داد. افسون صفحه‌ی گوشی را به سمت میز برگرداند و حواسش را به روشنی داد که روی طرح‌های روبه‌رویش تمرکز کرده بود.

روشنی مسئول اصلی و افسون و مختاری به نوعی زیر دستش محسوب می‌شدند. ویشکا هم عضو گروه به حساب می‌آمد؛ اما تا به حال به جز اتلاف وقت بقیه، کار دیگری انجام نداده بود. هوای اتاق کنفرانس به واسطه‌ی شوفاژ خاموش، کمی سرد بود و چهره‌ی جدی روشنی او را نگران می‌کرد. نگاهش را از روشنی که با دقت مشغول بررسی طرح‌های افسون بود، گرفت و روی بقیه

گرداند. ویشکا با دستی زیر چانه‌اش به روشنی نگاه می‌کرد و در خیالاتش غرق بود. مختاری هم بدون توجه به بقیه مشغول پیام دادن با گوشی بود.

روشنی نفس عمیقی کشید و سرش را از روی طرح‌ها بالا آورد. ویشکا با نارضایتی گفت:

- خیلی طرح‌های ساده و ابتداییه، من که خوشم نمیاد.

و به بینی‌اش چین داد. افسون او را نادیده گرفت و به روشنی چشم دوخت. در همین مدت کوتاه متوجه شده بود که ویشکا دختر مالک پروژه است و به جز این، نقش مهم دیگری در این پروژه ندارد و به نوعی نخودی محسوب می‌شود. مختاری گوشی را کنار گذاشت و گفت:

- به نظرم ساده است و مینیمال، امروزی و کاربردی. مناسب همچین ساختمونیه.

ویشکا به مختاری چشم غره رفت و گفت:

- یعنی از طرح‌های من بهتره؟ مال من رو که قراره اونجا زندگی کنم رد می‌کنی، مال این رو که تازه اومده قبول می‌کنی؟

مختاری شانه بالا انداخت و با نگاهی به روشنی گفت:

- هر چی پندار بگه، همونه!

ویشکا با لحنی که به نظر افسون لوس به نظر می‌رسید گفت:

- پندار! نظرت چیه؟ کدوم بهتره؟

«ا» پندار را طوری کشیده بود که نزدیک بود حال افسون به هم بخورد. ویشکا در حال بازی با چتری‌هایش، با چشمانی خمار به پندار زل زد. کسی نبود که از علاقه‌ی واضح ویشکا به روشنی اطلاع نداشته باشد. حتی تا دم در سرویس بهداشتی او را تعقیب می‌کرد.

روشنی کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

- این طرح بهتره. منم با سجاد موافقم.

دست ویشکا از روی چتری‌هایش پایین آمد و با چشم‌هایی که از آن‌ها نیزه می‌بارید، برای روشنی خط و نشان کشید. مختاری گوشی را کناری گذاشت و سعی کرد معایب طرح ویشکا و مزایای طرح افسون را توضیح دهد. ویشکا با عصبانیت وسط صحبت‌های مختاری زد و گفت:

- طرح‌ها باید به تأیید بابام برسه. بابای منم هر چی من بگم قبول می‌کنه.

تأکید ویشکا روی کلمه‌ی «بابا» باعث شد مختاری ساکت شود. همه او را سجاد صدا می‌زدند؛ اما افسون با صدا زدن همکاران مرد با اسم کوچکشان راحت نبود. هر چند مختاری همیشه روابط اجتماعی قوی داشت و همه را به خوبی قانع می‌کرد؛ اما همیشه در مقابل ویشکا کم می‌آورد.

مختاری پرسش‌گر به روشنی نگاه کرد. ویشکا از سکوت ایجاد شده استفاده کرد و گفت:

- پس روی طرح‌های من توافق کردیم.

سکوت ایجاد شده بعد از اتمام جمله ویشکا با لرزیدن گوشی افسون شکسته شد. افسون معذرت‌خواهی کرد و گوشی را برداشت تا خاموش کند که روشنی گفت:

- جواب بدید خانم. حتماً واجبه که چند بار زنگ زدند.

افسون از خدا خواسته گوشی را برداشت و از اتاق کنفرانس بیرون آمد. قبل از این‌که قطع شود جواب داد:

- سلام پروین. چی شده؟

- کجایی خواهر؟ هر چی زنگ می‌زنم نیستی. نسرین رو بردن بیمارستان.

چند ثانیه طول کشید تا جمله پروین را هضم کند. سرش گیج رفت. دستش را به میز منشی گرفت تا تعادلش را حفظ کند و پرسید:

- هنوز که نه ماهش نشده؟

- بچه زودتر به دنیا اومد. نسرین الان تو آی. سی. یوئه.

با صدای خسته و گرفته‌ی خواهرش، قلبش پایین ریخت و احساس گرما کرد. دکمه‌ی بالای مانتویش را باز کرد و پرسید:

- الان کجایید؟

- بیمارستان. نمی‌دونی اوضاع چه به هم ریخته‌ست افسون! بچه هم توی دستگاست. بچه‌های من و نسرین هم تو خونه به امون خدا ول شدن.

افسون به وضوح می‌توانست این شرایط را تصور کند. بارداری قبلی نسرین آسان نبود و با نذر و نیاز از بیمارستان جان سالم بدر برده بود. وقتی صدای دعا

و گریه مادرش از پشت گوشی به گوشش رسید، طاقت نیاورد. با گفتن «تا شب می‌رسم» گوشی را قطع کرد.

گیج و سردرگم وسط شرکت ایستاده بود. شوکه شده بود و تلاش می‌کرد مغزش را به کار بیندازد. باید به خانه برمی‌گشت، چمدان می‌بست و به سمت ترمینال به راه می‌افتاد.

روشنی از اتاق کنفرانس بیرون آمد و گفت:

- خدا بد نده، خانوم!

- باید برم شهرستان.

بدون توجه به ویشکا و مختاری که پشت سر روشنی ایستاده بودند، به طرف اتاقش به راه افتاد. چهره‌ی نسرین را به یاد می‌آورد که موقع زایمان قبلی روی تخت دراز کشیده و رنگ به چهره نداشت. دکتر گفته بود خدا به او رحم کرده و نباید دوباره باردار شود.

وسایلش را سرسری داخل کیفش ریخت. به محض بیرون آمدن، ویشکا گفت:

- همین‌جوری نمی‌شه سرت رو بندازی پایین و بری.

اعصاب این یکی را نداشت. بدون توجه به او به طرف در خروجی به راه افتاد. روشنی یک قدم به او نزدیک شد و پرسید:

- چی شده خانم کاشانی؟

- خواهرم بیمارستانه، توی آی. سی. یوئه.

افسون با درماندگی ادامه داد:

- درباره‌ی مرخصی... .

روشنی حرفش را قطع کرد:

- من با خانم فتاحی هماهنگ می‌کنم. چند روز می‌رید؟

- نمی‌دونم. تا وقتی حالش بهتر بشه.

و با تن پایینی نالید:

- اگه بهتر بشه!

ویشکا گفت:

- نمیشه همه چیز رو به امون خدا ول کنید، اگه سر خود برید، اخراجید!

روشنی جلو آمد. با دست به در خروجی اشاره کرد و گفت:

- شما بفرمایید خانم. در تماس باشید، من مرخصی‌تون رو پیگیری می‌کنم.

افسون بدون معطلی به طرف در دوید. برای اولین ماشین دست بلند کرد و تا رسیدن به خانه مشغول جویدن ناخن دست راستش شد. با عجله به داخل ساختمان پنج طبقه دوید، وارد طبقه دو و واحد ۲۳ شد، هال را طی کرد و وارد اتاق خواب کوچکشان شد.

دولا شد و چمدان را از زیر تخت بیرون کشید. به محض باز کردن در آن، با لباس‌های غلامحسین مواجه شد که چند روز پیش داخل همین چمدان جا داده بود. به لباس‌ها چنگ زد تا آن‌ها را از چمدان بیرون بیاورد؛ اما دودل شد. لباس‌های غلامحسین باید جایی می‌بودند که خود غلامحسین حضور داشت.

لباس‌ها را گوشه‌ی چمدان مچاله کرد و لباس‌های خودش را کنارشان قرار داد. نزدیک ظهر بود و فرصت خوردن چیزی را نداشت. یک موز از داخل یخچال برداشت و به راه افتاد. یک ساعت بعد حاضر و آماده در اتوبوسی به مقصد اصفهان نشسته بود. به پروین خبر داد در راه است و به پشتی صندلی تکیه داد. بهتر بود بخوابد تا انرژی کافی برای آنچه که در اصفهان انتظارش را می‌کشید داشته باشد.

***

در قابلمه برنج را برداشت و بلند گفت:

- بچه‌ها! شام آماده‌ست. آقاجون رو صدا بزنید.

صدای جیغ و داد دختر نسرین و پسران پروین در هال خانه مادرش پیچیده بود. در قابلمه را گذاشت و گاز را خاموش کرد. چشم از انبوه ظرف‌های نشسته گرفت و به طرف اتاق کوچک گوشه‌ی هال به راه افتاد.

در را آرام باز کرد و به پدرش که پشت به در، روی فرش خوابیده، نگاه کرد. در را بست و رو به بچه‌ها گفت:

- بسه! آقاجون خوابه.

بچه‌ها بدون توجه به تذکرش به بازی ادامه دادند. افسون شانه دردناکش را مالید و از کیانا، دختر نسرین پرسید:

- پدرت کجاست؟ نمیاد شام بخوره؟ بهش زنگ زدی؟

- آره خاله. گفت شاید تو بیمارستان با مادرجون و خاله پروین یه چیزی بخورن.

با ناراحتی به دختر پنج ساله روبه‌رویش نگاه کرد. امیدوار بود سر نسرین بلایی نیاید. به دوقلوی‌های شیطان پروین نگاه کرد و گفت:

- آرمین و آرمان، پدرتون کجاست؟ برای شام میاد؟

دوقلوها بدون جواب دادن، جیغ زدند و یک‌دیگر را دنبال کردند. افسون لباس‌های کثیف را که روی مبل جمع شده بود، برداشت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. در ماشین را باز کرد و لباس‌ها را در آن جا داد. به یاد لباس‌های کثیف آپارتمان خودش افتاد و آه کشید.

نگاهی به ساعت انداخت که عقربه‌ی کوچک آن عدد «نُه» را نشان می‌داد. از دو ساعت پیش که رسیده بود، یک سره مشغول غذا پختن و شست‌وشو بود.

همان موقع در هال باز شد و پروین خسته و کوفته قدم در هال گذاشت. زیر چشم‌هایش گود افتاده و صورتش برخلاف همیشه بدون آرایش بود. مادر هم پشت سرش وارد شد. قلب افسون پایین ریخت و بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی پرسید:

- چی شد؟ نسرین چطوره؟ چرا برگشتید خونه؟

پروین مانتویش را روی مبل انداخت و گفت:

- هنوز تو آی. سی. یوئه. یه کم بهتر شده. دکتر گفت همراه نمی‌خواد. شوهرش پیشش موند، هر چند اونم خسته شده.

مادر کیفش را گوشه‌ی هال انداخت. بدون در آوردن لباس‌هایش روی فرش کنار اپن دراز کشید و گفت:

- حقشه. اون باید پیش زنش بمونه. اون بود که بچه می‌خواست، نه نسرین.

پروین پاهایش را روی میز جلوی مبل گذاشت و گفت:

- مردم از گشنگی و خستگی!

افسون در حال بیرون آوردن بشقاب‌ها از جا ظرفی گفت:

- شام حاضره. الان می‌کشم.

افسون سفره را روی فرش جلوی مادرش پهن کرد. مطمئن بود مادرش سر جایش خوابش می‌برد. بچه‌ها را صدا زد و مشغول چیدن سفره شد. مادرش به غرغر ادامه داد:

- صد دفعه به نسرین گفتم نذار بچه‌دار شی. یکی بسه! دفعه اولش برا هفت پشتمون بس بود.

پروین موهای رنگ شده‌اش را باز کرد و گفت:

- بسه مامان! کاریه که شده. ما چه کاره‌ایم این وسط؟ وای خدا! چقدر خسته‌م. من که الان همینجا سرم رو بذارم زمین، خواب رفتم.

افسون بشقاب دم پختی را روبه‌روی مادرش گذاشت. مادرش صاف سرجایش نشست. قاشق را برداشت. در حال زیر و رو کردن دم پختی از افسون پرسید:

- کی رسیدی؟ مستقیم اومدی اینجا؟

- ساعت هفت رسیدم. آره، اومدم برا بچه‌ها شام بپزم.

پروین بشقاب را جلو کشید و گفت:

- دستت درد نکنه. نمی‌دونی این چند روز چی کشیدیم. سه روزه بیمارستانیم. اون از پیش از زایمانش، این از بعدش.

افسون لیوان دوغ را مقابل مادرش گذاشت و لیوانی خالی‌ای را برداشت. مادرش لقمه را قورت داد و گفت:

- بچه خودت کجاست؟ پیش زینت نرفتی؟

- نه. فردا یه سر بهش می‌زنم.

-حتماً برو پیشش. چند روز پیش دیدمش. نمی‌دونی چقدر گله کرد. می‌گفت افسون بچه‌اش رو گذاشته پیش من و خودش داره تهرون خوش می‌گذرونه.

پروین تلخ خندید و گفت:

- امان از این مادرشوهرها. دستت رو تا آرنج بکنی تو عسل و بذاری تو دهنشون، آخرش گاز می‌گیرن. خوبه خودش کلی اصرار کرد پارسا رو بذاری پیشش.

افسون جواب نداد و یک قاشق پر در دهانش گذاشت. آخرین بار، دو هفته پیش با پسرش پارسا صحبت کرده بود. در طی چند ماه گذشته تنها چیزی که خیالش را راحت می‌کرد این بود که پارسا پیشش نبود و لازم نبود در میان آن همه قرض و بدهی، با او هم سر و کله بزند. همین که می‌دانست جای پارسا امن است و غذا و لباسش به راه است، برایش کافی بود.

پروین به غر زدن ادامه داد. افسون قصد داشت تا جایی که ممکن است دیدار با زینت را به عقب بیندازد. از آخرین دیدارشان خاطره خوشی نداشت و نمی‌خواست در چنین زمانی که بزرگ‌ترین نگرانی‌اش، زنده و سالم بودن خواهرش نسرین بود، با زینت روبه‌رو شود.

***

مقابل مغازه موبایل فروشی ترمز زد. صبح متوجه شده بود شارژ گوشی‌اش تمام شده و شارژر را هم تهران جا گذاشته است. شال خاکستری‌رنگش را در آینه ماشین مرتب کرد و کیفش را برداشت. به انبوه خریدهایی که روی صندلی عقب قرار داشت، چشم دوخت.

یخچال مادرش خالی از مواد غذایی تازه و پر از میوه‌های گندیده بود. صبح به محض این‌که مادرش و پروین خانه را به مقصد بیمارستان ترک کرده بود، افسون بچه‌ها را به مدرسه رسانده و بعد به میدان تره‌بار رفته بود. اگر ماشین را از پدرش نگرفته بود، امکان نداشت بتواند این همه خرید را هم‌زمان انجام دهد.

ماشین را قفل کرد و پیاده شد. به مغازه کنار مغازه موبایل فروشی خیره شد که سر در آن «مغازه صنایع دستی رحیمی» را نشان می‌داد و کرکره فلزی، بسته بودن مغازه را. به دنبال پیدا کردن نوشته‌ای که نشان دهد چرا مغازه بسته است، همه جا را نگاه کرد. ناامید از پیدا کردن دلیل، نفسش را بیرون داد و وارد مغازه موبایل فروشی شد. با دیدن پسر نوجوانی گفت:

- سلام پسردایی.

مصطفی با لبخند به او نزدیک شد و گفت:

- چطوری دخترعمه؟ از این‌ورا؟ رسیدن بخیر.

افسون گوشی را روی پیش‌خوان شیشه‌ای مغازه گذاشت و گفت:

- یه شارژر برا این می‌خواستم.

مصطفی نگاهی به گوشی پر از خط و خشش انداخت و گفت:

- این که خودش خرابه. چجوری تا الان باهاش کار کردی؟ مدل جدید دارم، بیارم؟

- نه نمی‌خواد. الان پولش رو ندارم.

- چرا؟ غلام‌حسین که می‌گفت شغل خوبی تو تهران داری. می‌گفت پول پارو می‌کنی.

افسون نفسش را بیرون داد و کوتاه جواب داد:

- خرج تهران خیلی بیشتر از اینجاست.

مصطفی به سمت قفسه شارژرها رفت و افسون به قاب‌های رنگارنگ گوشی چشم دوخت. دوست نداشت کسی از مشکلات زندگی‌اش باخبر شود.
نمی‌خواست مستقیم از غلام‌حسین خبر بگیرد، نمی‌خواست بقیه بدانند خبری از شوهرش ندارد.

آخرین بار، چهار ماه پیش او را دیده بود و می‌دانست در مغازه دایی فتاح، مغازه صنایع دستی رحیمی، مشغول کار است. بسته بودن درِ مغازه، نشانه‌ی خوبی نبود. گلویش را صاف کرد و پرسید:

- امروز دایی فتاح نرفته سرکار؟ در مغازه بسته بود.

مصطفی شارژر گوشی را مقابلش گذاشت و جواب داد:

- مگه خبر نداری چی شده؟ دزد مغازه رو زده. دار و ندارش رو برده.

- کِی؟ به پلیس خبر دادن؟

- چی بگم دخترعمه؟ غلامحسین یادش رفت در مغازه رو ببنده. شبش دزد اومد، همه رو جمع کرد و رفت. عمو فتاح چندبار می‌خواست غلامحسین رو اخراج کنه. می‌گفت، «دیر میاد، زود میره. دل به کار نمی‌ده.» اما نمی‌دونست قبل اخراجش این دسته گل رو به آب میده.

افسون، ناامید به گوشی‌های موبایل زل زد. این یعنی بدهی بیشتر! هنوز از شر بدهی‌های وام آخر غلامحسین راحت نشده بود. ظاهراً همه در جریان زندگی آشفته‌اش قرار داشتند و پنهان کاری فایده‌ای نداشت. آهی کشید و پرسید:

- الان کجاست؟

- عمو فتاح که صبح تا شب توی پاسگاه دنبال دزداست. می‌دونی چقدر ظرف نقره ازش بردن؟ غلامحسین رو هم از اون روز به بعد ندیدم. می‌دونه اگه جلو عمو فتاح پیداش بشه، تیکه بزرگه گوششه.

شارژر را برداشت و کارتش را درآورد. از خیر خریدن قاب گذشت. از مغازه بیرون آمد و سوار ماشین شد. به پیامک تازه رسیده از بانک نگاه کرد. موجودی حسابش نگرانش می‌کرد و دسته‌گل‌های غلامحسین هم تمامی نداشت. تکه سیاه گوشه قلبش بزرگ‌تر شد و مثل لحافی سنگین، بخش اعظمی از قلبش را پوشاند.

***

افسون کمپوت‌ها را از داخل کیسه بیرون آورد و در یخچال کوچک اتاق جای داد. کنار مادرش که روی صندلی، کنار تخت نسرین نشسته بود، ایستاد. مادرش همان‌طور که زیر لب ذکر می‌گفت، به صورت بی‌رنگ نسرین چشم دوخته بود.

یکی_دو ساعت بود نسرین به بخش منتقل شده و در اثر تزریق مسکن و آرام‌بخش به خواب رفته بود. در یکی از کمپوت‌ها را باز کرد. به دست مادرش داد. با صدایی آهسته گفت:

- یه کم بخور، از پا میفتی.

مادرش تسبیح را کنار گذاشت و با چنگال یک تکه سیب از داخل کمپوت بیرون آورد و پرسید:

- چه خبر از خونه؟

- سری آخر لباس‌ها رو ریختم تو ماشین لباس‌شویی و اومدم. پروین رفت؟

- آره. اگه بیشتر می‌موند شوهرش غرغر می‌کرد.

افسون کنار مادرش نشست و گفت:

- باز خدا رو شکر که نسرین از آی.سی.یو بیرون اومد! حالا چند روز تو بخش می‌مونه؟

- معلوم نیست. دو_سه روزی هست تا حالش بهتر بشه. تا یکی_دو ماه که درگیریم.

به چروک‌های کنار لب و پیشانی مادرش چشم دوخت. زیر چشمانش از بی‌خوابی و خستگی گود افتاده بود. دلش به حال مادرش سوخت. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که او را درگیر مشکلاتش نکند. بلند شد و گفت:

- پاشو. برات آژانس می‌گیرم برو خونه.

مادرش مخالفت نکرد. مشخص بود خسته شده است. نگران پرسید:

- نسرین چی؟

- تا وقتی خواهر شوهرش بیاد پیشش می‌مونم.

مادرش با گفتن «یاعلی» بلند شد. موهای سپیدش را زیر روسری داد و به سمت در اتاق به راه افتاد. بعد از راهی کردن او، کنار تخت نسرین نشست. قصد داشت بعد از بیمارستان سری به خانه مادرشوهرش، زینت بزند. باید غلام‌حسین را می‌دید و با او حرف می‌زد.

صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید و او را از فکر غلام‌حسین بیرون آورد. افسون سریع بلند شد و از اتاق بیرون آمد. نمی‌خواست صدای زنگ، نسرین را بیدار کند. بدون نگاه کردن به شماره، علامت سبز را کشید و با صدای آرامی گفت:

- الو؟

- سلام خانم کاشانی. ببخشید بد موقع تماس گرفتم. خواب بودید؟

افسون سعی کرد به مغزش فشار بیاورد و صدای مرد پشت تلفن را تشخیص دهد. ناامید از به خاطر آوردن شخص پشت تلفن گفت:

- ببخشید، شما؟

- من پندار روشنیم. همکارتون تو شعبه جدید.

- ببخشید، نشناختم.

- خواهش می‌کنم خانم. حالتون خوبه؟ خواهرتون بهتر شد؟

افسون نفس عمیقی کشید تا تمرکزش را به دست آورد و جواب داد:

- بله، بهتر شده. امروز آوردنش بخش.

- در مورد مرخصی تماس گرفتم. صبح گوشیتون خاموش بود.

افسونی دستی به پیشانی‌اش کشید. آن‌قدر ذهنش درگیر بدهی‌های جدید غلام‌حسین بود که شرکت و مرخصی را کاملاً فراموش کرده بود. با دیدن خواهر شوهر نسرین که از ته راه‌رو نزدیک می‌شد، سعی کرد گفت‌وگو را کوتاه کند. برای یک هفته مرخصی گرفت و سریع گوشی را قطع کرد. حتی متوجه نشد خداحافظی کرد یا نه.

وقتی از بیمارستان بیرون آمد، چشمش به آفتاب در حال غروب افتاد. پشت فرمان نشست و با خودش بهانه آورد که دیر وقت است و رفتن به خانه زینت فایده‌ای ندارد. دلتنگی برای پسرش پارسا هم جز حس‌هایی بود که به نظر می‌رسید اخیراً از کار افتاده بود. امروز حسابی خسته بود و توان مقابله با غلام‌حسین و زینت را نداشت.

در کیفش را باز کرد و گوشی را داخل کیف گذاشت. به یاد تماس آقای روشنی از شرکت افتاد. گوشی را در آورد تا شماره شرکت را ذخیره کند؛ اما با دیدن شماره موبایل، متوجه شد روشنی از شماره شخصی‌اش تماس گرفته است.

انتظار داشت خانم فتاحی مسئول منابع انسانی برای مرخصی با او تماس بگیرد، نه یکی از کارمندان شرکت! آن هم با شماره شخصی‌اش! ذهنش برای چند ثانیه درگیر این مسئله شد؛ اما خیلی زود با دیدن تماس مادرش این مسئله را فراموش کرد و به اعماق ذهنش فرستاد. در حال حاضر کارهای مهم دیگری داشت که باید به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

فصل چهارم

نیم ساعتی بود که در چند متری در خانه مادر شوهرش زینت پارک کرده بود. دو روز از آمدنش به اصفهان می‌گذشت و امروز بالاخره تصمیم گرفته بود با غلام‌حسین روبه‌رو شود. معطل کردن فایده‌ای نداشت. نفسش را بیرون داد، ساک کوچکی را برداشت و از ماشین پیاده شد.

به طرف در کرم‌رنگ حرکت کرد و زنگ در را فشرد. صدای «کیه» زنانه و ناآشنایی پیچید و دختر جوانی در را باز کرد. دختر با دیدن افسون جا خورد و دستپاچه گفت:

- سلام. شما زن آقا غلام‌حسینید؟

افسون، متعجب به دختر خیره شد. شم زنانه‌اش به کار افتاد. جلو رفت که باعث شد دختر در را بازتر کند و یک قدم به عقب برود. ابرو در هم کشید. دختر سر به زیر انداخت و گفت:

- زینت خانم نیستند.

افسون وارد حیاط شد و در را بست. از این‌که دختر روبه‌رویش مثل صاحب‌خانه رفتار می‌کرد، حس بدی به دلش راه پیدا کرد. سر و پای دختر را از

نظر گذارند. مانتوی ساده مشکی به تن داشت و به زحمت بیست ساله به نظر می‌رسید. پرسید:

- شما کی هستید؟

- مستأجر جدیدیم، تو اتاق‌های بالا می‌شینیم.

حیاط تا نیمه جارو خورده و آب پاشی شده بود. گوشه‌ی حیاط، سه اتاق کنار هم قرار داشت که درشان رو به حیاط باز می‌شد و تقریباً هم سطح با حیاط بودند. کنار یکی از اتاق‌ها، ده پله بالا می‌رفت و به ایوانی می‌رسید که دو اتاق را در خود جا داده بود.

یادش می‌آمد که قبلاً هر موقع به اصفهان سر می‌زد، مجبور بود در اتاق‌های طبقه بالا بماند. دختر زیر چشم‌های بدبین افسون، شلنگ آب را برداشت و مشغول شستن بقیه حیاط شد.

افسون به طرف اتاق‌های طبقه هم‌کف به راه افتاد. در را باز کرد و با دیدن غلام‌حسین که وسط هال مشغول خشک کردن مویش بود، ایستاد. غلام حسین با دیدن او جا خورد و گفت:

- افسون! چرا خبر ندادی میای؟

صدای سر رفتن غذا از روی گاز بلند شد. غلام‌حسین بلند گفت:

- زهره! غذات سر رفت.

دختر جوان بدو بدو وارد شد و به طرف آشپزخانه دوید. افسون با اخم‌های گره خورده به غلام‌حسین نگاه کرد که سشوار را روشن کرده بود و بدون توجه به

او مشغول خشک کردن موهایش بود. ساک را گوشه هال گذاشت و بلاتکلیف به اطراف نگاه کرد.

اگر کسی از بیرون به آن‌ها نگاه می‌کرد، تصور می‌کرد زهره و غلامحسین زن و شوهرند و افسون مهمانی بیش نیست. غلامحسین بی‌عرضه بود، بدهی بالا می‌آورد، کار نمی‌کرد، ول می‌چرخید؛ اما خائن نبود. این تنها چیزی بود که دل افسون را خوش کرده بود.

به سمت غلامحسین رفت که گوشه‌ی هال ایستاده بود. سشوار را از دستش گرفت. خاموش کرد و آرام پرسید:

- این کیه؟ اینجا چیکار می‌کنه؟

- مستأجر طبقه‌ی بالاست. بعضی وقت‌ها به جای اجاره برای ما پخت و پز می‌کنه.

با شناختی که از زینت داشت، می‌دانست این دختر هم بازیچه‌ی زینت شده است. نمی‌دانست باید بیشتر نگران این دختر باشد یا زینت. پرسید:

- پارسا کجاست؟

- مدرسه. مهد کودک گذاشتیمش. خوب شد حرفش شد افسون. مدرسه خرج داره، قبل از رفتنت یه کم پول برای شهریه‌ش بده.

غلامحسین به طرف اتاق کناری به راه افتاد. افسون پشت سرش وارد اتاق شد و در را بست. همان‌طور که به دنبال نشانی از ارتباط غلامحسین و زهره اتاق را با چشم می‌کاوید، گفت:

- مگه من گفتم بذارش مهد که پولش رو از من می‌خوای؟

غلامحسین مشغول عوض کردن شلوار راحتی‌اش شد و جواب داد:

- مامانم لطف کرد، بردش مدرسه. تا حالا هم خرجش رو اون داده. من که روم نمیشه بگم بقیه پول رو بده.

افسون پوزخند زد و گفت:

- پارسا رو با خودم می‌برم تهران، خودم هم خرجش رو میدم.

غلامحسین روبه‌روی آینه مشغول مرتب کردن موهایش شد و گفت:

- انگار یادت رفته چرا با خودم آوردمش اصفهان. اون‌جا تو میری سر کار، کسی نیست مواظبش باشه. این‌جا مامانم هست، زهره هم هست. پول هم نمی‌گیرند.

متأسفانه در این باره حق با غلامحسین بود. افسون از هشت صبح تا پنج بعد از ظهر کار می‌کرد و گرفتن پرستار برای یک بچه چهارساله به خرج و مخارجشان می‌افزود. وام غلامحسین برای هفت پشتش بس بود.

بحث را ادامه نداد. این‌جا برای پارسا بهتر از تهران بود. در عوض گفت:

- شنیدم مغازه دایی فتاح رو دزد زده.

غلامحسین چشم از آینه گرفت، با چشمان سیاهش به او نگاه کرد و گفت:

- اون پیرمرد هاف‌هافو رفته ماجرا رو گذاشته کف دست همه؟ خوب همه بهت آمار میدند! همه رو گذاشتی بپای من؟

افسون، کلافه سوال بعدی‌اش را پرسید:

- تو چرا این وقت روز خونه‌ای؟ چرا سر کار نیستی؟

- دارم دنبال کار می‌گردم.

افسون کلافه از جواب‌های تکراری غلامحسین، روی لبه تخت نشست. حتی نمی‌توانست بهانه‌های جدیدی سر هم کند. گلایه‌مند گفت:

- گفتی برمی‌گردی اصفهان، چون فامیل هست و دستت رو بند می‌کنند. پس کو کارت؟ اصلا بیش‌تر از دو ماه جایی دووم آوردی؟

غلامحسین با پا لگدی به تی‌شرت افتاده وسط اتاقش زد و جواب داد:

- جوری با من حرف نزن که انگار بیش‌تر حالیته. دو کلاس بیش‌تر درس خوندی، فکر کردی پروفسوری؟ فکر کردی چون دیپلم دارم حالیم نیست؟

- من اصلاً اسم تحصیلات آوردم؟ میگم کارت کو؟ کاری که دو ساله به خاطرش اومدی اصفهان کو؟

غلامحسین ریش‌های کوتاهش را مرتب کرد و گفت:

- دارم میرم دنبالش. شنیدم ذوب آهن استخدامی داره، دارم میرم آزمون بدم.

افسون با ناامیدی به او خیره شد. برای سومین بار بود که برای کار در ذوب آهن درخواست می‌داد و هیچ گاه هم پذیرفته نشده بود. حرف زدن با دیوار راحت‌تر از حرف زدن با غلامحسین بود. بحث با او فقط خسته‌اش می‌کرد و انرژی‌اش را هدر می‌داد. با اینکه می‌دانست غلامحسین اهمیتی به مشکلاتشان نمی‌دهد؛ اما باز هم افسون دهان باز کرد و گفت:

- جواد وقت و بی‌وقت زنگ می‌زنه. داریم بدهی رو بدهی بالا میاریم. من نمی‌تونم همه بدهی رو بدم. باید کار کنی باید به جای پول هدر دادن، پول دربیاری.

می‌خواست کمی از باری را که روی دلش سنگینی می‌کرد زمین بگذارد، می‌خواست همسرش بشنود و درک کند؛ اما در عوض غلام‌حسین جوابی را داد که افسون بارها و بارها شنیده بود:

- خیلی غر می‌زنی افسون! بعد از چهار ماه اومدی اصفهان، بدهکار هم هستی! اصلا کار دیگه‌ای به جز غر زدن بلدی؟

افسون جوراب گلوله شده کنار تخت را با کف پایش کنار زد و کلافه به دیوار کنار پنجره تکیه داد. از پنجره چشمش به زهره افتاد که مشغول آب‌پاشی دوباره حیاط بود و هر از گاهی نگاهی به اتاق به سمت افسون می‌انداخت.

افسون پرسید:

- مستأجر تازه کی اومده؟

- یه سه ماهی می‌شه. دورادور مامانم رو می‌شناختن. بنده خداها دستشون تنگه.

افسون پوزخند زد. معلوم نبود زینت چه خوابی برای این خانواده دیده بود. زینت اهل بخشش و کمک نبود. به یاد النگوهای بدلش افتاد و قلبش آتش گرفت. سر عقد با منت آن‌ها را دستش کرده بود. یادش می‌آمد که تا یک هفته زینت گلایه می‌کرد که هدیه پدر و مادر افسون به پای النگوها نمی‌رسد.

خسته‌تر از آن بود که سر این قضیه با غلام‌حسین بحث کند. غلام‌حسین پرسید:

- تو ساکی که با خودت اُوُردی چیه؟

- لباس‌هات.

- ایول! پول نداشتم لباس‌های جدید بگیرم. لباس‌های تنم هم پوسیده شدن.

غلام‌حسین در را باز کرد و به سمت ساک گوشه‌ی هال رفت. افسون خسته و بی‌حوصله بلند شد. باز هم باید خودش بار همه چیز را به دوش می‌کشید، نباید انرژی‌اش را صرف بحث بیهوده با غلام‌حسین می‌کرد.

از اتاق بیرون آمد و به سمت کفش‌هایش رفت که کنار در، داخل حیاط درآورده بود. غلام‌حسین ساک را کنار گذاشت و پرسید:

- کجا؟

- میرم برا ظهر ناهار بپزم. بعد از ظهر هم میام دنبال پارسا. می‌برمش بیرون.

کفش‌ها را به پا کرد و به سمت در حیاط به راه افتاد. غلام‌حسین دنبالش قدم برداشت و گفت:

- صبر کن! پول چی؟ من پول لازمم.

افسون رو برگرداند و گفت:

- من پول ندارم غلام‌حسین!

- حقوقت رو که گرفتی، برام کارت به کارت کن.

او را نادیده گرفت. می‌خواست تا قبل از برگشتن زینت بیرون بزند. توان سر و کله زدن با او را نداشت. از شانس بدش به محض باز کردن در، با زینت روبه‌رو شد. زینت با صدای زیرش گفت:

- به به! افسون خانم! یاد مادر شوهر پیر بدبختت افتادی!

افسون قدم در کوچه گذاشت و گفت:

- ببخشید، داشتم می‌رفتم. یه روز میام درست و حسابی بهتون سر می‌زنم.

خداحافظی کرد. به سمت ماشین به راه افتاد. کلمات سرزنش‌آمیز زینت هم به دنبالش به راه افتاد:

- همه عروس دارن، من هم عروس دارم. عوض این‌که بیاد برام خونه تکونی کنه، باید بچه‌اش رو نگه دارم و تر و خشک کنم.

افسون داخل ماشین نشست و درش را بست تا صدای زینت قطع شود. صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد. زیر لب غرغر کرد و پیامک را باز کرد. از طرف مهندس روشنی بود که نوشته بود:

- سلام خانم. خوب هستید؟ خواهرتون بهتر شدند؟ یه هفته مرخصی براتون رد شد. اگه کار دیگه‌ای هست حتماً به من خبر بدید.

افسون نفسش را بیرون داد. گوشی را کنار گذاشت و ماشین را روشن کرد. به تنها چیزی که در آن لحظه توانست فکر کند این بود که روشنی با وجود هفت پشت غریبه بودن حال خواهرش را پرسیده؛ اما نه غلام‌حسین و نه زینت هیچ‌کدام اشاره‌ای به نسرین نکرده بودند. با تأسف سر تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد.

فصل پنجم

افسون، اسپند به دست از آشپزخانه بیرون آمد. هال خانه‌ی مادرش شلوغ شلوغ بود. همه به مناسبت مرخص شدن نسرین جمع بودند. جا اسپندی را بالا گرفت تا به سر بچه‌هایی که وسط هال می‌دویدند، برخورد نکند. به قد پسرش پارسا نگاه کرد که از دفعه‌ی آخر بلندتر شده بود.

لبخند زد و به طرف اتاق گوشه‌ی هال حرکت کرد. نسرین روی تخت خوابیده و خواهرشوهرهایش دوره‌اش کرده بودند. نوزاد هنوز در بیمارستان و داخل دستگاه بود. اسپند را داخل اتاق چرخاند و بیرون آمد. خوش‌بختانه داخل آشپزخانه خلوت‌تر بود. دخترخاله‌اش سینی چایی را برداشت و بیرون برد. افسون سراغ ظرف‌های داخل ظرفشویی رفت و اسکاچ را برداشت. پروین درحالی‌که از سماور چایی می‌ریخت، گفت:

- خوب شد اومدی افسون. دست تنهایی اصلاً نمی‌تونستیم.

افسون در حال آب کشیدن لیوان‌ها گفت:

- برا شام چیکار کنیم؟ مهمون‌ها تعدادشون زیاده.

- از بیرون می‌گیریم، من که دیگه نمی‌کشم. دکتر گفت باید هر روز شیر نسرین رو برای بچه ببریم بیمارستان. از امروز کارمون دراومده!

افسون نفسش را بیرون داد و آخرین لیوان را در جاظرفی گذاشت. پارسا دوان‌دوان وارد آشپزخانه شد و گفت:

- آب می‌خوام مامان.

افسون، مشغول پر کردن لیوان آب شد که پارسا اعتراض کرد:

- آب خنک از یخچال. زهره همیشه از یخچال بهم میده.

افسون با شنیدن اسم زهره و کلمه‌ی همیشه، اخم‌هایش را در هم کشید و لیوان به دست، به سمت یخچال رفت. حتی با وجود این‌که به تعداد انگشت‌شمار در سال غلام‌حسین را می‌دید؛ اما همین دیدارهای گاه و بی‌گاه هم خسته و فرسوده‌اش می‌کرد.

با وجود اینکه غلام‌حسین کنارش حضور نداشت؛ اما دردسرهایش همیشه و همه جا افسون را دنبال می‌کرد. اضافه شدن نگرانی به اسم «زهره» خارج از توانش بود و وقت و فرصت رسیدگی به آن را نداشت. حتی با فکر کردن به آن دلش پیچ می‌خورد.

لیوان آب خنک را به دست پارسا داد و دوباره به سمت ظرف‌های کثیف برگشت که پروین گفت:

- حالا این وسط جاریم هم با برادر شوهرم دعواش شده، مهسا رو میگم. قراره برم بینشون پا درمیونی کنم.

افسون، برای پرت کردن حواسش از مشکلاتش پرسید:

- مگه چی شده؟

- می‌خواد طلاق بگیره.

نچ نچی کرد و ادامه داد:

- طلاق رو زنی می‌گیره که بی‌عرضه‌ست و نمی‌تونه زندگیش رو جمع و جور کنه. والا شوهر مهسا از شوهر من صد مرتبه بهتره. اگه قرار بود طلاق راه حل باشه، من الان صد دفعه گرفته بودم.

افسون شیر آب را بست و در حال خشک کردن دست‌هایش گفت:

- شاید دیگه طاقتش طاق شده.

مطمئن نبود در مورد خودش حرف میزد یا مهسا. آن‌قدر اهل درد و دل نبود که همه چیز را مستقیم برای پروین تعریف کند. از آن گذشته می‌دانست پروین زندگی آشفته‌تری دارد و مشکلات افسون در کنار آن‌ها به چشم نمی‌آید.
پروین جواب داد:

- ای خواهر! فکر می‌کنی طلاق بگیره وضعش بهتره؟ یه کم سیاست باید به خرج بده.

پروین با اطمینان حرف می‌زد، خواهر بزرگترش بود و تجربه‌اش از افسون بیشتر. می‌دانست شوهر پروین بدقلق و ایرادگیر است؛ اما زندگیشان در ظاهر خوب به نظر می‌رسید.

افسون در نوزده سالگی ازدواج کرده بود و در طی شش سال زندگی مشترکش تمام مدت در حال درس خواندن یا کار کردن بود. با خودش فکر کرد شاید در زمینه‌ی اداره زندگی مشترک تجربه کافی ندارد و مشکلاتش از این نقطه سرچشمه می‌گیرند. صدای پروین او را از افکارش بیرون کشید که گفت:

- ای وای! کلاس یوگا رو این چند روز به کل فراموش کردم.

- از کی تا حالا یوگا می‌ری؟

- فکر کردی چجوری تا الان تو زندگیم دووم اُوُردم؟ باید یه دل‌خوشی داشته باشی و سر خودت رو گرم کنی تا بتونی مشکلات زندگی رو تحمل کنی.

کلمه‌ی دلخوشی در گوش افسون زنگ می‌زد. در زندگی دلخوشی نداشت، تمام لحظاتش شده بود تحمل و تحمل! تحملی که هر لحظه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. می‌خواست به سمت سماور حرکت کند که گوشی در جیبش لرزید. اسم «مهندس روشنی» روی صفحه چشمک می‌زد.

علامت سبز را کشید؛ اما در میان سر و صدایی که از هال می‌آمد چیزی نمی‌شنید. از هال عبور کرد و وارد ایوان شد، در را بست تا سر و صدا کمتر شود و جواب داد:

- ببخشید معطل شدید. داخل شلوغ بود، اومدم بیرون.

- خواهش می‌کنم. ببخشید که بد موقع زنگ زدم. راستش امروز عصر با آقای کاردان جلسه داریم تا طرح، نهایی بشه.

افسون که هنوز بخشی از ذهنش دور و بر صحبت‌های پروین چرخ می‌خورد، در ابتدا متوجه منظور روشنی نشد. بعد از چند ثانیه سکوت با ناامیدی گفت:

- طرح من نیمه کاره‌ست!

- می‌دونم. من سعی کردم جلسه رو عقب بندازم تا شما برگردید؛ اما نشد. ویشکا رو که می‌شناسید، پاش رو کرده تو یه کفش که الا و بلا الان باید جلسه باشه.

افسون با ناامیدی دستانش را روی بازوانش کشید. وقت زیادی برای آن طرح‌ها گذاشته و این سفر نابه‌هنگام همه چیز را بهم ریخته بود. نفسش را

همراه با بخار بیرون داد. هوا را سردتر از همیشه حس می‌کرد و چاله‌ی گوشه قلبش را بزرگ‌تر. هنوز حرفی نزده بود که روشنی ادامه داد:

- راستش زنگ زدم ازتون اجازه بگیرم که من طرحتون رو ارائه بدم. هم وقت روش گذاشتید و حیفه و هم من فکر می کنم طرح شما در کل بهتره.

ناخوداگاه لبخند کوتاهی روی لبان افسون جای گرفت. روشنی پرسید:

- اجازه هست؟

- اجازه‌ی چی؟

- که طرحتون رو ارائه بدم؟

نیکی و پرسش؟! افسون جواب داد:

- بله، مشکلی نیست دستتون درد نکنه. همون‌جا رو میز اتاقمه.

و با صدایی آهسته ادامه داد:

- اگه تا الان ویشکا اون رو تو سطل زباله نداخته باشه.

روشنی خندید و جواب داد:

- الان تو اتاقتونم. برش داشتم، نگران نباشید.

بعد از خداحافظی کوتاهی گوشی را قطع کرد، نفس عمیقی کشید و هوای خنک و تازه‌ی پاییزی را به داخل ریه‌هایش فرستاد. باران نم‌نم شروع به باریدن کرده بود و سکوت و آرامش همه جا را فراگرفته بود.

کمتر از قبل احساس سرما می‌کرد. عجیب بود؛ اما با وجود پنهان بودن خورشید پشت ابر، گرمایش را حس می‌کرد. قفل گوشی را باز و تایپ کرد:

- از حمایتتون ممنونم!

دو دل بود که پیام را برای روشنی بفرستد. مشغول جویدن ناخنش شد. روشنی یک همکار مرد بود و افسون هیچ‌گاه به هیچ مردی پیام غیرکاری نمی‌داد؛ اما حقیقت این بود که او واقعاً از این حمایت متشکر بود. پیام هم کاملاً مرتبط به پروژه و کار به نظر می‌رسید.

همان موقع گوشی لرزید و پیام جدیدی از غلام‌حسین به او رسید:

- فعلاً هر چقدر رو می‌تونی، کارت به کارت کن. برا ثبت نام آزمون ذوب آهن پول می‌خوام.

افسون آهی کشید و بدون فرستادن پیامی گوشی را داخل جیب گرم‌کنش گذاشت. باران شدت گرفته بود. چشمش به انبوه لباس‌های روی بند افتاد، از چهار پله ایوان پایین رفت و مشغول جمع کرد لباس‌ها شد.

با شنیدن صدای آرام پدرش، متوقف شد. ملحفه روبه‌رویش را کنار زد و پدرش را دید که پشت به او، نزدیک درخت لخت گوشه‌ی حیاط، با صدایی آهسته با تلفن حرف می‌زد:

- امروز نمی‌تونم بیام. دخترم تازه مرخص شده.

- ... .

- امشب همه جمعن. من که نمی‌تونم بهونه بیارم. مگه پریشب اونجا نبودم؟

پدرش چرخید و با افسون چشم در چشم شد. دهانش باز ماند؛ اما کلمه‌ای از آن بیرون نمی‌آمد. افسون می‌توانست صدای زنانه‌ی «الو» را از آن طرف خط بشنود. پدرش آب دهانش را قورت داد و گوشی را قطع کرد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- از مغازه بود، یکی از لوله‌های سقف خراب شده.

جواب افسون سکوت بود. مثل چند بار گذشته که پدرش را غافل‌گیر کرده بود، این بار هم کلمه‌ای رد و بدل نشد. لازم نبود کلمه‌ای رد و بدل شود. چیزی که واضح و عیان بود، نیازی به توضیح نداشت.

پدرش سر به زیر انداخت و به سمت ایوان پا تند کرد. افسون اما هنوز آنجا ایستاده بود و در آسمان به دنبال خورشیدی می‌گشت که گرمایش را چند دقیقه پیش حس کرده بود؛ اما از آسمان به جز قطرات سرد باران چیز دیگری پایین نمی‌ریخت.

آخرین تکه‌ی لباس را جمع کرد و با بغلی پر وارد هال شد. درِ اتاقِ کوچکِ کنار آشپزخانه را باز کرد و لباس‌ها را روی تخت گذاشت. وقتی از اتاق بیرون آمد، پدرش حاضر و آماده برای بیرون رفتن بود. پروین از اپن آشپزخانه سرک کشید و گفت:

- کجا بابا؟ می‌خوام بفرستمت از بیرون شام بگیری.

پدرش از افسون چشم دزدید و جواب داد:

- باید برم مغازه، سقف دوباره نم داده.

- چه بی‌وقت! شاگردت رو بفرست، زشته امشب اینجا نباشی!

- سعی می‌کنم زود برگردم.

بدون نگاهی به افسون که تمام مدت به او خیره شده بود، از هال بیرون رفت. مادرش از اتاق نسرین بیرون آمد و گفت:

- باباتون کو؟ بفرستینش شام بگیره.

پروین مشغول توضیح شد و افسون به موهای سپید و کم‌پشت مادرش نگاه کرد، به کمر خم شده‌اش. زیر چشمان مادرش سیاه شده و گود افتاده بود. او یک تنه سعی می‌کرد زندگی را سرپا نگه دارد.

افسون همیشه او را الگو قرار داده بود، فکر می‌کرد مادرش زنی قوی و مستقل است؛ اما چیزی که الان می‌دید زنی خسته و فرسوده بود که شوهرش موقع نیاز او را ترک کرده بود.

اول به مسیر رفتن پدرش و بعد به پیام غلام‌حسین نگاه کرد. کلمه‌ی دلخوشی را زمزمه کرد، آب دهانش را قورت داد و پیام پیشنویس را برای مهندس روشنی فرستاد.

- افسون!

با صدای سرزنش‌آمیز پروین هول کرد، از جا پرید و گوشی از دستش افتاد. سریع گوشی را برداشت، قفل کرد و گفت:

- چی شده؟ زهره ترکم کردی!

- چرا ملحفه‌های سفید، صورتی شدند؟ حواست کجا بوده؟

افسون نفسش را بیرون داد و گفت:

- چه حساب کشی‌هایی می‌کنی پروین.

پروین به غرغر کردن ادامه داد و افسون به پیام تازه رسیده مهندس روشنی چشم دوخت:

- خواهش می‌کنم. حیف بود زحماتتون هدر بره.

گوشی را دوباره قفل کرد و به تصویر خودش در صفحه سیاه گوشی خیره شد که لبخند به لب داشت. گوشی را به داخل جیبش فرستاد. چاله سیاه گوشه‌ی قلبش کمی کوچک شده بود. سر پسرش را بوسید و لبخند به لب، به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

چهارصد و پنجاه کیلومتر دورتر، در طبقه‌ی سوم ساختمان شرکت، پندار کنار پنجره ایستاده و آن‌قدر در خیالاتش غرق بود که صدای پاشنه‌های کفش ویشکا را نشنید. با صدای ویشکا به خودش اومد:

- کجایی پندار؟ الان جلسه شروع می‌شه.

و ناراضی ادامه داد:

- حالا که افسون نیست، نمی‌فهمم تو چرا داری به جاش ارائه میدی؟

- چون خودش نیست، طرحش نباید ارائه بشه؟

- تو چرا این‌قدر ازش طرف‌داری می‌کنی؟

- طرف‌داری نکردم، فقط میگم باید همه چی منصفانه باشه. مسئولیت همه چی به عهده‌ی منه و منم می‌خوام همه چیز درست و اصولی پیش بره.

ویشکا پشت چشم نازک کرد و دور شد. پندار آن‌قدر از دریافت آخرین پیام افسون کیفور بود که هیچ کدام از رفتارهای ویشکا اذیتش نکرد. این‌که به بهانه‌ی مرخصی توانسته بود شماره موبایل افسون را پیدا کند و هر از گاهی با بهانه و بی‌بهانه با او تماس بگیرد، برایش یک قدم پیشرفت محسوب می‌شد.

وارد اتاق کنفرانس شد که تنها سجاد در آن نشسته بود. سجاد سرش را از روی برگه‌های روی میز بالا آورد، با دیدنش لبخند زد و گفت:

- معلومه از یار بهت خبر رسیده. نیشت تا دروازه‌ی دولت بازه!

پندار با صدای بلند خندید؛ اما با ورود ویشکا لبخندش را کوتاه کرد. نمی‌خواست کسی به خصوص ویشکا را مشکوک کند. فعلاً به همین احساس‌های خوشایندی که از راه دور می‌گرفت، راضی بود.

فصل ششم

افسون لقمه را به دست پارسا داد و مشغول گرفتن لقمه‌ی دوم شد. سفره‌ی صبحانه را یک ساعت پیش، وسط هال پهن کرده بود. مادرش شکر را در چایی ریخت، مشغول هم زدن شد و گفت:

- زینت اصلاً یه زنگ نزده حال نسرین رو بپرسه. غلام‌حسین هم که خیلی وقته اینجا سر نزده.

افسون با ناراحتی سر تکان داد. دفعه اول و دوم نبود که زینت و غلام‌حسین به خانواده‌اش بی‌احترامی می‌کردند. افسون سعی کرد بهانه قابل قبولی بیاورد تا حداقل مادرش احساس بدی نداشته باشد.

- زینت سلام رسوند، تبریک گفت. سرشون یه کم شلوغه. غلام حسین هم دنبال کاره، خیلی وقت نداره.

از سر هم کردن این همه دروغ حالش گرفته شد. نمی‌خواست یک نگرانی و غصه به مشکلات مادرش اضافه شود. هدیه‌ی به دنیا آمدن نوزاد نسرین را از طرف غلام‌حسین و زینت داده بود. می‌دانست از آن‌ها آبی گرم نمی‌شود.

دور دهان پارسا را پاک کرد. به محض بلند کردن سرش، چشمش به پدرش افتاد که گوشی به دست، در اتاق کوچک نزدیک آشپزخانه مشغول حرف زدن بود. پشتش به هال بود و متوجه نبود که افسون او را زیر نظر دارد. پدرش شخصیت پیچیده‌ای نداشت، مشخص بود با چه کسی صحبت می‌کند. هر بار که افسون به اصفهان سر می‌زد و در خانه مادرش می‌ماند متوجه رفتار پدرش می‌شد. هر چند این بار تعداد تماس‌ها بیشتر شده بود که افسون را کمی نگران می‌کرد. اگر پروین این‌قدر به پدرش اعتماد نداشت، تا الان متوجه شده بود. آهی کشید و لقمه‌ی بعدی را در دهان پارسا گذاشت.

پروین از اتاق نسرین بیرون آمد. شیشه شیر را در دستانش تکان داد و گفت:

- شیر نسرین رو گرفتم. بهتره بچه شیر تازه بخوره. باید زود برسونمش بیمارستان.

مشغول پوشیدن مانتو شد و از افسون پرسید:

- کی برمی‌گردی تهران؟

- فردا راه میفتم، مرخصیم تموم شده. می‌ترسم سر و صدای مدیر پروژه دربیاد، آخه پروژه رو تازه شروع کرده بودم.

مادرش چایی را سر کشید و گفت:

- فردا پنج شنبه‌ست. یه روز بیشتر بمون.

- باید خونه‌م رو سر و سامون بدم.

با یادآوری بوی زباله در آشپزخانه‌اش ادامه داد:

- معلوم نیست تا الان خونه‌م به چه وضعی افتاده.

پروین کنار مادرش نشست و مشغول ریختن چایی در لیوان شد. پروین یک هفته بود بین خانه پدری و خانه خودش در رفت و آمد بود. افسون دوست نداشت آن‌ها را دست تنها بگذارد؛ اما ترس از اخراج و قسط وام و بی‌خیالی غلام‌حسین نمی‌گذاشت بیشتر بماند.

پدرش گوشی را قطع کرد. کتش را پوشید و همان‌طور که وارد هال می‌شد، پرسید:

- سوییچ ماشین رو کجا گذاشتی افسون؟

افسون سر بلند کرد و از قصد گفت:

- مگه مغازه نمی‌ری؟ پیاده تا مغازه یه ربع راهه. ماشین نمی‌خواد.

و نگاهش سرزنش‌بارش را روی پدرش نگه داشت. پدرش به من‌من افتاد و جواب داد:

- قبلش باید برم دنبال لوله‌کش برای مغازه.

مادرش گفت:

- مگه لوله کشی مغازه رو دو روز پیش درست نکردی؟

پدرش چشم دزدید و جواب داد:

- نه، هنوز درست نشده.

- بهش بگو یه سر بیاد لوله کشی خونه رو هم نگاه کنه. شیر حموم آب پس می‌داد. پس فردا زمستونه، کار دستمون میده.

پدرش همان‌طور که سرش پایین بود، تکرار کرد:

- سوییچ کجاست افسون؟

افسون چشم از پدرش گرفت و همان‌طور که لباس پارسا را مرتب می‌کرد، جواب داد:

- سوییچ رو لازم دارم. می‌خوام پروین رو برسونم بیمارستان. باید شیر بچه نسرین رو بده.

پدرش این بار مستقیم به افسون چشم دوخت. سعی داشت ناگفته درخواستش را مطرح کند. افسون این بار قرار نبود کوتاه بیاید. باید به پدرش می‌فهماند که نباید از زندگی اصلی‌اش چیزی بدزدد و برای زندگی فرعی‌اش ببرد.

از پدرش چشم گرفت. مربا را از دور دهان پارسا پاک کرد و بلند شد، بدون توجه به پدرش که هنوز وسط هال ایستاده و به افسون نگاه می‌کرد، به سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. شال را روی سرش مرتب کرد و گوشی را برداشت. با دو پیام خوانده نشده مواجه شد. پیام اول متعلق به غلام‌حسین

بود که محتوایش کاملاً مشخص بود و نیاز به خواندن نداشت. پیام دوم از طرف مهندس روشنی بود.

انگشت شستش را نزدیک پیام غلام‌حسین نگه داشت. دوست نداشت پیام را باز کند. انگشتش را کمی پایین‌تر آورد و روی پیام مهندس روشنی نگه داشت. لب‌هایش را روی هم فشرد. تمایل زیادی به باز کردن پیام داشت. انگشتش را نزدیک برد.

عذاب وجدان کوچکی ته دلش را گرفت. این عذاب وجدان مربوط به باز کردن پیام همکارش نبود، بلکه مربوط به تمایلی بود که برای دیدن پیامش داشت. پیام احتمالاً مربوط به جلسه بود و محتوایش هر چه که بود به او یادآوری می‌کرد کسی در تهران وجود دارد که به فکر افسون است و از او حمایت می‌کند.

از طرفی فکر کردن به این حمایت ته دلش را گرم می‌کرد و از طرفی از این‌که این دل‌گرمی را از مرد غریبه می‌گرفت، عذاب وجدان داشت. زیر لب گفت:

- این کار اشتباهه.

انگشتش را بلند کرد. از پنجره به پدرش نگاه کرد که در حال پیمودن عرض حیاط بود. دوباره زیر لب تکرار کرد:

- این کار اشتباهه.

افسون مثل پدرش نبود. چشمانش را بست. به خودش یادآوری کرد که هیچ‌گاه مثل پدرش نخواهد شد. صفحه گوشی را خاموش و گوشی را داخل

کیفش انداخت. احساس ناآشنایی را که ته دلش خزیده بود، نادیده گرفت و با گفتن سه باره‌ی «این کار اشتباهه» به سمت سوییچ ماشین رفت.

***

دستش را روی زنگ در گذاشت. این بار شنیدن صدای «کیه» زهره غافل‌گیرش نکرد. در با صدای تقی باز شد و زهره سلام کرد. افسون قدم در حیاط گذاشت. نزدیک ظهر بود و بوی غذا داخل حیاط پیچیده بود. افسون به جای رفتن به سمت طبقه‌ی هم‌کف، به سمت زهره چرخید و پرسید:

- گوشی داری؟

- بله.

دستش را دراز کرد و زهره با تردید گوشی را به افسون داد. افسون همان‌طور که شماره‌اش را وارد می‌کرد گفت:

- شماره‌م رو داخل گوشیت زدم. حس می‌کنم کسی دنبال غلام‌حسینه. آمارش رو دقیقه به دقیقه بهم میدی. می‌خوام اون شخص رو گیر بیارم و حسابش رو کف دستش بذارم.

زهره با چشمانی ترسیده آب دهانش را قورت داد. تیر افسون به هدف خورده بود. هم به زهره فهمانده بود حواسش به هم چیز هست و هم به روش خودش تهدیدش کرده بود. زهره را وسط حیاط تنها گذاشت.

به محض این‌که وارد هال طبقه هم‌کف شد، غلام‌حسین را دید که وسط هال ایستاده بود. از چشمانش مشخص بود تازه بیدار شده است. نگاه افسون از

چهره‌ی پف کرده غلام‌حسین به سمت ساعت حرکت کرد که عدد دوازده را نشان می‌داد. بدون هیچ سلامی گفت:

- چرا این وقت روز خونه‌ای؟

- تو باز اومدی غر بزنی؟ زودتر برگرد تهران!

افسون نفس عمیق کشید. برای شنیدن حرف‌های تکراری به اینجا نیامده بود، برای شنیدن هیچ توضیح و بهانه‌ای هم نیامده بود. غلام‌حسین ادامه داد:

- چرا پیام‌هام رو جواب نمیدی؟

- گوشیم خراب شده. پیام‌هات رو نگرفتم. پول هم ندارم یکی دیگه بخرم. بدهی‌هات نمی‌ذاره پولی جمع بشه. باید بری سر کار و پول دربیاری.

زینت درحالی‌که دسته‌ای لباس را بغل زده بود و از اتاق غلام‌حسین بیرون آمد گفت:

- چی‌کار بچه‌م داری؟ از کی تا حالا زن سر مردش داد می‌کشه؟ بذار برسی بعد غرغرت رو شروع کن.

افسون دندان‌هایش را روی هم سابید و گفت:

- من فردا دارم برمی‌گردم تهران. به دوستم سپردم اصفهان برام کار پیدا کنه. به محض این‌که اینجا کار پیدا کردم، برمی‌گردم.

واکنش غلام‌حسین و زینت را زیر نظر گرفت. به نظر می‌رسید جا خورده‌اند. افسون بدون توجه به واکنششان ادامه داد:

- وقتی برگشتم می‌خوام برم طبقه‌ی بالا بشینم. به مستأجرتون بگو فکر جای جدید باشه.

زینت اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- از کی تا حالا تو اینجا تعیین تکلیف می‌کنی؟ خونه‌مه، به هر کی بخوام اجاره میدم. تو هم اگه اومدی باید دنبال جای جدید باشی.

- من دارم خرج زندگی رو میدم. حق دارم تعیین تکلیف کنم.

زینت نچ‌نچی کرد و ادامه داد:

- بابای خدابیامرزم می‌گفت زن نباید کار کنه و دستش تو جیبش باشه.

افسون سعی کرد حرف‌های زینت را از یک گوش بشنود و از دیگری بیرون کند. مهم این بود که حرفش را زده بود و قصد داشت به آن‌ها عمل کند.
غلام‌حسین گفت:

- نمی‌تونیم تا قبل از تموم شدن قرارداد بیرونشون کنیم. قبلاً تلاش کردی اصفهان کار پیدا کنی، دیدی که نشد.

- این بار پیدا می‌کنم. می‌خوام نزدیک پارسا باشم.

لحنش محکم و قاطع بود. می‌خواست بحث را خاتمه دهد. زینت همیشه سر و صدا و مخالفت می‌کرد؛ اما در آخر تسلیم می‌شد. نگاهش را بین غلام‌حسین و زینت چرخاند که در سکوت به او زل زده بودند. این سکوت نشان می‌داد که صحبت‌های افسون مؤثر بوده و کاری را که برایش به اینجا آمده بود، به انجام رسانده است. کیف را روی شانه‌اش مرتب کرد و به سمت در هال به راه افتاد.

نه افسون قصد ماندن برای ناهار را داشت و نه زینت تعارف کرد بماند. به یاد مادرش افتاد. مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد و به زینت که هنوز با یک بغل لباس وسط هال ایستاده بود گفت:

- چند روزیه نسرین از بیمارستان مرخص شده. برای این‌که همسایه‌ها پشت سرتون حرف در نیارند یه سر بزنید. یه جعبه نبات هم ببرید کافیه.

زینت چینی به پیشانی‌اش انداخت؛ اما حرفی نزد. قلق زینت دستش آمده بود. همسایه مادرش، جاری زینت بود و همیشه در رقابت با او. تهدیدش با این گونه جملات همیشه کارساز بود. به سمت در حیاط به راه افتاد. از کنار زهره گذشت که خصمانه به او نگاه می‌کرد. وقتی در حیاط را پشت سرش بست، نفسش را بیرون داد و هوای تازه را بلعید. نفس کشیدن در خانه‌ی زینت مثل بلعیدن هوای مسموم بود.

سوار ماشین شد و در را بست. از این‌که فردا این شهر را با آدم‌هایش ترک می‌کرد، خوشحال بود و از این خوشحالی، عذاب وجدان داشت. این یک هفته به اندازه یک سال پیر شده بود. کمربندش را بست و استارت زد. به دوستش نادیا سپرده بود در چند شرکت معماری برای کار جدید پرس و جو کند.
برگشتش به اصفهان باعث می‌شد روی همه چیز از نزدیک نظارت داشته باشد؛ اما مطمئن نبود دوام آوردن در این مکان و با این شرایط چقدر راحت خواهد بود.

سرش را تکان داد و ماشین را به راه انداخت. به هر حال این بهترین راه حلی بود که به ذهنش رسیده بود و قصد داشت نهایت تلاشش را برای سر و سامان دادن به اوضاع به کار گیرد.

***

افسون، بدون توجه به صدای قل‌قل کتری روی گاز، مشغول پیدا کردن چایی خشک در کابینت‌های پایین بود. چای کیسه‌ای را که احتمالاً متعلق به چند ماه پیش بود، برداشت و بلند شد. داخل یک لیوان تمیز گذاشت و زیر کتری را خاموش کرد.

همان‌طور که مشغول پر کردن لیوان بود، از پنجره آشپزخانه به کف خیس خیابان نگاه کرد. مردم چتر به دست در حال حرکت بودند. چشمش به ساعت افتاد و سریع چایی را نوشید. به سمت ماشین لباس‌شویی رفت که تازه خاموش شده بود. لباس‌ها را با بی‌نظمی روی رخت آویز پهن کرد، جعبه گزی را در کیفش جا داد و با برداشتن پلاستیک زباله بیرون زد.

تمام دیروز را به تمیز کردن آپارتمان اختصاص داده و دیشب فقط پنج ساعت خوابیده بود. خمیازه‌ای کشید و بعد از انداختن پلاستیک زباله در سطل بزرگ سر کوچه، به سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتاد. دستش را سایه‌بان سرش کرد تا بارانی که نم‌نم می‌بارید او را خیس نکند.

چشمش به اتوبوس در آن سمت خیابان افتاد که تازه به ایستگاه رسیده بود. اگر این اتوبوس را از دست می‌داد، باید بیست دقیقه معطل می‌شد و باز هم دیر به شرکت می‌رسید. نمی‌خواست اولین روز کاری بعد از یک هفته مرخصی، دیر به شرکت برسد.

سعی کرد با آخرین سرعت از عرض خیابان بگذرد. از لابه‌لای ماشین‌هایی که کند حرکت می‌کردند، عبور کرد. صدای بوق ماشین‌ها همه جا پیچیده و

ترافیک دم صبح هم حرکتش را کند می‌کرد. با دیدن آخرین مسافری که سوار اتوبوس شد پا تند کرد و فریاد زد:

- اتوبوس رو نگه دار تا بیام.

قدم بعدی را که برداشت صدای بوق بلندی پیچیده شد و به دنبال آن چیز سنگینی به او برخورد کرد. صدای جیغ و فریاد در میان بوق‌ها گم شده و افسون دراز کشیده وسط خیابان، فقط به آسمان ابری و خاکستری چشم دوخته بود.

چند دقیقه طول کشید تا از شوک اتفاق افتاده بیرون بیاید. فقط رنگ‌های متحرک را می‌دید و صداهای مبهم را می‌شنید. درد بدی در پهلو و پای راستش پیچیده بود. چند نفر دور و بر او جمع شده بودند. خیابان به قدری شلوغ بود که راننده فرصت فرار پیدا نکرده بود و از قرار معلوم با کسی که افسون او را نمی‌شناخت، جر و بحث می‌کرد.

بعد از یک ساعتی که به نظر افسون هزار سال طول کشید، با کمک یک مرد و زن غریبه و راننده وارد اورژانس بیمارستان شد. اشک جمع شده در گوشه‌ی چشمانش به خاطر درد شدید پای راستش بود. اگر جرأت داشت، از شدت درد گریه می‌کرد و فریاد می‌زد.

آمدن دکتر و تجویز مسکن به اندازه هزار سال دیگر طول کشید. اورژانس شلوغ بود و به خاطر باران چند مورد تصادفی جدی داشتند که مشکل افسون در برابر آن‌ها جدی به حساب نمی‌آمد. زن غریبه کنار افسون که روی تخت دراز کشیده بود نشست و پرسید:

- کسی هست زنگ بزنم بیاد پیشت؟ من باید برم سر کار. تا الان هم به زور مرخصی گرفتم.

افسون سر برگرداند و به زن میان‌سال نگاه کرد. او کسی را در تهران نداشت. خانواده‌اش در اصفهان به قدری آشفته بود که نمی‌توانست از آن‌ها درخواست کمک کند. می‌دانست از غلام‌حسین هم آبی گرم نمی‌شود. قبلاً امتحان کرده بود.

سرش را به علامت نفی تکان داد و اشک بیشتری در چشمانش درخشید. مگر دفعات پیش که به حال مردن خودش را به بیمارستان رسانده بود کسی را داشت! دستش را به چشمانش کشید و منتظر دکتر ماند.

راننده در مورد کروکی و پلیس و مقصر چیزی گفت اما افسون توان شنیدن نداشت. در حال حاضر خلاص شدن از این وضعیت برایش در اولویت بود. راننده بعد از دادن چند کارت به همراه زن و مرد غریبه از بیمارستان بیرون رفت.

نزدیک ظهر بود که بالأخره پایش گچ گرفته شد. شکم خالی‌اش قار و قور می‌کرد و راه رفتن با عصایی که تازه دریافت کرده بود، دشوار به نظر می‌رسید. پای راستش تا نزدیکی زانو در گچ پیچیده شده بود و حفظ کردن تعادل را سخت می‌کرد.

راه‌روی بیمارستان شلوغ و گلی بود. سعی کرد از کناره‌ی راه‌رو آهسته قدم بردارد و بیرون بیاید. با هر زحمتی بود از بیمارستان بیرون آمد. باران شدت گرفته بود. زیر سایه‌بان ورودی بیمارستان توقف و به فاصله‌ی خودش با

تاکسی‌ها نگاه کرد. امکان نداشت بدون خیس آب شدن به تاکسی‌ها برسد. تازه اگر شانس می‌آورد و به خاطر لیز بودن کف، زمین نمی‌خورد.

در همین فکر بود که چیزی تنه شدیدی به او زد و عصای دست راستش را یک متر آن طرف‌تر پرت کرد. افسون با حرص به پسر بچه‌ای نگاه کرد که بدون توجه به کاری که کرده بود از او دور میشد. لنگان‌لنگان به سمت عصا به راه افتاد. تعادلش را از دست داد و عصای دوم هم از دستش افتاد. رهگذری به عصا لگد زد و آن را چند متر دورتر سُر داد.

افسون، به دو عصا نگاه کرد که با فاصله از او افتاده بودند. سعی کرد به سمت یکی از آن‌ها حرکت کند؛ اما خستگی و عدم تعادل باعث شد زمین بخورد. به فاصله زیاد عصا نگاه کرد و مقاومتش در هم شکست. اشک‌هایی که صبح تا به حال به زحمت آن‌ها را نگه داشته بود، یکی‌یکی از چشمانش بیرون ریختند. دستی به چشمان خیسش کشید. اطرافش را مه آلود می‌دید. صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. به آن اعتنایی نکرد تا قطع شد. در جیبش به دنبال دستمالی گشت تا آب جاری از بینی‌اش را پاک کند؛ اما پیدا نکرد. به ناچار آستین مانتو را به صورتش کشید. گریه‌اش شدت گرفت. وقتی برای دفعه دوم صدای زنگ بلند شد، گوشی را از کیفش بیرون آورد و علامت سبز را کشید. صدایی نسبتا آشنا در گوشش پیچید:

- الو افسون جون. منم مهوش. حالت خوبه؟

افسون نتوانست گریه‌اش را کنترل کند. دست خودش نبود. صدای مهوش دوباره در گوشش پیچید:

- زنگ زدم ببینم چرا شرکت نیومدی؟ چرا گریه می‌کنی؟

- . ... .

- الو؟ حرف بزن!

افسون آب دهانش را قورت داد و با گریه و صدایی لرزان اولین کلماتی را که به ذهنش رسید به زبان آورد:

- عصام! یکی به عصام لگد زده. نمی‌تونم برش دارم. دستمال تو جیبم هم تموم شده!

- چی میگی افسون؟ کجایی؟

و جواب افسون فقط گریه‌ای طولانی بود. گریه‌ای که به نظر می‌رسید هفته‌ها و ماه‌هاست در او پنهان شده بود؛ شاید هم سال‌ها! به اندازه‌ی شش سال زندگی مشترک و فهمیدن راز پدرش! گریه‌ای که حالا حالا قصد بند آمدن نداشت.

***

پندار، آب روشویی را باز کرد و مشتی آب به صورتش پاشید. ابروهای مشکی و پرپشتش را در آینه مرتب کرد. کنار سینک روشویی یک مسواک و یک خمیر دندان قرار داشت. به جز آن، تنها یک جا مایع دست‌شویی خالی به چشم می‌خورد؛ بدون هیچ لوازم آرایش یا وسیله‌ی دیگری. حتی شامپو هم در حمام یا حوله برای خشک کردن دست به چشم نمی‌خورد.

لخت و خالی بودن سرویس بهداشتی، تنها بودن صاحب خانه را به خوبی نشان می‌داد. تنها نه به معنی مجرد بودن، بلکه به معنی بی‌کس بودن! همه

چیز نشان می‌داد صاحب‌خانه امید به دیدار کسی از منزلش نداشته است. نفسش را بیرون داد و از سرویس بیرون آمد.

به سمت مبلمان کوچک آبی رنگی رفت که در وسط هال آپارتمان افسون جا خوش کرده بود. روی یکی از آن‌ها نشست و به راه‌روی کوچک روبه‌رویش چشم دوخت. طولی نکشید که در اتاقی در راه‌رو باز و مهوش بشقاب به دست از آن بیرون آمد. بشقاب را روی اپن آشپزخانه گذاشت و رو به پندار گفت:

- سوپ رو خورد. خوب شد سر راه خریدیمش. بهش مسکن دادم. خوابش برد. بیچاره صبح تا حالا تحت فشار روانی بوده.

سجاد از پشت در باز یخچال گفت:

- یخچالش خالی خالیه. هیچی به جز چند تیکه یخ و یه تیکه کره که مال یه قرن پیشه پیدا نمی‌شه.

پندار نفسش را بیرون داد و به مهوش نگاه کرد. بعد از قطع تماسِ مهوش و افسون، هر سه به سمت بیمارستان به راه افتاده بودند. مهوش وارد آشپزخانه شد و آهسته گفت:

- هیچ کس رو تهران نداره. نه دوستی، نه فامیلی. خانواده‌اش هم توی اصفهان درگیر خواهرشن. هر چی بهش گفتم به یکی زنگ بزنه، قبول نکرد. گفت اگه جا داشت خودش تو اصفهان می‌موند تا کمک حال باشه.

پندار بلند شد، کنار مهوش دست به سینه ایستاد و امیدوار پرسید:

- می‌تونی امروز رو پیشش باشی؟

- من امشب می‌مونم؛ اما از فردا باید برگردم شرکت.

سجاد به میز چوبی وسط آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- ناهار نخورده راه افتادیم. ساعت سه بعد از ظهره، من مغزم از کار افتاده. اول بریم یه چیزی بخوریم. بعد فکرهامون رو می‌ریزیم رو هم.

سجاد به کسی اجازه‌ی بحث نداد. مشغول باز کردن بسته‌های قیمه روی میز شد. مهوش و پندار پشت میز نشستند و مشغول خوردن خورش قیمه بودند. بعد از یک دقیقه سکوت، پندار افکارش را به زبان آورد و بحث را شروع کرد:

- شرکت قبول نمی‌کنه یک ماهی رو که پاش توی گچه، مرخصی بگیره. تا الان هم پروژه خیلی عقب افتاده. سر همین مرخصی یک هفته‌ای هم من کلی چونه زدم.

سجاد لقمه را قورت داد و بخش دیگری از افکار پندار را به زبان آورد:

- آپارتمانش طبقه دومه. بدون آسانسور. نمی‌تونه هر روز بیست تا پله رو پایین بره و بالا بیاد.

مهوش در حال باز کردن در بسته ماستی، پیشنهاد داد:

- شاید بتونه از خونه کار کنه.

سجاد به تأیید سر تکان داد و گفت:

- آره. یادته محمدی هم یه دوره‌ای مریض بود. شرکت قبول کرد از خونه کار کنه.

و به پندار نگاه کرد. پندار با امیدواری جواب داد:

- احتمالاً بتونه از خونه کار کنه!

ماست را به سمت خودش کشید و ادامه داد:

- طرحش که تو جلسه رد شد.

سجاد با صدای نازک شده‌اش با لحن ویشکا گفت:

- بابایی! بابایی! لطفاً طرح من رو قبول کن!

مهوش زیر خنده زد و پندار به سجاد چشم غره رفت. هر چند از ویشکا دل خوشی نداشت؛ اما دوست نداشت شاهد چنین حرکاتی باشد. سجاد با لبخند ملیحی شانه بالا انداخت و توضیح داد:

- واقعیته به جون تو!

- جون خودت! به هر حال، طرح ویشکا اصلاً به صرفه نیست. من سعی می‌کنم یه بار دیگه پدرش رو متقاعد کنم حداقل روی طرح ترکیبی ویشکا و افسون کار کنه. پای کلی سرمایه‌گذار مشکل پسند در میونه. چند واحد پیش فروش شدن. مسئولیتش با منه. آخر سر هم ما باید جواب پس بدیم، نه ویشکا. مواظب نباشیم، همه چی سر ما شکسته می‌شه.

سجاد، نفسش را فوت کرد و یک قاشق پر دهانش گذاشت. بار مسئولیت بر عهده‌ی پندار بود و باید وضعیت را به نفع پروژه و اعضای تیم تغییر می‌داد. پندار ادامه داد:

- بعد از ناهار.

سجاد با دهان پر حرف او را قطع کرد:

- والله این که داریم می‌خوریم به شام نزدیک‌تره تا ناهار.

پندار گلو صاف کرد و ادامه داد:

- بعد از این‌که غذا خوردیم، من و سجاد می‌ریم خرید.

و رو به مهوش ادامه داد:

- هر چی رو که تو خونه لازم داره، بنویس. این‌جور که معلومه نمی‌تونه حالاحالا بیرون بره.

مهوش به تأیید سر تکان داد. پندار گفت:

- ببین لپ‌تاپ داره یا نه. احتمالاً باید یکی از شرکت بیاریم.

مهوش دوباره به تأیید سر تکان داد. پندار لقمه بعدی را در دهان گذاشت و مشغول حساب و کتاب در ذهنش شد. می‌دانست که ویشکا دیروز تهران را به مقصد زوریخ ترک کرده بود. دو هفته همراه با دوستانش به سوئیس برای گردش رفته بود. قصد داشت از این مهلت دو هفته‌ای استفاده کند و کار تثبیت طرح را نهایی کند. می‌دانست کار طولانی و فشار آوردن به افسون در این شرایط درست نیست؛ اما دست تنها نمی‌توانست همه چیز را پیش ببرد. مجبور بود بین خانه افسون و شرکت در رفت و آمد باشد.

بعد از تمام شدن غذا، پندار لیست را از مهوش گرفت و با سجاد به نزدیک‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای به راه افتادند. پندار چرخ را هل می‌داد و سجاد همان‌طور که در مورد همه چیز اظهار نظر می‌کرد، محتویات لیست را به سبد خرید اضافه می‌کرد.

- آدم باید به همه چیز خوش‌بین باشه. خوبی این ماجرا اینه که حداقل فهمیدی افسون سینگله و کسی رو نداره.

- از کجا مطمئنی؟

- اولاً از خونه‌اش. دوماً اگه کسی رو داشت من و تو که هفت پشت غریبه‌ایم براش خرید نمی‌کردیم. سوماً اگه کسی رو داشت حداقل یه زنگ می‌زد احوالش رو می‌پرسید. خلاصه اینکه جاده برات بازه داداش!

به سرشانه‌ی پندار زد و سه بسته ماکارانی به سبد اضافه کرد. پندار با اشاره به ماکارانی گفت:

- نوشته یه بسته.

- محض احتیاط! شاید من و تو رو هم برا ناهار دعوت کردن!

با نگاهی به چهره‌ی متفکر پندار ادامه داد:

- می‌بینم که حسابی فکرت رو مشغول کرده.

پندار چرخ را هل داد و گفت:

- تو نگاه اول به دلم نشست. قوی و مستقل به نظر میاد، مثل ویشکا، لوس نیست. از طرفی خیلی وقته که تنهام. چرا که نه؟

پندار شانه بالا انداخت و ادامه نداد. سجاد گفت:

- بعد از یلدا، سراغ کسی نرفتی.

- یلدا دختر خوبی بود؛ اما به درد زندگی نمی‌خورد. هدفش مشخص بود، می‌خواست برا تحصیل بره اون‌ور. زندگی مشترک براش اولویت نداشت. البته اون موقع من هم دنبال زندگی مشترک نبودم. حداقل تو این زمینه اشتراک داشتیم.

و چشمکی زد. سجاد در جعبه پاستیلی را باز کرد. یکی از آن‌ها را دهانش گذاشت و پرسید:

- حالا می‌خوای به افسون چی بگی؟

- الان چیزی نمی‌گم. وقتی همه چیز بهتر شد. شاید یه ماه دیگه. بهش پیشنهاد آشنایی میدم ببینم نظرش چیه. سنمون از با دست پیش کشیدن و با پا پس زدن و تو لفافه حرف زدن گذشته.

سجاد خندید. سه بسته پاستیل داخل سبد انداخت و گفت:

- باید سیستمت رو یاد بگیرم، تو تجربه‌ت بیشتره.

پندار با مشت به بازویش زد و خندید. بعد از شیطنت‌های دوران دانشجویی آن‌قدر تجربه کسب کرده بود که بداند در زندگی به دنبال چیست. نه به دنبال شور و عشق و علاقه اوایل جوانی بود، نه به دنبال زندگی سنتی و ازدواج بدون شناخت. یک ماه فرصت داشت تا از افسون شناخت بیشتری کسب کند و بعد صحبت آشنایی را پیش بکشد. با این فکر، لبخند زد و یک جعبه کیک به چرخ دستی اضافه کرد.

***

افسون، حوله را دور موهای خیسش پیچید و از حمام بیرون آمد. بوی هلوی ناشی از شامپو در سرویس پیچیده بود و سرزندگی را به او تزریق می‌کرد. دستش را به آینه‌ی بخار گرفته بالای روشویی کشید و ابروهای تازه اصلاح شده‌اش را بررسی کرد که کار دست مهوش بود. به لبخند ملیح نشسته روی لب‌هایش چشم دوخت. لبخندی که یک هفته‌ای می‌شد مهمان صورتش شده بود.

به محض بیرون آمدن از سرویس با بوی ماکارانی مواجه شد. همراه با عصا به سمت آشپزخانه حرکت کرد. مهوش در حال بسته‌بندی کردن قرمه سبزی و گذاشتنشان در یخچال، توضیح داد:

- این برای ناهار و شام روزهای آینده‌ت. دست پخت مامانم عالیه.

- تو این یه هفته من رو شرمنده کردی.

- شرمنده چیه؟ من خودم هم شهر غریب دانشجو بودم. می‌دونم مریضی و تنهایی مصیبته.

افسون در قابلمه ماکارانی را برداشت و پرسید:

- قرمه که داشتیم. چرا ماکارونی پختی؟

- بچه‌ها دارن برای عیادت میان. سجاد کچلم کرد تا براش ماکارونی بپزم.

- به جز سجاد دیگه کی میاد؟

- فقط سجاد و پندار. میوه‌ها رو هم شستم، کار دیگه‌ای نمونده.

افسون به آشپزخانه کوچکش نگاه کرد که بعد از ماه‌ها سرد و خالی بودن، بخار غذا آن را گرم و بوی ماکارانی آن را عطرآگین کرده بود. از صمیم قلب رو به مهوش گفت:

- حتماً جبران می‌کنم.

- تو فعلاً خوب شو تا نوبت جبران برسه. هنوز به پدر و مادرت خبر ندادی؟

- نه. هنوز دستشون به نسرین بنده. تازه بچه‌ش مرخص شده. بهشون بگم کاری از دستشون برنمیاد، فقط غصه می‌خورن.

مهوش با ظرف میوه به سمت پذیرایی به راه افتاد. افسون با عصا به پذیرایی برگشت و روی یک مبل نشست و مشغول خشک کردن موهایش شد. مهوش کنترول تلویزیون را برداشت و کانال‌ها را عوض کرد. مهوش تازه استخدام شعبه اکباتان شده و بچه‌های شعبه را به خوبی نمی‌شناخت. تمام کسانی که در یک سال گذشته استخدام شده بودند، نمی‌دانستند که افسون متأهل است.

در مدت این یک هفته، هیچ اسمی از غلام‌حسین نیاورده بود. نمی‌خواست توضیح دهد چرا با داشتن همسر، تنهاست و بار زندگی را به دوش می‌کشد. قبلاً که درد و دل کرده بود سرزنش نصیب شده و باعث شده بود افسون کمتر اسمی از غلام‌حسین ببرد. هر چند با گذر زمان مهوش به او نزدیک شده بود؛ اما افسون باز هم خجالت می‌کشید اسمی از شوهر همیشه غایبش بیاورد.

صدای زنگ در او را از افکارش بیرون کشید. مهوش به سمت در رفت و افسون حوله را با شال سفید رنگی عوض کرد و حوله را روی صندلی پشت مبل انداخت. در باز شد و مختاری و روشنی وارد شدند.

افسون، بدون از جا بلند شدن مشغول احوال‌پرسی شد. در مدت یک هفته گذشته هر روز با لپ‌تاپی که از شرکت قرض گرفته بود، با آن‌ها جلسه داشت. فضا خودمانی‌تر و تعارف‌ها کمتر شده بود. روشنی دسته گل و کمپوت‌ها را به مهوش داد و روی مبل تکی نزدیک افسون نشست. مختاری مستقیماً سراغ قابلمه رفت و با برداشتن در آن گفت:

- به به! چه بویی!

و رو به روشنی ادامه داد:

- دیدی گفتم سه بسته ماکارونی لازم میشه؟

مهوش مشتی به بازویش زد و گفت:

- ای شکمو! پس از قبل نقشه داشتی.

افسون با لبخند به کل‌کل مهوش و مختاری نگاه کرد. با صدای روشنی سر چرخاند:

- بهتر شدید افسون خانم؟ اشکالی نداره که با اسم کوچیک صداتون بزنم؟

مختاری در حال نشستن روی مبل تکی دیگر که روبه‌روی افسون بود، جواب داد:

- نه. چه اشکالی؟ اصلاً اشکال داره رسمی باشیم. من رو سجاد صدا کن افسون خانم.

افسون خندید. هم در بیمارستان به او کمک کرده و هم خانه‌اش را سر و سامان بخشیده بودند. آن‌قدر احساس نزدیکی به آن‌ها می‌کرد که تصمیم گرفت با اسم کوچک آن‌ها را صدا کند. برای خودمانی کردن فضا گفت:

- پس بفرمایید میوه، آقا سجاد.

مهوش کنار افسون نشست و گفت:

- همه میوه‌ها رو نخور، جا برا ماکارونی بذار.

- جا که همیشه برا ماکارونی هست، نگران نباش.

مهوش رو به پندار پرسید:

- اوضاع چطوره؟ پروژه خوب پیش میره؟

پندار نگاهی به افسون انداخت و با لبخندی که بر لبش نشسته بود، جواب داد:

- افسون خانم هم خیلی زود حرف‌های من رو می‌گیره، هم ذهن قوی برای طراحی دارن. آدم از کار کردن باهاشون خسته نمی‌شه. همه چیز هم خیلی راحت و بی‌دردسره. کلی تو این یه هفته جلو افتادیم.

بعد از اتمام جمله‌اش، آرامشی دل‌چسب سر و پای افسون را فرا گرفت. میرعلایی، مدیر پروژه در شعبه‌ی اکباتان، همیشه سر افسون غر میزد و به همه چیز ایراد می‌گرفت و هیچ وقت راضی نمی‌شد. یادش می‌آمد که همیشه مجبور بود هر قسمت پروژه را چندین بار انجام دهد تا میرعلایی راضی شود.

در طول یک هفته‌ی گذشته هیچ سرزنشی از جانب پندار نصیبش نشده بود. حتی در مورد پیامکی هم که افسون بی‌جواب گذاشته بود، چیزی نپرسیده بود.

رفتارهای او باعث راحتی خیالش شده بود که در طی چند سال اخیر، این راحتی در زندگیش غایب بود.

با وجود این‌که در یک هفته‌ی گذشته با پای گچ گرفته روی مبل نشسته و قادر به انجام کاری نبود؛ اما بیشتر از همیشه خوشحال و آسوده بود. آن تصادف برایش نقش یک معجزه را بازی کرده، معجزه‌ای که بعد از یک هفته زندگی در اصفهان و سر و کله زدن با سرزنش‌ها و مشکلات، نعمت بزرگی محسوب می‌شد، نعمتی که افسون به خاطر آن شکرگزار بود. توجه افسون به سجاد جمع شد که در حال جویدن خیار گفت:

- با این سرعتی که پیش می‌رید تا قبل از اومدن ویشکا ساختمون رو ساختید و تحویل دادید.

با گفتن این جمله، همه زیر خنده زدند، خنده‌ای که حداقل برای افسون از ته دل بود. سجاد بلند شد و در حال رفتن به سمت آشپزخانه پرسید:

- پاستیل‌هایی که خریدم کجاست، مهوش؟

افسون به جای مهوش جواب داد:

- تو کابینت بالایی کنار گاز. یه بسته گز هم هست، اون رو هم بی‌زحمت بیارید. سوغات اصفهانه.

سجاد همانجا گزی را از جعبه برداشت و در حال خوردن آن وارد پذیرایی شد. پندار در حال پوست گرفتن سیبی گفت:

- چرا لهجه ندارید افسون خانم؟

- اصالتاً اصفهانی نیستیم. پدربزرگم برای کار از کاشان میره آبادان، یه مدت اونجا زندگی می‌کردن. وقتی جنگ می‌شه برمی‌گرده اصفهان. هیچ‌کدوممون لهجه نداریم.

بحث سر موضوعات متفرقه و معمولی زندگی روزمره ادامه پیدا کرد. افسون لبخند بر لب به مهوش نگاه می‌کرد که آرد گز را از گونه سجاد پاک و با او شوخی می‌کرد. به پندار نگاه کرد که بشقاب میوه پوست گرفته را جلوی افسون گذاشت. افسون به زندگی از دست رفته‌اش نگاه کرد.

زندگی‌ای که در آن کسی او را یک زن متأهل با قرض و بدهی و شوهری بیکار و تنبل نمی‌شناخت، زندگی‌ای که در آن به طور مداوم به خاطر کاری ناکرده سرزنش نمی‌شد، زندگی‌ای که در آن گفت‌وگوی معمولی بدون اثری از بدبختی و مشکلات روزمره جریان داشت، زندگی‌ای که در آن افسون زنی تحصیل کرده، باهوش، شاغل و قابل احترام بود.

زندگی فرعی که یک هفته پیش شروع شده و با وجود کوتاه بودنش، احساس زنده بودن کرده بود. زندگی فرعی که با تمام وجود دوست داشت واقعی باشد. در آن لحظه به یک نتیجه‌ی مهم رسید. قصد داشت این زندگی فرعی، زندگی را که در آن یک زن موفق بود، از زندگی اصلی‌اش، زندگی که در آن زنی متأهل با کوهی از مشکلات بود، جدا کند.

فقط با این روش بود که می‌توانست زندگی اصلی‌اش را اداره و غلامحسین را تحمل کند. با این نتیجه گیری احساس رضایت کرد. خم شد، تکه سیبی را از بشقاب جلویش برداشت و گاز کوچکی به آن زد. قصد داشت تا جایی که می‌توانست غلامحسین را از زندگی فرعی‌اش دور نگه دارد.

***

افسون، یکی از آهنگ‌های روی دسکتاپ را پخش کرد. صدای آهنگ ملایمی در پذیرایی خانه پیچید. کش و قوسی آمد و لیوان چایی را از روی میز برداشت. با وجود دو هفته دورکاری و ماندن در خانه، به این وضعیت عادت کرده بود. حتی از کار کردن در خانه خوشش هم آمده بود.

مبلش بهتر از صندلی سفت و سخت شرکت بود. مجبور نبود با مانتو و مقنعه کار کند و اثری از همکارهای مزاحم و ترافیک خیابان به چشم نمی‌خورد. به پشتی مبل تکیه داد و در حال نوشیدن چایی به صفحه لپ‌تاپ نگاه کرد. می‌دانست که امروز پندار با مهندس کاردان جلسه دارد تا طرح تمام شده را بررسی کند. هر لحظه منتظر تماسی از طرف او بود.

با بلند شدن صدای زنگ در، لیوان را کنار گذاشت و بلند شد. شالی را روی سرش انداخت و در را باز کرد. پست‌چی نامه‌ای را از دادگاه برایش آورده بود. قضیه تصادف و شکایت را کاملاً فراموش کرده بود. تازه روی مبل نشسته و مشغول خواندن نامه بود که صدای زنگ در دوباره بلند شد. این بار خریدهای سوپرمارکتی اینترنتی‌اش رسیده بود.

در آپارتمان را باز کرد و علاوه بر مردی با دو پلاستیک خرید، پندار را دید که از پله‌ها بالا می‌آمد. پندار با دیدن افسون، توضیح داد:

- دیدم در بازه، اومدم تو.

افسون متعجب از حضور پندار، از جلوی در کنار رفت. پندار علی‌رغم تعارفات افسون، پلاستیک‌های خرید را برداشت و به سمت آشپزخانه برد. افسون با

آخرین سرعتی که می‌توانست به سمت لپ‌تاپ رفت تا آهنگ را خاموش کند. پندار با دیدن تلاش دست‌پاچه او برای قطع آهنگ با لحن شوخی گفت:

- حسابی کار کردن تو خونه بهتون ساخته.

افسون خجالت‌زده لبخند زد. بعد از قطع آهنگ، سکوتی آزار دهنده بر آپارتمان حکم‌فرما شد. پندار هنوز در آشپزخانه بود و افسون از حضور ناگهانی‌اش شوکه شده بود. به خودش آمد، گلو صاف کرد و پرسید:

- قدمتون به چشم؛ ولی چیزی شده اومدید؟

پندار از پشت اُپن آشپزخانه جواب داد:

- جلسه تازه تموم شد. طرحی که روش کار کردیم قبول شد. اومدم شخصاً بهتون خبر بدم.

افسون با لبخند عریضی روی لب پرسید:

- واقعاً؟!

پندار با خنده جواب داد:

- واقعاً! این خبر شیرینی داره افسون خانم.

افسون به قوری و کتری روی گاز اشاره کرد و گفت:

- چایی تازه دمه، برا خودتون بریزید. گز هم همون‌جا هست.

با خوشحالی دست‌هایش را به هم پیچاند. برای اولین بار در زندگی‌اش همه چیز روی روال قرار داشت و خوب پیش می‌رفت. پندار با یک لیوان چایی و جعبه گز به سمت افسون آمد. کنار افسون روی مبل نشست و گفت:

- ویشکا فردا برمی‌گرده. فردا رو بگذرونیم، دیگه همه چی حله. چند هفته دیگه هم برای بازدید باید بریم کیش. اتفاقاً زمانش بعد از باز کردن گچ پاتون میفته.

افسون زیر لب تشکر کرد و لیوان را به لب برد. چشم پندار به برگه روی میز افتاد و پرسید:

- اون چیه؟ از دادگاهه؟

- مال تصادفه.

پندار لیوان را پایین گذاشت و برگه را برداشت. بعد از خواندن چند خط از آن گفت:

- این که برا هفته دیگه‌ست.

با نگاهی به گچ پای افسون ادامه داد:

- خودتون تنهایی که نمی‌تونید برید. کسی میاد دنبالتون؟

- نه، تا اونجا تاکسی می‌گیرم.

پندار برگه را پایین گذاشت و گفت:

- پس من میام دنبالتون.

- وسط هفته‌ست.

- اشکالی نداره. بعد از این همه وقتی که برای پروژه گذاشتیم، چند ساعت مرخصی به جایی برنمی‌خوره. میام دنبالتون.

افسون لبخند متشکرانه‌ای زد. خیلی وقت بود که کسی باری را از دوشش برنداشته بود، حتی به اندازه‌ی یک ارزن! تا قبل از شکستن پایش، بارِ روی دوشش هر روز سنگین و سنگین‌تر می‌شد؛ اما در این دو هفته، با حضور پررنگ پندار و مهوش احساس سبک‌بالی و آسوده خاطری می‌کرد.

می‌توانست اعتراف کند که در زندگی فرعی‌اش علی‌رغم زندگی اصلی، هیچ بار و مسئولیتی روی دوشش نداشت. کم‌کم داشت مثل معتادی به این زندگی فرعی وابسته می‌شد و هر روز بیشتر از دیروز به آن علاقه پیدا می‌کرد. می‌دانست این زندگی خیالی است و دیر یا زود از هم می‌پاشد؛ اما تصمیم داشت تا لحظه‌ی آخر فروپاشی این زندگی فرعی، تا جایی که می‌توانست در آن زندگی کند.

***

افسون، شیشه‌ی پنجره ماشین را پایین داد و به خورشید در آسمان آبی‌رنگ نگاه کرد که به همه جا گرما می‌بخشید. بعد از دو روز بارانی، هوای دودآلود تهران تمیز شده و بوی خنکی و پاییز، همه جا پیچیده بود.

از شلوغی ترافیک و همهمه‌ی مردم چشم گرفت و به چند متر جلوتر از ماشین نگاه کرد، جایی که پندار با راننده مشغول صحبت بود. افسون عصایش را روی

صندلی عقب ماشین گذاشت و پاهایش را تا جایی که فضای باز صندلی کمک راننده اجازه می‌داد، دراز کرد.

به نظر می‌رسید صحبت پندار با مرد تمام شده است. به سمت ماشین دوید و به محض باز شدن در نشست. دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- چقدر سرد شده! کم‌کم داره زمستون میاد.

استارت ماشین را زد. افسون پرسید:

- راننده چی می‌گفت؟

پندار در حال خارج شدن از پارک توضیح داد:

- در کل مقصر تو بودی. افسر هم گفت؛ اما نکته اینه که گواهینامه راننده چند ماه پیش باطل شده و همه تقصیرها گردنش میفته. یه کم دوندگی داره؛ اما در آخر یه چیزی به عنوان دیه دستت رو می‌گیره.

افسون پوزخند تلخی زد. بالأخره یک بار در زندگی به جای بدهکار، طلب‌کار بود. می‌دانست که اگر خودش تنها بود، مرد راننده او را وادار می‌کرد رضایت دهد. چند بار متوجه شد که می‌خواست تنها با افسون صحبت کند. حضور پندار باعث شده بود همه چیز راحت‌تر پیش برود. به سمت پندار سر چرخاند که تمرکزش روی رانندگی بود. به نیم‌رخش نگاه کرد. ته ریش گذاشته که مشکی ابروهایش را پررنگ‌تر نشان می‌داد. کاپشن پاییزه کرم‌رنگی پوشیده که افسون از آن حس گرمی دریافت می‌کرد. به خودش آمد. از این دید زدن حس ناآشنایی گرفته بود. سر چرخاند و از پنجره به بیرون نگاه کرد. برای پرت کردن حواسش از حسی که زیر پوستش دویده بود، پرسید:

- ویشکا برگشت؟

پندار با خنده‌ای جواب داد:

- آره. یه کم غرغر کرد؛ اما گذاشتم به عهده پدرش تا راضیش کنه. از اون روز تا حالا چپ میره، راست میاد فقط غر می‌زنه.

- اصلاً چرا میاد شرکت؟ اون که به پولش احتیاج نداره. وقتش هم تلف میشه.

- چون قراره این طرح‌ها به اسم اون بخوره. فکر کردید اسمی از من و تو میارن؟ ما فقط حقوق می‌گیریم، فقط همه جا می‌پیچه که این ساختمون کار دختر مهندس کاردانه.

از صبح که پندار را دیده، متوجه شده بود که افسون را با افعال مفرد و ضمیر«تو» خطاب می‌کرد. اگر شخص دیگری به جز پندار بود، سخت می‌گرفت، حتی به شوهر خواهرهایش هم اجازه نمی‌داد او را خودمانی خطاب کنند؛ اما بعد از تمام کمک‌ها و دردسرهایی که به خاطر افسون کشیده بود، از این سخت‌گیری گذشته بود. از آن گذشته، به اندازه‌ی همین افعال احساس خودمانی بودن می‌کرد.

از شیشه‌ی جلو، چشمش به چهارراه آشنای نزدیک خانه‌اش افتاد و غم کم‌رنگی ته دلش نشست. دوست نداشت به این زودی به خانه برگردد. وقتی پندار فرمان را چرخاند و در مسیر مخالف خانه به راه افتاد، تعجب جای غم در دلش نشست و پرسید:

- چرا از این طرفی میری؟!

- نزدیک ظهره. می‌ریم یه جایی غذا می‌خوریم، بعد هم تو یه پارک می‌شینیم. بعد از سه هفته از خونه اومدی بیرون، به این زودی که نمی‌خوای برگردی؟

افسون لبخند ناشی از خوشحالی‌اش را پنهان کرد و با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه داد. چندین بار سعی کرده بود از خانه خارج شود؛ اما همیشه بعد از پیمودن دو پله با عصا، پشیمان می‌شد. از آخرین باری که بدون بر زبان آوردن، نیازش برطرف شده بود زمان زیادی می‌گذشت.

رستورانی که پندار انتخاب کرده هم سطح با خیابان، دنج و خلوت بود که حرکت با عصا را راحت می‌کرد. چلوکباب با گوشت تازه و خوش‌بو، حسابی دهانش را آب انداخته بود. بعد از غذا، به پارکی در آن نزدیکی رفتند که بوی خاک باران خورده و برگ‌های خشک شده پاییزی را می‌داد.

پندار به سمت دکه‌ای گوشه پارک رفت تا نوشیدنی بخرد و افسون روی نزدیک‌ترین نیمکتی که پیدا کرد نشست. از آنجا به بخش وسیع پارک با چمن‌های زرد رنگ دید داشت. کنار آن بخش یک زمین بازی کوچک با وسایلی مثل تاب و سرسره پر شده بود.

چشم افسون به بچه‌های کوچک خندان افتاد که با لباس فرم نصفه و نیمه‌ی مدرسه مشغول بازی بودند. دلش هوای پارسا را کرد. در این مدت حسابی از او غافل شده بود. به ذهنش سپرد شب سراغش را بگیرد.

سر چرخاند و به پندار نگاه کرد که با داشتن دو لیوان در دست به سمت او می‌آمد. کنارش نشست و لیوان داغی را به دست افسون داد. بوی چایی کیسه‌ای زیر بینی‌اش پیچید. چایی را مزه‌مزه کرد. پندار گفت:

- یاد زمان دانشجویی افتادم. همیشه بعد از دانشگاه جلوی پارک جمع می‌شدیم و تا جایی که می‌شد هله‌هوله می‌خوردیم.

تصویر کوتاهی را که از دوران دانشجویی به ذهنش آمد، پس زد. آن دوران که علاوه بر بچه‌داری، مشغول کار و درس بود و جزء تاریک‌ترین دوره‌های زندگی‌اش محسوب می‌شد. برای منحرف کردن بحث پرسید:

- کی قراره کیش بریم؟

- چند هفته دیگه بازدید اولیه‌ست. قراره دو نفر برند. من که حتماً باید برم. اگه پات تا اون موقع خوب شده باشه ترجیح میدم تو باهام بیای تا سجاد. تو مسلط‌تر به نظر می‌رسی.

افسون لیوان را به لب برد و لبخندش را پشت آن پنهان کرد. هر موقع پندار از او تعریف می‌کرد، نمی‌توانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. خوش‌بختانه انحراف بحث نتیجه بخش بود.

همان‌طور که گوشش به صحبت‌های پندار در مورد شیرین کاری جدید سجاد بود، چشمش زن و مرد جوانی را دنبال می‌کرد که با عشق به پسر بچه‌ی کوچکشان چشم دوخته بودند. این صحنه، نهایت آرزوی افسون بود. این که در کنار همسرش بدون نگرانی و بدهی، پسرشان را بزرگ می‌کردند. آرزویی که در زندگی واقعی سخت و دشوار به نظر می‌رسید.

این صحنه و آرزو آنقدر ذهنش را مشغول کرده که شب آن را در خواب دید. روی زمینی سرسبز، زیر سایه درختی نشسته و سرش روی شانه نرم و گرم همسرش قرار داشت. از آن‌جا می‌توانست پارسا را ببیند که در آن دشت سرسبز

می‌دوید. صدای خنده‌های پارسا شادی به بدن تزریق می‌کرد. افسون سرش را برداشت. سیبی پوست گرفته را برداشت، رو به همسرش که چهره‌اش در آفتاب مشخص نبود گرفت و گفت:

- بیا سیب بخور غلام‌حسین.

صدای آشنایی جواب داد:

- غلام‌حسین کیه؟

افسون به چهره مرد نگاه کرد که واضح‌تر شده بود. قبل از اینکه بفهمد چرا پندار آن‌جا نشسته و چرا افسون سرش را به شانه پندار تکیه داده بود، از خواب پرید. مثل کسی که از زیر آب بیرون آمده باشد، نفسش عمیقی کشید. صدای ضربان قلبش بالا رفته و ریه‌اش برای بلعیدن هوا تقلا می‌کرد.

روی تخت نشست و دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. گلوی‌اش خشک‌خشک و همه جا تاریک بود. چراغ ساعت کنار تخت را روشن کرد. ساعت پنج صبح بود. دوباره به یاد خوابش افتاد و از حضور پندار در آن خجالت زده شد.

از تخت پایین آمد. عصا را برداشت و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد. مشتی آب به صورتش زد. به تصویرش در آینه نگاه کرد و لب زد:

- فقط یه خواب بود.

وارد آشپزخانه شد و کتری را پر از آب کرد. کبریت کشید و زیر لب تکرار کرد:

- فقط یه خواب بود.

هر چند یک خواب بود؛ اما احساس شیرینی را که به او تزریق کرده بود، نمی‌توانست نادیده بگیرد. حتماً فشار تنهایی و بی‌کسی باعث شده بود این صحنه به نظرش شیرین برسد. دیروز در پارک در حضور پندار این صحنه را دیده و در شب مغزش آن را بازسازی کرده بود. سعی کرد خودش را قانع کند حضور پندار در خواب دلیلی بر خجالت‌زدگی و شرمندگی نیست.

کلافه، لیوانی را پر از آب جوش کرد و پشت میز آشپزخانه نشست. فکر بعدی حتی از قبل بیش‌تر شرم زده‌اش کرد؛ اما نمی‌توانست از خطور کردن آن به مغزش جلوگیری کند. اگر از غلام‌حسین طلاق می‌گرفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا تصویری که در خواب دیده بود به حقیقت می‌پیوست؟

وسوسه این افکار باعث شد نزدیک به ساعت هفت، گوشی را بردارد و با خواهرش پروین تماس بگیرد. نظر پروین برای او محترم بود و همیشه نظرش را غیر مستقیم می‌پرسید. بعد از چند بوق صدای پروین را شنید و مشغول احوالپرسی‌های معمول شد.

بعد از پرسیدن احوال همه، می‌خواست سراغ غلام‌حسین را بگیرد که پروین بحث را به سمت طلاق جاری‌اش، مهسا سوق داد. بحثی که در آن افسون راحت‌تر می‌توانست نظر پروین را بپرسد. پروین با هیجان گفت:

- دختر بی‌عقل! نمی‌دونی دیشب خونه پدرشوهرم چه خونی به پا شده بود! از دست این دختر که پاش رو کرده بود تو یه کفش که طلاق می‌خواد و از پدر و برادراش که سرش داد می‌زدند سر زندگیش برگرده، هیشکی طرفش نبود.

ابروهای افسون با ناراحتی پایین افتاد. می‌توانست حال و روز مهسا را درک کند. درمانده گفت:

- شاید حق با مهساست!

- حق چیه خواهر؟ طلاق بگیره به حقش می‌رسه؟ برادر شوهرم که مهریه‌اش رو نمیده. با کدوم پول می‌خواد زندگی کنه؟ پدر مهسا هم تکلیفش رو روشن کرد، گفت هیچ پولی کف دستش نمی‌ذاره. اصلاً این دختر اشتباه کرد که اسم طلاق رو آورد. دیگه هیشکی تحویلش نمی‌گیره. باید با خفت برگرده سر زندگیش. باید با سیاست زندگیش رو درست می‌کرد.

- شاید درست نمی‌شده!

- مگه می‌شه درست نشه؟ باید قلق شوهرش رو به دست بیاره.

افسون کلافه دستی به صورتش کشید. قلق غلام‌حسین پیچیده نبود. افسون تا آخر عمر باید بیگاری می‌کرد تا زندگیش حفظ شود. غیر مستقیم پرسید:

- شاید مهسا از بیگاری کردن تو خونه شوهرش خسته شده. نمی‌شه تا آخر عمر این راه رو ادامه بده.

- همیشه می‌شه یه راهی پیدا کرد. باید یه سرگرمی پیدا کنه و روزی چند ساعت خودش رو سرگرم کنه تا دووم بیاره. مگه ما چی‌کار می‌کنیم؟ والا این شوهر من از هیولای هفت سر افعی بدتره.

پروین می‌گفت و می‌گفت و افسون به همان نتیجه‌ای می‌رسید که قبلاً هم رسیده بود. اگر از غلام‌حسین طلاق می‌گرفت، هیچ گاه آزاد نمی‌شد. تا آخر عمر به خاطر پارسا به او وصل بود و باید هر چند وقت یک‌بار با او سر حضانت درگیر می‌شد. غلام‌حسین را می‌شناخت. می‌دانست هر بار برای دیدن پسرش پارسا، پول طلب می‌کند.

هنوز حتی نیمی از وام غلام‌حسین را پرداخت نکرده بود. اگر طلاق می‌گرفت مهریه‌اش، بدهی‌های وام غلام‌حسین می‌شد. وام به نام افسون بود و ضامنش پسرخاله افسون و کسی که وام را به باد داده غلام‌حسین. با طلاق زندگی‌اش بهتر که هیچ، بدتر هم می‌شد. نه تنها مشکلاتش چند برابر می‌شد، بلکه باید کلمه مطلقه را با خودش به یدک می‌کشید و شانسی برای بهتر زندگی کردن پیدا نمی‌کرد.

چشم انداز زندگیش بعد از طلاق، تاریک‌تر از چشم انداز زندگی فعلی‌اش بود. بعد از قطع تماس پروین، تنها به یک نتیجه رسید. این که طلاق راه چاره نبود. ناامیدتر از قبل چایی سرد شده را سر کشید. چشمانش را بست. در میان تاریکی، چهره روشن پندار را دید. سریع چشمانش را باز کرد تا تصویرش ناپدید شود. دستی به صورت گر گرفته‌اش کشید.

زیر لب تکرار کرد:

- اون فقط یه خواب بود.

درست بود. آن فقط یک خواب بود. خوابی که افسون با تمام وجود دوست داشت واقعی باشد.

***

مهوش قوری را روی سماور برگرداند و گفت:

- این دفعه جات خالی بود. دفعه بعد باید حتماً بیای.

لیوان را به دست افسون داد. افسون به کابینت آب‌دارخانه تکیه زد و چایی را به لب برد. دیروز گچ پایش را باز کرده بود و نمی‌خواست زیاد به آن فشار

بیاورد. اولین روز بازگشت به شرکت بعد از چند هفته خانه‌نشینی بود و به محض رسیدن همراه با مهوش به آب‌دارخانه آمده بود.

صدای مردانه‌ای از بیرون آب‌دارخانه بلند شد. افسون گوش تیز کرد. صدای سجاد بود. نفسش را بیرون داد و لیوان گرم را در دستانش نگه داشت. از بعد از خوابی که دیده، فقط یک بار تلفنی با پندار حرف زده بود. حتی در طول آن تماس تلفنی هم نتوانسته بود صحنه خواب را مجسم نکند. از روبه‌رو شدن با او واهمه داشت.

صدای سجاد که با یکی از کارمندان حرف می‌زد، بلندتر شد. وارد آب‌دارخانه شد و با دیدن افسون و مهوش با صدای آهسته‌ای گفت:

- رنجبر داره طلاق می‌گیره. حواستون باشه جلوش آفتابی نشید، حتی صبح سر ویشکا داد زد.

مهوش آهسته خندید و گفت:

- حداقل تلافی این چند وقت رو سرش درأُورد.

سجاد کنار سماور ایستاد و لیوانش را پر کرد. مهوش همان‌طور که پشت میز کوچک آشپزخانه می‌نشست، رو به سجاد گفت:

- راستی من امروز خرید دارم. بعد از کار وقتت خالیه؟

- آره. یه فیلم جدید هم سینما اومده. بعدش می‌ریم می‌بینیم.

مهوش به تأیید سر تکان داد. سجاد با لیوان چایی به در آب‌دارخانه نزدیک شد. به چپ و راست نگاه کرد و وقتی اثری از رنجبر ندید، سریع دور شد. بعد از

رفتن او، افسون به مهوش نگاه کرد. نزدیک دو ماه از کار کردن در شعبه‌ی ولی‌عصر گذشته و مهوش و سجاد خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند. افسون با فکرِ این دو، لبخند زد و افکارش را به زبان آورد:

- ان‌شاءالله خبرهای خوب.

مهوش با نگاهی به افسون پرسید:

- از کجا؟

- تو و سجاد.

- آهان. خبری نیست، با هم دوستیم.

افسون همان‌طور که قند را در دهانش می‌گذاشت، حرف مهوش را حلاجی می‌کرد. چنین رابطه‌ای در دایره‌ی لغات افسون تعریف نشده بود. به همین دلیل پرسید:

- یعنی چی؟

- مثل دو تا دوست معمولی، مثل داداش بزرگ‌تر. خوبه یکی رو این‌جوری کنارت داشته باشی.

افسون لیوان را به لب برد و به گفته‌ی مهوش فکر کرد. رابطه عجیبی به نظر می‌رسید که افسون نمی‌توانست آن را بفهمد. دوستی زن و مرد برای او عجیب و ناشناخته بود. در همین افکار بود که با صدای آشنای پندار سر بلند کرد:

- آقا کرم نیست؟ صبح تا حالا چایی نیاورده!

پندار با لباسی میشی‌رنگ در آستانه‌ی در ایستاده بود و روی صحبتش با مهوش بود. افسون با دیدن چهره‌ی او به یاد صحنه‌ای افتاد که در خواب سر بر شانه‌اش گذاشته بود. لبانش را روی هم فشرد و از او چشم گرفت. مهوش جواب داد:

- رفته شهرستان. گفت یه مشکلی پیش اومده. باید خودت چایی بریزی.

- ای بابا. دهنم خشک شد.

و هم‌زمان با ورود به آبدارخانه رو به افسون گفت:

- اینجایی افسون؟ رسیدن به‌خیر!

- ممنون!

کنار سماور ایستاد و حین ریختن چایی، پرسید:

- پات چطوره؟

- خوبه. هنوز جرأت ندارم بهش فشار بیارم. تازه دیروز گچش رو باز کردم.

پندار روبه‌روی افسون ایستاد. می‌خواست سر صحبت را باز کند که صدای ویشکا از راه‌روی بیرون شرکت به گوش رسید. پندار چشمانش را گشاد کرد. به سمت در آب‌دارخانه پا تند کرد و گفت:

- من برم خودم رو گم و گور کنم.

بعد از رفتن او، افسون نفس راحتی کشید. روبه‌رو شدن با او به آن سختی که فکر می‌کرد، نبود. هر چند بعد از رفتن او، مزه شیرینی را در دهانش حس

می‌کرد که ربطی به قند گوشه‌ی دهانش نداشت. باقی مانده چایی را خالی کرد. لیوان خالی را شست و به سمت بالکن طبقه بالا به راه افتاد.

از آخرین باری که در این بالکن کار کرده بود چند هفته می‌گذشت. هوا سردتر شده و بالکن ساکت و خلوت بود. به نرده‌ی لبه آن تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. خیابان ساکت و خلوت بود و هرازگاهی یک ماشین از آن رد می‌شد.

با لرزیدن گوشی در جیبش، آن را درآورد و با دیدن اسم دوستش نادیا، علامت سبز را کشید. امیدوار بود خبرهای خوبی در مورد پیدا کردن کار در اصفهان بشنود.

- الو، نادیا؟

- خوبی افسون؟ چه خبرا؟ زنگ زدم خبر کاری رو که بهم سپردی بگم.

افسون انگشت به دندان گرفت و منتظر ماند. نادیا ادامه داد:

- دو نفرشون جای خالی داشتند. اولش کلی ناز کردن ولی بعد گفتند جای خالی دارن.

افسون نفسش را بیرون داد و پرسید:

- حقوقش چی؟

نادیا رقم را به زبان آورد و افسون ناامید شد. با تن پایینی نالید:

- این که نصف حقوق الانمه!

- تازه کمتر می‌گفت. من کلی چونه زدم. گفتم متأهلی، نان آوری. گوشش بدهکار نبود. گفت اگه حقوق تو رو زیاد کنه، مجبوره به بقیه خانم‌ها هم همین‌قدر بده. آخه به کارمندهای خانم، نصف آقایون حقوق میده.

افسون تکیه‌اش را از نرده برداشت و پشت یکی از میزهای چوبی نزدیک نشست. دستی به پیشانی‌اش کشید و در ذهنش حساب و کتاب کرد. حتی نمی‌توانست اجاره خانه‌ای را در اصفهان با این حقوق بپردازد؛ دادن بدهی و خرج و مخارج زندگی به کنار.

وقتی سکوت افسون طولانی شد نادیا گفت:

- افسون، از من می‌شنوی نیا اینجا. اینجا تو سرِ بقیه می‌زنن. آخر ماه هم با کلی منت یه چندرغاز کف دستت می‌ندازن. باور کن کاری رو که الان داری نمی‌تونی اینجا پیدا کنی. هم حقوقش خوبه، هم محیطش.

افسون نگرانی‌اش را به زبان آورد:

- غلام‌حسین رو چی‌کار کنم؟ بچه‌م رو؟

- ببرشون پیش خودت.

- غلام‌حسین نمیاد نادیا. قبلاً اینجا بوده. اگه می‌تونست بمونه، نمی‌رفت اصفهان.

نادیا با هم‌دردی گفت:

- اگه نمیاد یه چند سال دندون رو جیگر بذار. درست میشه. وقتی بدهی‌ها رو دادی و پول پس انداز کردی، برگرد.

افسون به چشم‌انداز چند سال آینده زندگی‌اش فکر کرد. دو سال گذشته به او سخت گذشته بود. تصور این‌که چند سال آینده را مثل دو سال گذشته بگذراند، از سخت هم سخت‌تر بود. دوری از خانواده و تنهایی به قدر کافی در این دو سال او را فرسوده کرده بود.

بعد از صحبت کوتاهی، تلفن را قطع کرد. هوا سردتر از قبل شده و شیرینی زیر زبانش کم‌کم داشت به تلخی تبدیل می‌شد. نه راه پس داشت و نه راه پیش. دلش هوای پارسا را کرد و شماره خانه‌ی زینت را گرفت.

بعد از چندین بوق تلفن را قطع کرد. یا کسی خانه نبود یا زینت شماره او را شناخته و گوشی را برنداشته بود. شماره غلام‌حسین را گرفت. گوشی در دسترس نبود. ناامید دفتر تلفنش را زیر و رو کرد. فکر این‌که چند سال آینده را به این منوال بگذراند او را می‌ترساند.

شماره خانه مادرش را گرفت که خوش‌بختانه پروین جواب داد. بدون معطلی پرسید:

- چه خبر؟ زنگ زدم خونه‌ی زینت، کسی نبود. غلام‌حسین هم گوشیش خاموشه. خبری از پارسا نداری؟

- پارسا الان مدرسه‌ست. نگرانش نباش.

به ساعت نگاه کرد که ده صبح را نشان می‌داد. نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد. مدرسه را کاملاً فراموش کرده بود. با خیالی آسوده پرسید:

- دیگه چه خبر؟ اوضاع خوبه؟

- اوضاع یه کم بهتر شده. شنیدم غلام حسین پیش عمو طاها کار می‌کنه.

- از کِی؟

- چند روزی می‌شه رفته قنادی.

افسون نمی‌دانست از رفتن غلام‌حسین به سر کار خوشحال باشد یا ناراحت. از طرفی از بیکار نبودن او خوشحال و از طرفی از کار کردن غلام‌حسین نزد خویشاوندانش ناراحت بود. امیدوار بود غلام‌حسین خراب‌کاری مغازه دایی فتاح را در مغازه عمو طاها تکرار نکند. تحمل شرمندگی بیشتر جلوی اقوام را نداشت. پروین ادامه داد:

- راستی بابا داره میاد تهران، پنج شنبه راه میفته.

- برای چی؟

- چه می‌دونم. میگه یه کم وسیله برا مغازه باید سفارش بده. تو چیزی نمی‌خوای برات بیاره؟

افسون با دیدن مهوش که وارد بالکن شد سعی کرد گفت‌وگو را کوتاه کند. بعد از قطع تماس، مهوش روبه‌روی او نشست و گفت:

- دنبالت می‌گشتم، کارت داشتم.

افسون گوشی را کنار گذاشت و به چشمان قهوه‌ای رنگش نگاه کرد که کاملاً جدی به نظر می‌رسید. مهوش لبخند کوتاهی زد تا فضا را صمیمی کند و گفت:

- راستش پندار ازم یه خواهشی کرد، نتونستم روش رو زمین بندازم.

افسون آب دهانش را قورت داد. دستانش را بهم پیچاند و منتظر به مهوش چشم دوخت. مهوش دهان باز کرد و گفت:

- می‌خوام ببینم نظرت در مورد پندار چیه؟ می‌خواست مستقیم ازت بپرسه؛ اما بعد از من خواست این کار رو بکنم. گفت شاید این‌جوری راحت‌تر باشی.

افسون شوکه و حیرت‌زده به مهوش چشم دوخته بود. مهوش با دیدن واکنش او ادامه داد:

- پندار می‌خواد یه مدت آشنا بشید و رفت و آمد کنید تا هم‌دیگر رو بهتر بشناسید. نمی‌خواد الان تصمیم جدی بگیری. فقط یه پیشنهاد آشناییه.

گلوی افسون خشک شده بود، آب دهانش را به سختی قورت داد. اطلاعاتی که مغزش دریافت کرده ناگهانی بود و تمرکز کافی برای پردازشش را نداشت. با طولانی شدن سکوت افسون، ادامه داد:

- جوابت چیه؟

- ...

- کسی رو تو زندگیت داری؟

کسی را در زندگی داشت؟ جواب این سؤال را نمی‌دانست. اسم غلام‌حسین در شناسنامه‌اش بود؛ اما حضورش را هیچ‌گاه حس نمی‌کرد. ناخوداگاه سرش را به چپ و راست تکان داد. مهوش با خوشحالی گفت:

- می‌دونستم کسی رو نداری. اگه داشتی تو این مدت حتماً سر زده بود. مطمئنم یه شناخت اولیه از پندار پیدا کردی که بتونی جواب بدی. دوست داری بیشتر فکر کنی؟

اشک در چشم افسون حلقه زد. مثل این بود که جهان سعی می‌کرد خوابش را به واقعیت تبدیل کند؛ اما او شرایط پذیرشش را نداشت. تنها اسمی که برای احساسش پیدا کرد «حسرت» بود. از پشت پرده اشک به مهوش نگاه کرد. او را واضح نمی‌دید.

صدای عقب رفتن صندلی بلند شد و مهوش هم‌زمان با بلند شدن گفت:

- یه چند روزی فکر کن. بعد جواب بده.

افسون پلک زد. دستش را زیر چشم خیسش کشید. در حال حاضر به قدر کافی درگیری فکری داشت و نمی‌خواست خودش را درگیر مسئله‌ای کند که جواب آن مشخص بود. مهوش هنوز یک قدم دور نشده بود که صدای افسون بلند شد:

- نه!

مهوش برگشت و منتظر به او چشم دوخت. افسون ادامه داد:

- نه مهوش.

- چرا؟

افسون دهان باز کرد؛ اما کلمه‌ای بیرون نیامد. دلایلش منطقی و عقلانی بود. او ازدواج کرده و همسر داشت؛ اما دلش چیز دیگری می‌خواست. دلش صحنه‌ای را که در خواب دیده بود، می‌خواست. دلش سکون و آرامشی را که در چند هفته اخیر تجربه کرده بود می‌خواست. دلش شیرینی زیر زبانش را می‌خواست.

دهان بست و حرفی نزد. یا باید علیه قلبش حرف می‌زد یا علیه عقلش. افسون سکوت را انتخاب کرد. مهوش ناامید نفسش را بیرون داد و از افسون دور شد. هر چند عقلش با این تصمیم موافق بود؛ اما قلبش می‌دانست که بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش را مرتکب شده. نشانه‌اش هم حضور چاله‌ی سیاه گوشه قلبش بود که بعد از چند هفته دوباره برگشته بود. با قورت دادن آب دهانش، طعم تلخی را احساس کرد. عمر زندگی فرعی‌اش تمام شده و دوباره به دنیای تاریک زندگی اصلی‌اش برگشته بود.

فصل هشتم

افسون خمیازه کشید و روی برگه‌های روبه‌رویش یادداشتی نوشت. اتاق کنفرانس بر خلاف روزهای پیش گرم‌تر بود و باعث خواب‌آلودگی و عدم تمرکز می‌شد. ده نفر حاضر در اتاق در سکوت به صحبت‌های رنجبر گوش می‌کردند.

رنجبر با ته خودکار روی میز زد و پرسید:

- همون‌طور که قبلاً هم اشاره کردم، حداقل دو نفرتون باید برای بررسی برید کیش. روشنی جان، تو که قطعاً میری. به جز اون باید یه نفر دیگه رو با خودت ببری.

افسون هوشیار شد. پندار قبلاً تأکید کرده بود که افسون را همراه خود به این سفر می‌برد. صاف نشست و به پندار نگاه کرد که از او چشم دزدید و با اشاره به سجاد گفت:

- آقای مختاری با من میاد.

افسون لب گزید. بعد از صحبت با مهوش و جواب رد دادن، پندار تمام تلاشش را کرده بود تا از افسون فاصله بگیرد. نه موقع چایی خوردن و زمان استراحتشان به افسون نزدیک می‌شد، نه موقع ناهار. افسون ناامید با ابروهای پایین افتاده به برگه‌های روبه‌رویش زل زد.

رنجبر ختم جلسه را اعلام کرد و افراد حاضر در اتاق، آماده رفتن شدند. بعد از جلسه، وقتی از اتاق کنفرانس خارج شدند سجاد رو به افسون گفت:

- من و مهوش داریم می‌ریم کافی‌شاپ. تو هم میای؟

افسون ناخوداگاه پرسید:

- پندار چی؟

- گفت کار داره، نمی‌رسه بیاد.

می‌دانست پندار به خاطر او خودش را کنار کشیده است. افسون جواب داد:

- من نمی‌تونم بیام، پدرم داره میاد. می‌خوام زودتر کارهام رو تموم کنم تا بتونم یه چند روزی رو مرخصی بگیرم.

سجاد را تنها گذاشت و به سمت اتاقش به راه افتاد. پشت میزش نشست و نفسش را به شکل آه بیرون داد. می‌خواست از حس تاریک و سنگینی که جلوی نفس کشیدنش را گرفته بود خلاص شود. نفس عمیق دیگری کشید و سراغ صفحه کامپیوترش رفت. تقه‌ای به در اتاقش خورد. سرش را بلند کرد و پندار را دید که در حال پوشیدن کاپشنش گفت:

- راستی خانم کاشانی، لپ‌تاپی رو که بهتون دادم مال شرکته. زودتر برش گردونید.

صدای سجاد از بیرون بلند شد:

- زود باش پندار، دیرمون شد. ویشکا گفت رفته کافی‌شاپ تا جا بگیره.

پندار بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت. افسون اما به تک‌تک کلمات پندار فکر می‌کرد. به اینکه دوباره خانم کاشانی و شما شده بود. به اینکه چون افسون از رفتن به کافی‌شاپ سر باز زده، پندار قصد رفتن کرده بود.

نفسش عمیق دیگری کشید؛ اما هنوز آن حس تاریک راه نفسش را بسته بود. صفحه‌ی گوشی روشن و اسم غلامحسین روی آن پدیدار شد. صبح تا الان سومین بار بود که با او تماس می‌گرفت. گوشی را خاموش کرد و به اعماق کیفش فرستاد.

تمرکزش را روی کار گذاشت تا همه چیز را فراموش کند. تنها به صفحه کامپیوتر چشم دوخته و سعی می‌کرد از میان افکاری که حول و حوش پندار و غلامحسین می‌چرخید، دوری کند. بعد از کمی کار کردن چشم از صفحه گرفت و شانه‌اش را مالش داد. سر و صدای بلند بیرون نشان می‌داد بچه‌ها از کافی‌شاپ برگشته‌اند. صدای بلند ویشکا که پندار را مخاطب قرار داده بود مانند ناخنی روی اعصاب افسون کشیده می‌شد.

کشوی کنار میزش را زیر و رو کرد و هدفونی را بیرون آورد. تا آخر ساعت اداری در اتاقش ماند و حتی برای خوردن چایی بیرون نرفت. خوش‌بختانه این کار باعث شد حداقل کاری را که به او سپرده شده بود به موقع تمام کند.

وضعیتش دقیقاً مثل چند ماه پیش شده بود. وقتی که مانند رباتی بی‌احساس سر کار می‌رفت، در جمع همکاران حاضر نمی‌شد و همیشه سعی در پرداخت بدهی‌هایش داشت. این وضعیت در چند هفته اخیر تغییر پیدا کرده بود، دلیلش هم فقط و فقط حضور پندار بود. حضوری که از قرار معلوم بی‌علت نبود.

وقتی افسون جواب رد داده، حضور پندار کم‌رنگ شده و زندگی‌اش به چند ماه پیش، به قبل از حضور پندار، برگشته بود. دست از کار کشید. ساعت اداری رو به پایان بود. او مجبور بود در دنیای واقعی زندگی کند.

در ذهنش مشغول برنامه‌ریزی برای خرید میوه و خواروبار بود. پدرش فردا می‌رسید و می‌خواست برایش دم پختی درست کند. ساعت را نگاه کرد. اگه عجله می‌کرد می‌توانست بخشی از خرید را انجام دهد. از فکر و خیال کردن در آن خانه‌ی خالی بهتر بود.

به محض بلند شدن از روی صندلی، چشمش به پندار افتاد که در آستانه‌ی در اتاقش ایستاده بود. کاپشن پوشیده آماده رفتن بود؛ اما از تکیه‌اش به چهارچوب در مشخص بود خیلی وقت است آنجا ایستاده. به برگه‌های داخل دست پندار نگاه کرد و پرسید:

- از کی اینجایی؟

پندار در سکوت به او نگاه کرد و جوابش را نداد. افسون نمی‌توانست ذهنش را بخواند. دلیل این همه بی‌محلی را نمی‌فهمید. پندار نفس عمیقی کشید و چشم از افسون گرفت.

وارد اتاقش شد، برگه‌ها را روی میز گذاشت و توضیح داد:

- راننده زنگ زد. گفت هر چی با موبایلت تماس گرفته در دسترس نبودی. تاریخ جدید دادگاه تعیین شده. گفت می‌خواد قبلش حرف بزنه. بهش گفتم من کاره‌ای نیستم، باید با خودت هماهنگ کنه.

با سر اشاره‌ای به برگه‌ها کرد و ادامه داد:

- این‌ها هم مدارکی که از دفعه آخر تو ماشین من جا مونده بود.

تمامی مدتی که پندار حرف می‌زد، افسون با دست لبه‌ی میز را گرفته و آن‌قدر فشرده که انگشتانش به سفیدی می‌زد. پندار مثل کوهی که در چند هفته‌ی گذشته پشتش را محکم نگه داشته بود، ناگهان و بدون هشدار در حال فرو ریختن بود. افسون جوابی نداد. می‌دانست هر کلمه‌ای که از دهانش خارج شود بغضش را آشکار می‌کند.

پندار چرخید و با گفتن خداحافظی کوتاهی از او دور شد. افسون بغضش را قورت داد و بلند شد. نفس عمیقی کشید و کیف را به دوشش انداخت و با پشتی خمیده و سری زیر تنها به راه افتاد.

***

در اتاق رنجبر را بست و برگه به دست به سمت آب‌دارخانه به راه افتاد. گلویش خشک بود و نیاز به یک چایی تازه دم داشت تا بتواند صبح شنبه را بگذراند. وارد آب‌دارخانه شد و به جمع چهار نفره سجاد، ویشکا، پندار و مهوش نگاه کرد. ویشکا مشغول تعریف خاطره برای مهوش بود و پندار در مورد ساعت بلیطش به کیش با سجاد مشورت می‌کرد.

سلامی زیر لبی کرد و مشغول ریختن چایی شد. مهوش، صحبت ویشکا را قطع کرد و رو به افسون پرسید:

- داریم شام می‌ریم بیرون دربند، تو میای؟

افسون نگاهی به پندار انداخت که سر به زیر کنار سجاد ایستاده بود و جواب داد:

- نه، پدرم اومده. شام رو با همیم.

- به سلامتی، کی رسیده؟

- پنج شنبه شب. این هفته سرم شلوغه. شاید هفته دیگه اومدم.

- راستی افسون، من از همه پرسیدم. اگه کسی رو می‌شناسی که بتونه آب‌دارچی باشه بهم خبر بده. ظاهراً آقا کرم استعفا داده.

افسون سر تکان داد و سجاد بحث را به سمت آقا کرم و استعفای بی‌موقعش سوق داد. تنها کسی که در این شرایط به ذهنش می‌رسید غلام‌حسین بود. می‌توانست از او بخواهد به تهران برگردد و آب‌دارچی شود. مطمئن بود حقوقش از حقوقی که از مغازه قنادی می‌گرفت بیشتر بود.

افسون، تنها چند لحظه در خیال فرو رفت. در خیال این‌که غلام‌حسین و افسون هر روز با هم به سر کار بیایند. در کنار هم کار کنند و شب پیش پارسا در خانه کوچکشان برگردند.

کم‌کم داشت با این فکر وسوسه می‌شد که به یاد دزدی از مغازه دایی فتاح افتاد. اگر غلام‌حسین آب‌دارچی می‌شد و یک روز فراموش می‌کرد در شرکت را

قفل کند، تمام دار و ندار شرکت و مدارک دزدیده می‌شد. افسون نمی‌توانست حتی عمق فاجعه را تخمین بزند، از طرفی دوست نداشت کارمندانی که او را به عنوان مهندسی مستقل و موفق شناخته بودند از لایه‌های پنهان زندگی‌اش، از شوهری تنبل و خراب‌کار اطلاع پیدا کنند.

همان‌موقع گوشی در جیبش لرزید. پیامکی تازه از غلام‌حسین رسیده که برای چندمین بار در طول سه روز گذشته درخواست پول کرده بود. پیامک را نادیده گرفت و تمام خیالاتش را پس زد. می‌خواست با لیوان چایی به اتاقش برگردد که با دیدن اسم پدرش روی صفحه‌ی گوشی لیوان را روی میز آب‌دارخانه پایین گذاشت و گوشی را جواب داد:

- الو بابا. چی شده؟

- افسون، صدام میاد؟ پلیس داره ماشینم رو می‌بره.

صدای صحبت چند مرد از پس زمینه به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسید صدا از خیابان باشد. افسون لیوانش را برداشت و در حال خروج از آب‌دارخانه پرسید:

- دقیق بگو چی شده؟

- ماشینم رو پارک کردم. پلیس میگه پارک ممنوعه، داره می‌بردش پارکینگ.

- کجایی؟ آدرس رو پیامک کن.

گوشی را قطع کرد و لیوان را پایین گذاشت. به سمت اتاق خانم فتاحی رفت تا مرخصی ساعتی بگیرد و به سمت بیرون شرکت پا تند کرد. تاکسی گرفت و به پیامکی که مقصد را نشان می‌داد، نگریست. آدرس بیمارستان بود.

جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شد و پدرش را نزدیک دکه روزنامه‌فروشی جلوی بیمارستان دید. تمام تلاش افسون و پدرش برای جلوگیری از رفتن ماشین به پارکینگ بی‌نتیجه ماند.

بعد از رفتن پلیس، پدرش خسته روی صندلی نزدیک دکه نشست و گفت:

- این تهرانی‌ها همینن، زبون نفهمن! مگه دزدی کردم یا مال مردم رو خوردم؟ من گفتم مریض دارم. دو دقیقه پارک می‌کنم و برمی‌گردم. تو گوشش نرفت که نرفت.

توجه افسون تنها به یک قسمت از جمله پدرش جلب شد و پرسید:

- مریض داری؟ مریضت کیه؟

پدرش چشم دزدید و با نگاهی به ماشین شهرداری که مشغول جمع کردن زباله بود جواب داد:

- یکی از دوست‌های قدیمیم.

- تو دوست قدیمی نداری، به خاطر همین اومدی تهران؟

پدرش جواب نداد. افسون نفسش را همراه با بخار بیرون داد و پرسید:

- پروین گفت به خاطر مغازه اومدی، گفت چند تا وسیله لازم داشتی. چرا به کسی نگفتی مریض داری؟

پدرش به روبه‌رو زل زده و جواب نمی‌داد که همه چیز را روشن و واضح می‌کرد. افسون با وجود این‌که جواب را حدس زده بود با این حال با تحکم پرسید:

- مریضت کیه؟

پدرش تسلیم شد و با لحنی که سعی می‌کرد توجیه کننده و معصومانه به نظر برسد جواب داد:

- فخری ناخوش احواله. دکتر گفته باید جراحی شه.

افسون چشم‌هایش را از حرص روی هم گذاشت و گفت:

- پس اسمش فخریه!

متنفر بود از اینکه از زندگی فرعی پدرش چیزی بداند، متنفر بود از اینکه تنها کسی است که در مورد آن اطلاع دارد، متنفر بود که کاری از دستش برنمی‌آمد. با صدای بلند ادامه داد:

- خونه و زندگیت رو ول کردی و به بقیه دروغ گفتی تا بیاریش دکتر؟

- اون هم زنمه. چی‌کار کنم وقتی مریضه؟

- ... .

- همین جوریش یه بچه هشت ساله رو دستم مونده. اگه بلایی سر فخری بیاد، کی اون رو بزرگ می‌کنه؟

لحظه‌ای که شک و تردید و حدس و گمان‌ها به حقیقت می‌پیوندد و بلند به زبان آورده می‌شود، لحظه تاریکی است. آن‌قدر تاریک که افسون فشار آن را روی قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد.

در مورد فخری حدس‌هایی زده و احتمال وجود بچه‌ای را هم داده بود. به زبان آوردن آن نگه‌ها از طرف پدرش و عادی جلوه دادن این بخش از زندگی‌اش

برای افسون قابل تحمل نبود. دوست نداشت به هیچ کلمه‌ای در مورد فخری یا آن بچه گوش دهد. چرخید و به سمت انتهای خیابان به راه افتاد. پدرش از پشت سر او را صدا زد:

- کجا میری؟

افسون همان‌طور که با قدم‌هایی محکم دور می‌شد بدون نگاه کردن به پشت سر جواب داد:

- انتظار نداری وایستم پرستاریش رو بکنم؟

- چرا یه کم درک نمی‌کنی؟

افسون ایستاد. دندان روی هم سایید، برگشت و داد زد:

- درک؟! چی رو درک کنم؟ نامردیت رو؟

- چرا قضیه رو از طرف من نمی‌شنوی؟ چرا فکر نمی‌کنی من هم حق دارم؟

- حق؟!

فشار روی قفسه سینه‌اش افزایش یافته بود. توانایی بیشتر شنیدن نداشت. به راهش ادامه داد. صدای پدرش را می‌شنید که توجیه می‌کرد؛ اما افسون نمی‌خواست بشنود. نمی‌توانست بشنود! دو دستش را روی گوش‌هایش فشرد و شروع به دویدن کرد.

***

افسون در قوطی پنیر را باز کرد و روبه‌روی پدرش روی میز کوچک آشپزخانه گذاشت. به ساعت نگاه کرد و چای شیرین شده را سر کشید. چیزی به ساعت

هشت نمانده بود. امروز را مرخصی گرفته تا با راننده ماشین در مورد تصادف گفت‌وگو کند.

در یخچال را باز کرد و در حال زیر و رو کردن یخچال برای یافتن موز، به ناچار مجبور به شنیدن حرف‌های پدرش شد:

- دکتر گفت تا الان خیلی دیر شده، باید زودتر می‌اُوُردمش. گفت نتیجه عمل مشخص نیست.

افسون موز را برداشت و در یخچال را محکم به هم زد تا صحبت پدرش قطع و شاید هم تمام شود. پدرش اما بی‌توجه به سکوت و عصبانیت افسون ادامه داد:

- اگه بلایی سرش بیاد نمی‌دونم با پویا باید چیکار کنم.

افسون چشمانش را بست. دوست داشت دو پنبه در گوش‌هایش فرو کند و چیزی نشنود. دوست نداشت مسئولیتی در قبال زندگی فرعی پدرش داشته باشد. اولین بار بود که پدرش دهان باز کرده و آشکارا در مورد آن حرف می‌زد؛ اما افسون دوست نداشت بشنود. پشت میز نشست و یک تکه از نان سنگک را جدا کرد. پدرش شکر را در چایی ریخت و در حال هم زدن گفت:

- فخری همین الانش هم کسی رو نداره. پویا رو سپردم دست همسایه. گفتم یه هفته دیگه برمی‌گردم.

افسون چاقو را در ظرف پنیر برگرداند و با تحکم گفت:

- بسه!

- اینقدر اخم و تخم نکن. تو که جای من نیستی، نمی‌دونی تو چه برزخی گیر کردم. فقط تو در مورد فخری می‌دونی.

افسون بلند شد و به سمت اتاق خواب به راه افتاد. مانتویی را بیرون کشید و در حال پوشیدن آن، در آینه به خودش نگاه کرد. به صورت بدون آرایشش، به شال و مانتوی بی‌روح و مشکی رنگش. «به درکی» گفت و کیفش را برداشت. با روشن شدن صفحه گوشی وسط اتاق ایستاد. شماره ناشناس بود. تماس را جواب داد:

- الو؟

- سلام خانم کاشانی. من فتاحی هستم از منابع انسانی شرکت. مرخصی‌هاتون زیاد شده خانم.

افسون دستی به پیشانی‌اش کشید و روی تخت نشست و جواب داد:

- یه مشکل برام پیش اومده. مجبور شدم مرخصی بگیرم.

- مشکلتون رو بذارید خارج ساعت اداری. آقای روشنی و مختاری دارن می‌رن مأموریت و شما جایگزینشون توی شرکتید. نمی‌تونید مرخصی بگیرید.

افسون با نگاهی به ساعت ادامه داد:

- متوجه شدم، امروز رو از قبل قرار گذاشتم. دیگه تکرار نمی‌شه. به محض این‌که کارم تموم بشه برمی‌گردم.

بعد از قطع گوشی، چند ثانیه‌ای روی تخت، در همان حالت نشست. کاملاً فراموش کرده بود که زندگی بدون حامی چگونه است، فراموش کرده بود که

تک و تنها با مشکلات سر و کله زدن چقدر او را فرسوده می‌کند. پندار او را بد عادت کرده بود. به راحتی معتادش کرده بود.

بلند شد و در حال پوشیدن پالتوی مشکی‌رنگش از اتاق بیرون آمد. پدرش در حال عوض کردن پیراهن قهوه‌ای رنگش گفت:

- دارم میرم پیش فخری. امروز عمل داره. شب برمی‌گردم. نمی‌ذارن پیشش بمونم.

افسون نفسش را با حرص بیرون داد. در سکوت چشم غره‌ای به پدرش رفت و بدون گفتن چیزی بیرون زد.

***

جنگلی نمناک و تاریک. افسون می‌دوید و می‌دوید. چیزی در تعقیبش بود، چیزی بزرگ، سیاه و مهیب! در گوشه‌ای از جاده پدرش را دید. درخواست کمک کرد. پدرش را صدا زد. پدرش رو برگرداند و سراغ زنی رفت که کنار جاده خوابیده بود. باز هم دوید. غلام‌حسین را دید. دوباره درخواست کمک کرد. غلام‌حسین اما نشنید، رو برگرداند و از او دور شد. زیر پایش خالی شد. سقوط کرد به اعماق دره‌ای تاریک سقوطش متوقف شد. سر بلند کرد. کسی لبه‌ی پرتگاه خم شده و دستش را گرفته بود. پندار بود! دهان باز کرد تا صدایش کند؛ اما پندار دستش را رها کرد. سقوط کرد، به اعماق دره‌ای تاریک و بدبو!

چشم باز کرد و از جا پرید. همه جا تاریک بود. دستی رو پیشانی‌اش گذاشت. داغ‌داغ بود. سعی کرد بنشیند. بدنش درد می‌کرد، تک‌تک ماهیچه‌هایش. به

زحمت نشست و به ساعت کنار تخت نگاه کرد. هشت صبح بود؛ اما هوا هنوز تاریک.

از تخت پایین آمد. درد پیچیده در پاهایش افزایش یافت. وارد هال شد و پدرش را در حال چایی گذاشتن در آشپزخانه یافت. پشت میز نشست. دهانش خشک بود و مزه تلخی را حس می‌کرد. از همین‌جا هم می‌توانست ابرهای تیره و تاریک را در آسمان ببیند.

پدرش در حال ریختن چایی در لیوان پرسید:

- دیرت نشده؟ نباید بری سرکار؟

- ساعت بیدارم نکرد. فکر کنم تب دارم، حالم بده.

- زمستونه و سرماخوردگی. یه قرص بخور و بخواب. من هم زودتر باید برم بیمارستان. دکتر فخری میاد معاینه‌اش کنه.

پدرش بدون توجه به افسون، لقمه گرفت و مشغول شیرین کردن چایی شد. دستی روی پیشانی‌اش گذاشت و به هذیان و خواب در هم و برهمی که دیده بود فکر کرد. بلند شد تا به سمت سرویس بهداشتی حرکت کند؛ اما سرگیجه و حالت تهوع باعث شد سرجایش برگردد. خیسی عرق را روی یقه‌ی لباسش حس می‌کرد. از درون گر گرفته بود و هم‌زمان احساس سرما می‌کرد. آب دهانش را قورت داد. چیزی به اندازه‌ی گردو راه دهانش را بسته بود. از قرار معلوم حسابی سرماخورده و مریض بود.

ناچار بود دوباره مرخصی بگیرد. با یادآوری تذکر خانم فتاحی ترسی در دلش افتاد. ترس از اخراج در میانه‌ی مشکلات، ترسی از این‌که کسی پشتش نبود و نمی‌توانست مانع از اخراجش شود. پدرش مشغول پوشیدن کتش شد و گفت:

- یه کم پول کم اُوُردم. طاها گفت می‌ریزه به حسابم؛ اما هنوز نریخته. یه بخشی از هزینه‌ها رو الان باید بدم. پول داری؟

افسون از لای چشمان سرخ شده و داغش به او نگاه کرد. حتی نمی‌توانست دهان باز کند. با دست به کیفش اشاره کرد. به زحمت رمز کارت را به زبان آورد. با خانم فتاحی تماس گرفت و بعد از توضیح شرایط مرخصی گرفت. خانم فتاحی با تذکری ناخوشایند به او، تلفن را قطع کرد. قدرت بلند شدن نداشت. بعد از رفتن پدرش، سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست. با لرزیدن گوشی چشم باز کرد و پیام تازه رسیده را با لمس انگشت گشود.

- کجایی افسون؟ چرا جواب نمیدی؟ نمی‌بینی لنگ پولم؟

لازم نبود اسم فرستنده پیام را ببیند. چشمانش را دوباره بست و کابوسی که قبلاً دیده بود ادامه پیدا کرد. دوباره همه جا تاریک و ساکت شد، دوباره شروع به دویدن کرده بود.

صدای زنگ تلفن او را از هذیان بیرون کشید. چشم باز کرد و با دیدن اسم پندار روی صفحه‌ی گوشی صاف نشست. قلبش شروع به تند تپیدن کرده بود. خوابش را به یاد آورد. به یاد آورد که پندار دست افسون را گرفته بود تا از صخره به پایین پرتاب نشود. دکمه سبز را لمس کرد و سریع جواب داد:

- الو؟

- الو؟ خانم کاشانی؟ خانم فتاحی گفتند امروز مرخصی گرفتید. من و سجاد الان فرودگاهیم. داریم می‌ریم کیش. شما باید برید شرکت. یکی باید به عنوان جایگزین ما توی شرکت باشه. چوب خط مرخصی‌هاتون پر شده خانم. امروز یه جلسه دارید. نمی‌شه کسی تو جلسه نباشه.

اشک در چشمانش حلقه زد. پندار دستش را گرفته بود، به او امید داده بود؛ اما در آخر دستش را رها کرده بود. سقوط از صخره را به خاطر می‌آورد، به خاطر آورد که سقوطی دردناک و طولانی بود. افسون تحمل این سقوط را نداشت. تحمل نداشت پندار دستش را رها کند.

افسون بدون جواب دادن، تلفن را قطع کرد و بلند شد. او تحمل کرده بود. شش سال سکوت و دم نزدن را تحمل کرده بود. به سمت چوب لباسی به راه افتاد. وقتی تنها با یک بچه در شکم کار می‌کرد و درس می‌خواند، همه چیز را تحمل کرده بود. کیفش را برداشت. رفتار پدرش را دیده و دم نزده بود.

کفش به پا کرد و از پله‌ها پایین رفت. باز هم می‌توانست تحمل کند. بی‌خیالی و خراب‌کاری‌های غلام‌حسین و زندگی دوگانه پدرش را می‌توانست تحمل کند؛ اما بی‌محلی‌های پندار را نه، نمی‌توانست تحمل کند.

حضور پندار بود که تحمل زندگی اصلی‌اش را راحت‌تر کرده بود. اگر پندار به او پشت می‌کرد هیچ نیرو و توانی برای ادامه‌ی زندگی اصلی‌اش نداشت، اگر پندار نبود، نمی‌توانست روزهای باقی‌مانده در تهران را به تنهایی بگذراند و با تمام مشکلات دست و پنجه نرم کند.

دستش را برای تاکسی بلند کرد. خودش را روی صندلی عقب انداخت و آدرس فرودگاه را داد. به صفحه گوشی نگاه کرد که پر از تماس از دست رفته از طرف پندار بود. پیام کوتاهی نوشت:

- دارم میام فرودگاه.

و فرستاد. گوشی را در دستش فشرد و به انبوه ماشین‌ها نگاه کرد. باران نم‌نم شروع به باریدن کرده و حرکت ماشین‌ها را کند می‌کرد؛ اما افسون تصمیمش را گرفته بود.

وقتی تاکسی روبه‌روی فرودگاه توقف کرد، پیاده شد. اسکناسی را به راننده داد و دوید. وارد سالن ورودی شد و به دنبال شخص آشنایی چشم گرداند.
نفس‌نفس می‌زد. درد بدن و تب و لرزش را پس زد، سعی کرد هوشیار و سرپا بماند.

دستی روی شانه‌اش نشست. برگشت و با مردی قد بلند روبه‌رو شد که نقش پشتیبان را برای افسون بازی کرده بود. کوهی که افسون نمی‌توانست فرو ریختنش را ببیند. صدای پندار در گوشش پیچید:

- چرا اومدی اینجا؟

افسون قدم جلو گذاشت. عقلش را پس زد و افسار را به دست دلش داد.
دستانش را باز کرد و دور پندار پیچید. سرش را به قفسه‌ی سینه‌اش تکیه داد و چشمانش را بست.

بوی عطر دل‌نشینش را استشمام کرد. چاله سیاه گوشه قلبش، بغض سنگین گلویش، تاریکی روی سینه‌اش در حال ناپدید شدن بود. بار روی شانه‌اش در

حال سبک شدن بود. مأمنش برگشته بود، احساس امنیت دوباره در بدنش ریشه دوانده بود.

دستی ستبر روی کمرش نشست و پندار او را به خودش نزدیک‌تر کرد. افسون لبخند زد. لازم نبود حرفی بزنند. همه چیز ناگفته مشخص بود. پندار دستش را برداشت و افسون از پندار فاصله گرفت. به صورتش نگاه کرد و صادقانه حرف دلش را به زبان آورد:

- من نمی‌خوام همکارت باشم، من بهت نیاز دارم. نمی‌تونی ازم رو برگردونی و بری.

به لبخند نشسته بر لب‌های پندار و خوشحالی که در چشمانش می‌درخشید، نگاه کرد. صدای پندار میان همهمه‌ی مردم اطراف به گوشش رسید:

- شرکت نرفتی، مرخصی گرفتی و در عوض اومدی اینجا؟

لحنش سرزنشگرانه نبود. می‌توانست شادی پندار از حضورش در فرودگاه را در تک‌تک کلماتش حس کند. نگاهش را در چهره‌ی افسون گرداند و گفت:

- رنگت پریده، باید خونه می‌موندی.

دستش را روی گونه افسون گذاشت و ادامه داد:

- داغی، برو خونه. خودم به خانم فتاحی میگم مرخصی رد کنه. جلسه رو عقب می‌اندازم.

لب‌های خشک افسون به لبخندی کش آمد. پناهگاهش دوباره برگشته بود. درد پیچیده در پاهایش و تب سوزانی که باز کردن چشمانش را دشوار

می‌ساخت، مهم نبود. مهم این بود که مهربانی پندار را برگردانده بود. پندار گفت:

- برگرد خونه. وقتی رسیدم کیش بهت زنگ می‌زنم.

پندارش برگشته بود. مهربانی‌ها و توجهش برگشته بود و این همان چیزی بود که افسون می‌خواست، همان چیزی که نیاز داشت. سر تکان داد و به دور شدن پندار چشم دوخت. برای او دست تکان داد. پروین گفته بود افسون به دل‌خوشی نیاز دارد و افسون دل‌خوشی‌اش را پیدا کرده بود.

این دل‌خوشی مثل نوری زندگی‌اش را روشن کرده بود، روشن‌تر از همیشه! می‌دانست که این نور مانند اسمش پنداری بیش نیست؛ اما باز هم می‌خواست به آن چنگ بزند. به این روشنی نیاز داشت تا در زندگی اصلی‌اش دوام بیاورد.

از تاکسی روبه‌روی خانه‌اش پیاده شد. درد را حس نمی‌کرد، راه گلویش باز شده و می‌توانست قدم‌هایش را محکم بردارد. پله‌ها را بالا رفت. به محض ورود به آپارتمان با پدرش مواجه شد که مشغول بررسی چند برگه بود. با دیدن افسون برگه‌ها را بالا گرفت و توضیح داد:

- این‌ها رو جا گذاشته بودم. مدارک فخریه, اومدم ببرم.

افسون به دیوار راهروی ورودی آپارتمان تکیه داد و به پدرش نگاه کرد. به موهای سفید گوشه سرش، به صورت چروکیده و صورت بدون ریشش. با خودش فکر کرد شاید روزی پدرش چاله‌ای را گوشه‌ی قلبش احساس کرده که تنها فخری می‌توانسته آن را پر کند.

پدرش به سمت در به راه افتاد. از کنار افسون گذشت و مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد. ایستاد و با نگاهی به افسون که هنوز تکیه بر دیوار ایستاده بود پرسید:

- کجا رفتی با این حالت؟ خیس شدی زیر بارون. برو سریع لباس‌هات رو عوض کن تا سرما نخوردی.

افسون آرام جواب داد:

- دارم سعی می‌کنم درکت کنم.

به چشمان پدرش نگاه کرد و ادامه داد:

- دارم سعی می‌کنم بفهمم چرا این کار رو کردی. چرا فخری برات مهم‌تر از مامانه. فکر کنم الان دارم می‌فهمم.

پدرش با خوشحالی گفت:

- می‌دونستم درک می‌کنی. تو تحصیل کرده و باهوشی، می‌دونستم بالأخره یه روز می‌فهمی.

افسون تلخند کوچکی بر لبش نشاند و به رفتن پدرش نگاه کرد. درک می‌کرد. خیلی هم خوب درک می‌کرد. گاهی آن‌قدر زندگی سخت و غیرقابل پیش‌بینی می‌شود که شرم معنی واقعی‌اش را از دست می‌دهد. او این جمله را خیلی خوب درک می‌کرد.

فصل نهم

نور آفتاب از پنجره به آرامی وارد اتاق شده و همه جا را روشن کرده بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که بیدار شده و چشم باز کرده؛ اما هنوز از سر جایش بلند نشده بود. به گرد و غباری نگاه کرد که در باریکه‌ی نور پنجره در هوا معلق بود. می‌رقصید و آزادانه حرکت می‌کرد؛ آزاد و رها!

گوشی موبایل روی میز کنار تخت لرزید و اسم پندار روی آن ظاهر شد. به یاد دیروز افتاد و عطر تن پندار را به یاد آورد. با این‌که کیلومترها از او فاصله داشت؛ اما او را نزدیک‌تر از همیشه حس می‌کرد. با لبخندی بر لب گوشی را جواب داد:

- الو؟

- سلام افسون خانم، صبحت بخیر. مطمئن نبودم بیدار باشی.

افسون سر جایش نشست و جواب داد:

- تازه بیدار شدم.

- حالت بهتره؟ سرماخوردگیت خوب شد؟

- آره، دیشب قرص خوردم و خوابیدم. خوبِ خوب شدم. تو کجایی؟

- توی لابی هتلیم. من زودتر بیدار شدم؛ اما سجاد لفتش داده. منتظرم زودتر چاییش رو بخوره تا بریم برای بازدید.

افسون روبه‌روی کمدش ایستاد و به انبوه لباس‌های قدیمی و تیره نگاه کرد. کمد به واسطه‌ی نبودن لباس‌های غلام‌حسین، جادارتر و خالی‌تر به نظر می‌رسید. صدای پندار در گوشش پیچید:

- کاش تو باهام اومده بودی، چقدر دوست داشتم تو این سفر با هم باشیم.

لبخند روی لب‌های افسون عریض‌تر شد. حتی تصور این جملات، لذت‌بخش بود. سکوتی معنادار بینشان حکم‌فرما شد. صدای نفس‌های عمیق پندار را می‌شنید. دوست نداشت این سکوتِ زنده شکسته شود. بالأخره پندار بعد از نفس عمیقی به حرف آمد:

- امروز چی‌کاره‌ای؟

چشم از مانتوهای تیره‌اش گرفت و جواب داد:

- می‌خوام برم خرید، باید لباس نو بخرم.

همان‌طور که گوشش به جملات پندار بود، به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. به آسمان آبی‌رنگ نگاه کرد که برخلاف همیشه به واسطه باران از دود و دم تمیز شده و فیروزه‌ای به نظر می‌رسید. هوای خنک و تمیز را به درون ریه‌هایش فرستاد.

پندار درمورد هوای جزیره و گرمی آن صحبت می‌کرد. صحبتی که اثری از بدهی و مشکلات زندگی نداشت. صحبتی که به جای افزودن به نگرانی‌های افسون، باعث می‌شد جزیره و صدای دریا را تصور کند. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. بوی دریا را خیلی واضح حس می‌کرد.

بعد از قطع تماس، درحالی‌که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد، به سمت سرویس و از آنجا به سمت آشپزخانه به راه افتاد. سر و صدای کتری باعث شد پدرش که روی کاناپه خوابیده بود، چشم باز کند.

صبحانه را روی میز چید و همزمان با گاز زدن لقمه‌ی کوچکی، شماره‌ی پروین را گرفت. حال همه خوب بود و زندگی به آرامی از میان مشکلات راهش را پیدا می‌کرد. چیزی از غلام‌حسین نپرسید، نمی‌خواست چیزی بداند. احوال پارسا را پرسید و به ذهنش سپرد برای او هم لباس بخرد. همزمان با نشستن پدرش پشت میز، پروین پرسید:

- بابات چی‌کار می‌کنه؟ کی برمی‌گرده؟ موندنش خیلی طول کشید. قبلاً که برا خرید وسیله مغازه می‌رفت، دو_سه روزه بر می‌گشت.

افسون گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و از پدرش پرسید:

- پروین میگه کی کارت تموم می‌شه؟

پدرش زیر لب زمزمه کرد:

- هنوز تا مرخص شدنش یکی_دو هفته‌ای مونده.

افسون گوشی را از صورتش دور کرد و آهسته و با اخم پرسید:

- الان به پروین چی بگم؟

به صورت گیج او نگاه کرد. بعد از چند ثانیه با من و من جواب افسون را داد:

- بگو کارش بیشتر طول می‌کشه.

پروین این بهانه‌ی آبکی را قبول نمی‌کرد. چشم افسون به سوییچ ماشین افتاد که روی اپن قرار داشت. همان‌طور که به سمت یخچال می‌رفت، جواب پروین را داد:

- ماشین بابا رفته پارکینگ. تا وقتی پسش نگیره، می‌مونه. شاید یکی_دو هفته طول بکشه.

- ای بابا! این ماشین هم شده قوز بالا قوز!

عجیب بود؛ اما برخلاف همیشه دوست داشت زودتر تماس را قطع کند. پروین از زندگی بهم ریخته مهسا و نسرین می‌گفت و افسون نمی‌خواست سرخوشی حاصل از حرف زدن با پندار را با گوش دادن به مشکلات بقیه خراب کند. سعی کرد مکالمه را کوتاه و سریع‌تر تماس را قطع کند. بعد از قطع تماس، پدرش با خیالی آسوده لقمه گرفت و گفت:

- خوب بهانه‌ای برای پروین اُوُردی که گفتی ماشین هنوز پارکینگه.

افسون با سردترین لحن ممکن گفت:

- منظورت دروغیه که گفتم؟

پدرش سر بلند کرد و به صورت جدی و بی‌روحش چشم دوخت. افسون به چشمان سیاهش زل زد و کوتاه و محکم توضیح داد:

- از تو یاد گرفتم.

پدرش شرمنده از او چشم گرفت و سر به زیر انداخت. افسون ادامه داد:

- از این که دارم مثل تو می‌شم خوشحالی؟ بهم افتخار می‌کنی؟

جوابی نشنید. پدرش گلو صاف کرد و سر به زیر، به خوردن صبحانه ادامه داد. افسون انتظار جوابی نداشت. اصلاً مگر جوابی هم وجود داشت؟

به سمت اتاق کوچک آپارتمان به راه افتاد. اولین مانتوی دم دستی را پیدا کرد و پوشید. قصد داشت تمام کمد لباسش را با لباس‌های رنگی و نو پر کند. حتی فکر کردن به آن باعث می‌شد حس خوبی زیر پوستش پخش شود. حس سرزندگی و از نو متولد شدن، حس دمیدن زندگی در خانه‌ی سرد و بی‌روحش.

همان‌طور که دکمه‌های مانتو را می‌بست به اپن نزدیک شد. سوییچ را برداشت و رو به پدرش که هنوز پشت میز آشپزخانه مشغول صبحانه بود گفت:

- امروز ماشین رو من می‌برم.

- چرا؟ می‌خوام برم بیمارستان دیدن فخری.

- با تاکسی برو. من خرید دارم.

پدرش دهان باز کرد تا اعتراض کند که افسون سریع توضیح داد:

- بابت دروغی که تحویل پروین دادم، حق دارم امروز ازش استفاده کنم.

- مجبور نبودی دروغ بگی.

- ترجیح می‌دادی راستش رو بگم؟ که واسه پرستاری از فخری نمی‌تونی برگردی اصفهان؟

بدون توجه به سکوت و اخم پدرش به سمت در به راه افتاد. او ناخواسته وارد این بازی شده بود، بازی فخری و پدرش، بازی لاپوشانی و دروغ‌گویی، بازی که اگر مجبور بود یکی از آن بازیکنان باشد، ترجیح می‌داد خودش قوانین را تعیین کند.

در حال پوشیدن کفش به پدرش چشم دوخت. افسون مثل او نبود و هیچ‌گاه مثل او نمی‌شد. او باهوش‌تر و سخت کوش‌تر بود. سخت‌کوشی که به جز پایمال شدن حقش نتیجه‌ای در زندگی‌اش نداشته. از این لحظه به بعد قصد داشت حقش را از زندگی پس بگیرد و قصد داشت آن را به روش خودش و قوانین خودش انجام دهد.

***

برای چندمین بار بود که در طول جلسه یک ساعته‌اش با یکی از کارمندان زعفرانیه، ویشکا در را باز کرده و با بهانه‌های دم دستی جلسه‌اش را قطع کرده بود. افسون کلافه خودکار را پایین گذاشت و از او که در آستانه‌ی در اتاق کنفرانس ایستاده بود پرسید:

- باز چی شده خانم کاردان؟

ویشکا بدون اینکه از لحن افسون آزرده شود، پرسید:

- بچه‌ها می‌خوان برای ناهار سفارش بدند. شما چی می‌خورید؟

- من خودم یه فکری می‌کنم، بفرمایید!

او به جواب افسون اعتنایی نکرد و اهمیتی نداد. در عوض مشتاقانه از کارمند زعفرانیه، یلدا فخرآبادی، پرسید:

- شما چی خانم فخرآبادی؟ شما چی می‌خورید؟

فخرآبادی برگه‌های روی میز را دسته کرد و بدون نگاهی به صورت ویشکا، جواب داد:

- من برای ناهار نمی‌مونم. جلسه تقریباً تمومه، دارم میرم.

لحن سرد فخرآبادی و جوابی که بدون نگاه کردن به صورت ویشکا بر زبان آورده بود، نشان می‌داد که خصومت کم‌رنگی بین این دو در جریان است. افسون با کنجکاوی چشم ریز کرد و به ویشکا چشم دوخت که با اخمی بر پیشانی و با غرغر در را بست و بیرون رفت.

به سمت فخرآبادی چشم چرخاند که مشغول جمع کردن وسایلش بود. زنی قدبلند و شیک‌پوش که چند سالی از او بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. اعتماد به نفس و محکم بودن از تک‌تک حرکات او مشخص بود.

افسون به اعتماد به نفس و خون‌سردی او غبطه خورد و پرسید:

- ویشکا بهتون حسودی می‌کنه؟

فخرآبادی لبخند ضعیفی زد و جواب داد:

- نه، فکر می‌کنه بین من و آقای روشنی چیزی هست. می‌خواد از رابطه بینمون سر در بیاره. آقای روشنی رو که می‌شناسی؟ کارمند همین‌جاست.

گوش‌های افسون تیز شد. ویشکا مدت زمان طولانی‌تری پندار را می‌شناخته و از زیر و بم زندگی‌اش اطلاع داشت. کنجکاوی باعث شد سؤال بعدی بدون اینکه بخواهد از دهانش بیرون بپرد:

- مگه چیزی هست؟

- یه زمانی بود؛ اما دیگه نیست. یه چند ماهی رابطه داشتیم. هیچ کدوم دنبال ازدواج نبودیم. در آخر هم همه چیز تموم شد.

در حال گذاشتن برگه‌ها در پوشه ادامه داد:

- نمی‌دونم ویشکا از کجا درمورد من و روشنی فهمیده. از وقتی فهمیده، دست بردار نیست. هر بار که میام اینجا دور و برم می‌پلکه و می‌خواد سر از کارم دربیاره.

آرام خندید و پوشه‌ها را در کیفش گذاشت. افسون اما مشغول حلاجی جملات فخرآبادی بود. این‌که پندار به دنبال ازدواج یا رابطه جدی نبود، خیال افسون را راحت می‌کرد. این دقیقاً همان چیزی بود که نیاز داشت. به افکارش لبخندی زد و بلند شد. فخرآبادی کیف را روی شانه‌اش انداخت و پرسید:

- اصلاً روشنی کجاست؟ از وقتی اومدم ندیدمش.

- رفته مأموریت، هفته دیگه برمی‌گرده.

- بیچاره! اون هم گیر ویشکا افتاده. می‌دیدم هر بار از دستش در میره.

این بار افسون هم خندید و هر دو از اتاق کنفرانس بیرون آمدند. فخرآبادی در حال رفتن به سمت خروجی شرکت، گفت:

- در مورد مواردی که گفتی فکر می‌کنم. هفته‌ی دیگه دوباره جلسه می‌ذاریم.

افسون سر تکان داد و بعد از خداحافظی با او، وارد آبدارخانه شد تا چایی بریزد. ویشکا و مهوش روبه‌روی هم پشت میز نشسته و ویشکا طبق معمول مشغول غرولند بود:

- اصلاً به چه جرأتی میاد اینجا؟ می‌خواد با این قر و اداها دل پندار رو به دست بیاره!

مهوش که دست چپش را زیر چانه‌اش زده و به لیوان چایی زل زده بود، بی‌حوصله جواب داد:

- امروز که پندار نیست. اگه قرار بود دلش رو به دست بیاره که امروز نمی‌اومد.

ویشکا بدون توجه به جواب او ادامه داد:

- جوری با کفش‌های پاشنه بلندش راه میره که انگار ملکه‌ست!

مهوش به سمت افسون سر چرخاند و چشمانش را گشاد کرد. می‌دانست حتی ده دقیقه صحبت با ویشکا عذاب است. مهوش با طعنه و پوزخندی بر لب به ویشکا پیشنهاد داد:

- چرا به پدرت نمی‌گی اخراجش کنه؟

ویشکا اما با لحن جدی جواب داد:

- قبلاً گفتم؛ اما پدرش یکی از شریک‌های کله گنده‌ی باباست. نمی‌شه اخراجش کرد.

و به غرغر زیرلبی ادامه داد. مهوش صندلی را عقب داد و از پشت میز بلند شد. در حال رد شدن از کنار افسون، آهسته در گوشش گفت:

- باید مواظب باشیم ویشکا سرمون رو به باد نده.

این جمله مانند زنگ خطری در گوش افسون به صدا درآمد. لیوان چایی را در دستش فشرد و به ویشکا نگاه کرد که هنوز اخمو و عصبانی بود. ترس کم‌رنگی ته دلش لانه کرد. قبلاً قدرت او را دیده و می‌دانست اگر اراده کند، می‌تواند او را اخراج و زندگی‌اش را نابود کند.

از غلام‌حسین نمی‌ترسید؛ اما از فهمیدن ویشکا در مورد غلام‌حسین می‌ترسید، از فهمیدن ویشکا در مورد خودش و پندار هم می‌ترسید. از اینکه قدرت در دست شخص احمق و بی‌فکری قرار داشت، می‌ترسید.

با لیوان چایی در دست، وارد دفتر کارش شد و پشت میزش نشست. برای اولین بار بعد از ترک پندار در فرودگاه، احساس ترس کرده بود، احساس ترسی که منشأ آن ویشکا و قدرت بی‌اندازه‌اش بود.

قفل گوشی را باز کرد و صفحه‌ی چت با پندار را گشود. آخرین پیامشان به یک‌دیگر «صبح بخیر» بود، صبح بخیری همراه با دسته گلی کوچک. صبح بخیری که هر روز صبح دریافت می‌کرد و به تمام روزش انرژی می‌بخشید. حتی حالا که نزدیک ظهر بود، این پیام لبخند به لبش می‌آورد. چشم از پیام «صبح بخیر» گرفت و تایپ کرد:

- حدس بزن کدوم کارمند زعفرانیه برای جلسه اومده بود؟

چند ثانیه بعد جواب روی صفحه ظاهر شد:

- نکنه حسین پور رو فرستادن؟ مردک چشم چرون!

افسون چشم از شکلک عصبانی انتهای پیام گرفت و نوشت:

- یکی به اسم یلدا فخرآبادی.

دستی زیر چانه زد و به علامت «در حال تایپ» چشم دوخت. علامت متوقف شد؛ اما افسون پیامی دریافت نکرد. این وضعیت دوباره تکرار شد. مشخص بود این مسئله ذهن پندار را درگیر کرده. جواب بالاخره بعد از چند ثانیه روی صفحه‌اش ظاهر شد:

- در مورد من چیزی گفت؟

افسون به این پیام که از ساده‌دلی پندار بیرون آمده بود، لبخند زد. پندار نگران گذشته‌ی خودش و یلدا بود. چیزی که افسون به آن کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌داد. او نگرانی جدی‌تری داشت که می‌خواست تکلیفش را درجا مشخص کند؛ اما بدش نمی‌آمد کمی سر به سر پندار بگذارد. به همین دلیل تایپ کرد:

- در مورد اون وقتی برگشتی حرف می‌زنیم.

پیام را فرستاد و به عذاب وجدانی که به پندار منتقل کرده بود، ریز خندید. بعداً خیالش را در این مورد راحت می‌کرد. چند ثانیه صبر کرد و دوباره مشغول نوشتن شد:

- الان یه مشکل جدی‌تری داریم. ویشکا دوست داره این دختر رو بکشه. اگه درمورد من و تو بفهمه فکر می‌کنی چی‌کار می‌کنه؟ ممکنه من اخراج بشم.

جواب بلافاصله ظاهر شد:

- نگران نباش. من نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته.

افسون که آماده تایپ پیام بعدی‌اش بود، دست نگه داشت و به جمله آخر پندار چشم دوخت. دوست داشت آن را قاب بگیرد و در آپارتمان سرد و کوچکش آویزان کند، دوست داشت آن را قاب بگیرد و همه جا با خودش حمل کند. انگشتش را روی جمله کشید و با خودش تکرار کرد:

- من نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته.

چشمانش را بست و سعی کرد پیام را کامل در ذهنش حک کند. حاضر بود برای تحقق بخشیدن به این جمله هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام دهد. چشم باز کرد و این بار مطمئن‌تر مشغول تایپ شد:

- بهتره تا یه مدت به کسی چیزی نگیم. نباید بذاریم بقیه بفهمن. به سجاد گفتی؟

- نه، هنوز دلم نمی‌خواد قبل از این‌که رو در رو باهات حرف بزنم چیزی به کسی بگم. بعد از این‌که برگشتم با هم حرف می‌زنیم.

افسون با نوشتن «باشه» علامت قلب کوچکی فرستاد. گوشی را قفل کرد و روی میز گذاشت. خیالش تا حدودی راحت شده بود؛ اما لازم بود احتیاط کند. باید حواسش را کاملاً جمع می‌کرد، باید دقیق محاسبه می‌کرد. همان موقع صفحه گوشی روشن شد. افسون با فکر این‌که پندار در حال تماس باشد با خوشحالی گوشی را برداشت؛ اما با دیدن اسم غلام‌حسین، دندان‌هایش را روی هم سابید. با شنیدن صدای بلند ویشکا و ورود نابه‌هنگامش به دفتر، دست‌پاچه شد و سریع صفحه گوشی را قفل کرد. قلبش شروع به تند تپیدن کرد. آب دهانش را قورت داد.

خوش‌بختانه حواس ویشکا به صفحه گوشی افسون جلب نشد و طبق معمول با غرغر زیرلبی کاپشنش را پوشید و بیرون رفت. بعد از رفتن او، نگرانی کوچکی دوباره در اعماق دلش ظاهر شد. اگر کسی اسم غلام‌حسین را روی صفحه گوشی‌اش می‌دید، چه اتفاقی می‌افتاد؟

بدون معطلی لیست تماس‌ها را باز کرد. وارد اطلاعات تماسِ غلام‌حسین شد و با انتخاب علامت ویرایش، اسمش را پاک کرد. برای نوشتن اسم جدیدی به

ذهنش فشار آورد. به یاد بنفشه افتاد. یکی از دوستان دوره‌ی دانشجویی‌اش که دل خوشی از او نداشت. بنفشه را جایگزین اسم غلام‌حسین کرد.

اسم را ذخیره و گوشی را روی میز گذاشت. چند ثانیه نگذشته بود که پیامی با اسم بنفشه به او رسید. مطمئن بود غلام‌حسین دوباره درخواست پول کرده است. پیام را نادیده گرفت و با خیالی که آسوده‌تر شده بود به سرکارش برگشت.

***

سومین دست لباس را برداشت و روی پیش‌خوان گذاشت، کارت را به فروشنده داد و منتظر شد. مطمئن نبود سایز پارسا را درست حدس زده باشد. یکی از لباس‌ها را محض احتیاط بزرگ‌تر گرفته بود. پارسا در حال قد کشیدن بود و مطمئن بود دیر یا زود این لباس اندازه‌اش می‌شود.

با دو پلاستیک پر از لباس برای پارسا بیرون آمد. حتی شال و کلاه هم خریده بود. چشمش به مغازه اسباب‌بازی فروشی افتاد و وارد مغازه شد. حتی نمی‌دانست اسباب‌بازی مورد علاقه‌ی پارسا کدام است. سرگردان، روبه‌روی قفسه‌ها ایستاد و آخر سر با یک ماشین کنترلی و چند اسباب‌بازی فکری بیرون آمد. پلاستیک‌ها را در دستش جابه‌جا کرد. خوش‌بختانه پدرش ماشین داشت و می‌توانست هر چقدر لازم بود برای پارسا هدیه و لباس بفرستد. روبه‌روی ویترین مغازه‌ی بعدی توقف کرد. لباس‌های مردانه خاکستری در طرح‌های مختلف جلوه‌ی شیکی به مانکن‌های مرد بخشیده بودند.

ناخوداگاه پندار را در یکی از این لباس‌ها تصور کرد. رنگ لباس با پوست تیره‌ی پندار هماهنگ بود. لبخندی روی لبش ظاهر شد و گوشی را بیرون آورد و بدون معطلی تماس گرفت. بعد از دو بوق صدای پندار در گوشش پیچید:

- سلام افسون خانم. اتفاقاً می‌خواستم بهت زنگ بزنم. میگن دل به دل راه داره، راست میگن.

افسون همان‌طور که به مانکن چشم دوخته بود، لبخند زد. تا قبل از این نفهمیده بود صدای پندار چقدر دل‌نشین و دوست داشتنی است، آرام شروع به قدم زدن کرد و پرسید:

- داشتم خرید می‌کردم که یهو یادت افتادم. کی برمی‌گردی؟

صدای خنده سرخوشانه پندار را از پشت تلفن شنید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تمام این لحظه‌ها را به بهترین شکل به ذهنش بسپارد. صدای خنده کم‌رنگ شد و پندار جواب داد:

- پنج‌شنبه صبح می‌رسم. دوست دارم شبش بریم بیرون، کلی حرف داریم که بزنی، رو در رو.

- باشه، منتظرم.

صدای سجاد در پس‌زمینه شنیده شد. به دنبال آن پندار گفت:

- من باید برگردم سر کار، پنج‌شنبه می‌بینمت.

هر چند این تماس کوتاه با رد و بدل کردن چند جمله‌ی ساده همراه بود؛ اما همین چند جمله، همین اهمیت دادن، همین امید و انتظار برای پنج‌شنبه

نیروی محرکه‌ای بود که افسون به آن نیاز داشت. خریدها را در ماشین گذاشت و وارد یک مانتو فروشی شد تا خریدش را برای شام پنج‌شنبه انجام دهد.

با دست پر و همراه با زمزمه‌ی آهنگی که از رادیوی ماشین شنیده بود، وارد آپارتمانش شد. چراغ‌ها را روشن کرد. تازه آفتاب غروب کرده بود. خریدها را روی اپن گذاشت. می‌خواست به سمت یخچال حرکت کند که احساس کرد چیزی سر جایش نیست. تصویر همیشگی آشپزخانه تغییر کرده بود. با دقت همه جای آشپزخانه را از سر گذراند.

از کنار یخچال، اجاق گاز و ماشین لباس‌شویی گذشت. ظرف‌ها را از نظر گذراند. به مغزش فشار آورد. ماکروویو و تستر کنار اجاق گاز نبود. با فکر این‌که پدرش آن‌ها را داخل کابینت گذاشته باشد، در کابینت‌ها را باز کرد. دوباره و سه‌باره همه جا را نگاه کرد.

از آشپزخانه بیرون آمد و همان‌طور که دست به کمر زده بود، فکر کرد. مطمئن بود که صبح یک لیوان شیر در ماکروویو گرم کرده بود. در حال فکر کردن به احتمال‌های مختلف بود؛ اما دیدن جای خالی تلویزیون، اجازه‌ی فکر بیشتر را نداد. وسایل گران‌قیمت خانه ناپدید شده بودند. ظاهراً دزد وارد آپارتمانش شده بود. نگران به سمت اتاق خواب پا تند کرد. دولا شد و از کشوی مخفی زیر تخت جعبه کوچکی را بیرون آورد.

گردنبندی را که از نادیا هدیه گرفته و آخرین طلای موجود در خانه‌اش بود، داخل این جعبه قرار داشت. نفس عمیقی کشید و در آن را باز کرد، خالی بود. لب گزید و چشمش به جای خالی لپ‌تاپ کنار تختش افتاد. لپ‌تاپی که از شرکت گرفته و هنوز پس نداده بود روی میز نبود!

صدای کوبش تند قلبش را می‌شنید. بلند شد و از اتاق بیرون آمد. اثری از بهم ریختگی و درگیری در آپارتمانش دیده نمی‌شد. دزد دقیقاً می‌دانست وسایلی که قصد داشت بدزدد کجاست. با دستان لرزانش به اولین کسی که به ذهنش رسید، تماس گرفت:

- الو بابا کجایی؟

- من بیمارستانم. چی شده؟ چرا صدات می‌لرزه؟

- یکی اومده تو خونه. چند تا وسیله دزدیده. تو کی از خونه بیرون رفتی؟

- کسی چیزی ندزدیده. صبح غلامحسین بهم زنگ زد، کلید خونه رو گرفت. گفت تازه رسیده تهران، چند تا وسیله می‌خواد برداره.

ترس و نگرانی افسون در دم به خشم تبدیل شد و گوشی را قطع کرد. با دستی که این‌بار از عصبانیت می‌لرزید، به دنبال شماره غلامحسین گشت. بعد از چند بار تلاش ناموفق برای یافتن اسمش، به خاطر آورد که اسمش را تغییر داده. اسم بنفشه را پیدا کرد و بلافاصله تماس گرفت. تماس بلافاصله رد شد. عصبانی دوباره شماره گرفت. این‌بار تماس وصل شده و صدای شاکی غلامحسین در گوشش پیچید:

- به به افسون خانم! می‌بینم که بالأخره تماس‌هام رو جواب دادی.

افسون خشم و عصبانیت را در صدایش ریخت و بلند داد زد:

- کجایی؟ چه غلطی کردی؟

- سر من داد نزن. اونی که باید داد بزنه منم. یه هفته‌ست دارم پیام میدم، اصلاً نگاش کردی؟

- گوشیم خرابه. پیام‌ها رو یکی در میون می‌گیرم، گفته بودم که. وسایل خونه کجاست؟

- پول لازم بودم، فروختمشون.

افسون به مبل کنارش مشتی زد و گفت:

- تو غلط کردی فروختی! لپ‌تاپ مال شرکته. من جواب اون‌ها رو چی بدم؟ کجایی؟

- تو راهم. دارم برمی‌گردم اصفهان. تا تو باشی دیگه پیام‌های من رو بدون جواب نذاری.

صدای بوق آزاد در گوشش پیچید. افسون ناامید داد زد:

- الو؟ الو؟

صدای بوق آزاد تنها صدایی بود که می‌شنید. دوباره شماره گرفت. گوشی خاموش شده بود. موبایل را روی مبل کنارش پرت کرد و روی مبل نشست. از عصبانیت دستانش می‌لرزید. نفسش بریده بریده بیرون می‌آمد. نیاز به چیزی داشت که آرامش کند، چیزی که تلخی این ماجرا را از بین ببرد.

گوشی را برداشت و بی‌اختیار شماره‌ی پندار را گرفت. نیاز داشت صدایش را بشنود. صدای الو در گوشش پیچید. چشم بست و به صدا گوش داد:

- الو؟ افسون؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

چشم باز کرد و آرام جواب داد:

- الو؟

- چیزی شده که دوباره زنگ زدی؟

همین یک ساعت پیش با هم صحبت کرده بودند؛ در جست و جوی یافتن بهانه‌ای ذهنش را زیر و رو کرد، نمی‌خواست درمانده و مشتاق به نظر برسد. جواب داد:

- نه، اشتباهی گرفتم. می‌خواستم به یکی دیگه زنگ بزنم. دستم اشتباهی روی شماره‌ت رفت.

- پس من قطع می‌کنم، پنج‌شنبه می‌بینمت.

چند ثانیه بعد، پندار تماس را قطع کرده و صدای بوق آزاد به گوشش رسید؛ اما افسون آرام شده بود. همین چند جمله آرامش کرده بود. همین که می‌دانست کسی جایی هست که می‌تواند روی او حساب کند، برایش کافی بود. مثل دارویی که مرهم زخمش باشد. به امید پنج‌شنبه لبخند زد و به پشتی مبل تکیه داد.

فصل یازدهم

پندار قاشق را داخل بشقاب روبه‌رویش گذاشت و دستش را به سمت سالاد دراز کرد. خمیازه‌ی کوتاهی کشید و بشقابش را با کاهو و خیار و گوجه پر کرد. یک ساعت بود از کیش برگشته و ترجیح می‌داد به جای خوردن ناهار بخوابد؛ اما متأسفانه نمی‌توانست از قوانین موجود در خانه‌شان سرپیچی کند.

ناهار در سکوت و به آرامی در جریان بود. در حال اضافه کردن سس به سالاد، زیرچشمی به برادرش، پرهام، نگاه کرد که سمت راستش نشسته و سر به زیر مشغول خوردن ناهار بود. ابروهایی که به طور نامحسوس روی پیشانی‌اش گره خورده و ته‌ریشی که روی صورتش نشسته بود، نشان می‌داد بحث کوچکی بین پدر و برادرش رخ داده است. آن‌قدر که پرهام همیشه وسواس، فرصت نکرده بود از شر ته‌ریشش خلاص شود.

به بشقاب نیمه‌پر مادر و پدرش نگاهی انداخت و با سرعت پایینی مشغول خوردن سالاد شد. غذا خوردن در خانواده آن‌ها پیرو سه قانون اصلی بود؛ تمام افراد حاضر در خانه باید سر میز حاضر می‌شدند، همه هم‌زمان غذا خوردن را شروع و هم‌زمان تمام می‌کردند. هیچ بهانه‌ای برای سرپیچی از این سه قانون پذیرفته نبود. ارثیه‌ای که از پدربزرگ نظامی‌شان نسل اندر نسل به آن‌ها، منتقل شده بود.

چنگال را داخل یک برگ کاهو فرو برد. با شنیدن صدای پدرش که شروع به صحبت کرده بود، چنگال را در نیمه راه نگه داشت:

- با مینا صحبت کردی؟

مخاطبش پندار نبود. کاهو را در دهانش گذاشت و به پرهام نگاه کرد که اخم‌هایش گره محکم‌تری خورده بود. پرهام چنگال و قاشق را داخل بشقاب گذاشت و جواب داد:

- مینا با شرایط شما موافقت نکرد.

پدرش که ظاهراً از این موضوع غافل‌گیر نشده بود، گفت:

- اگه قراره عضوی از خانواده باشه، باید با شرایط ما کنار بیاد.

- اما بابا... .

پرهام با چشم غره‌ی مادرش ساکت شد، سر به زیر انداخت و نفسش را سنگین بیرون داد. پدرش ادامه داد:

- من رئیس بخش جراحیم، تو جراحی، مادرت متخصص پوسته.

چشمش یک لحظه به پندار افتاد. سرزنش‌گرانه از او روی گرفت و رو به پرهام ادامه داد:

- کسر شأنه که عروسم پرستار بخش باشه و سوند بیمارها رو عوض کنه. اگه می‌خواد عضوی از این خانواده باشه، باید در حد استانداردهای ما باشه. از شغل پدرش می‌گذرم؛ اما بهتره مینا ادامه تحصیل بده و پزشک بشه. نمی‌خوام عروسم کسی باشه که بقیه‌ی دکترها جلوی من بهش دستور می‌دن و امر و نهی می‌کنن. عروس من باید کسی باشه که دستور میده.

پندار، چنگالش را داخل یک گوجه فرو برد و به فک قفل شده‌ی برادرش چشم دوخت. می‌دانست سرپیچی از پدرش برای او گران تمام می‌شود. پندار قبلاً با انتخاب رشته‌اش سرپیچی کرده و تاوانش را داده بود. تاوانی که ترجیح می‌داد دوباره نپردازد. پرهام اما همیشه مطیع پدرش بوده و ظاهراً ترجیح می‌داد همچنان مطیع بماند. پرهام دهان باز کرد و با لحنی که نارضایتی آن مشهود بود، جواب داد:

- دوباره باهاش حرف می‌زنم.

پدرش با رضایت جواب داد:

- خوبه. دختر سلمانی هم تازه از آلمان برگشته، متخصص قلبه.

پیش کشیدن دختر دیگری به جای مینا تهدید ملایمی از طرف پدرش به حساب می‌آمد. پندار به صورت سرخ شده از عصبانیت پرهام چشم دوخت. مادرش لیوان دوغ را پایین گذاشت و جواب داد:

- شنیدم قبلاً نامزد داشته، ظاهراً طلاق گرفتن.

پدرش اخم کرده پرسید:

- مطمئنی؟

مادرش به تأیید سر تکان داد. پرهام دست مشت شده‌اش را باز و لیوان جلویش را پر از آب یخ کرد. طلاق و ازدواج ناموفق یکی از خطوط قرمز پدرش بود. حداقل پرهام مطمئن بود پدرش اسم دختر سلمانی را دوباره به زبان نمی‌آورد.

سکوت دوباره به میز برگشته و پندار همچنان با سالادش مشغول بود. به ساعت نگاهی انداخت. دوست داشت تا قبل از قرار شامش با افسون چرت بزند؛ اما لیست کارهایی که باید انجام می‌داد طولانی بود و این فرصت را به او نمی‌داد. بعد از اتمام ناهار وارد اتاقش شد و روبه‌روی کمد ایستاد. پیراهن زرشکی و کرم‌رنگش را بیرون آورد و روبه‌روی آینه ایستاد. مشغول برانداز کردن خودش با پیراهن‌های مختلف در آینه بود که با صدای تقه‌ی کوتاهی چشم از آینه گرفت. به پرهام نگاه کرد که در آستانه‌ی در، لبخند به لب و کت و شلوار پوشیده ایستاده بود. پندار لباس‌ها را پایین گذاشت و در جواب لبخند برادرش گفت:

- یه قرار ساده‌ی معمولیه.

لبخند پرهام عمیق‌تر شد و جواب داد:

- از وسواست تو انتخاب لباس مشخصه.

- کاری داشتی؟

لبخند پرهام ناپدید شد و درخواستش را به زبان آورد:

- ماشین رو می‌خوام، تا شب کارش دارم. ماشینم تعمیرگاهه.

پندار دهان باز کرد تا درخواستش را رد کند؛ اما این حالت چهره پرهام را می‌شناخت. خطوط عمیق پیشانی‌اش نشان می‌داد به شدت تحت فشار است و جرأت سرپیچی از پدرش را ندارد. دلش به حال پرهام سوخت. سر تکان داد و گفت:

- ببرش.

سوییچ را از روی میز برداشت و پرت کرد. پرهام سوییچ را گرفت و در دستش چرخاند. همچنان آنجا ایستاده بود و ظاهراً قصد رفتن نداشت. پندار گفت‌وگو را ادامه داد:

- می‌خوای با مینا حرف بزنی؟

پرهام نفسش را بیرون داد. وارد اتاق شد و روی تختش نشست. کلافه جواب داد:

- بین مینا و بابا گیر کردم. هیچ کدوم کوتاه نمیان.

پندار، لباس‌ها را روی صندلی گذاشت و کنار پرهام نشست. پرهام همیشه ساکت و کم‌حرف بود و وقتی قصد حرف زدن می‌کرد یعنی مشکل جدی سر راه قرار داشت. پندار پرسید:

- یعنی چی؟

- ازدواج با مینا یعنی درگیر شدن با بابا. هم تو خونه، هم سرکار. دیگه نمی‌کشم.

لحن ناراضی پرهام از این وضعیت، فقط یک چیز را نشان می‌داد. پندار متعجب پرسید:

- می‌خوای با مینا به هم بزنی؟ اون هم بعد از سه سال؟

پرهام به او نگاه کرد. صورت کشیده و چشمان قهوه‌ایش نسخه جوان‌تر پدرش بود؛ نسخه جوان‌تر، خسته‌تر و درمانده‌تر! پرهام آرزومند جواب داد:

- کاش می‌شد؛ اما اون هم مشکله.

از عشق پرهام و مینا با خبر بود. عشق عمیقی که همیشه به آن حسادت می‌کرد. باور نمی‌کرد فشارهای پدرش او را به این نقطه رسانده باشد. نقطه‌ای که آرزوی جدایی از مینا را داشته باشد. سردرگم پرسید:

- چه مشکلی؟

پرهام ابرو بالا انداخت. از او چشم گرفت و به گوشه اتاق نگاه کرد. وقتی پرهام ساکت می‌شد حتی با موچین هم نمی‌شد از دهانش حرف بیرون کشید. پندار نفسش را بیرون داد و سراغ پیراهن خاکستری رنگش رفت.

پرهام بلند شد و در حال ترک اتاق گفت:

- یادت باشه با کسی قرار بذاری که با بابا درگیرت نکنه. عشق هر چقدر هم قوی باشه، آخر سر یه جاهایی کم میاره. اشتباهات من رو دوباره تکرار نکن.

***

پندار سفارش را به گارسون داد و بعد از رفتن او، به افسون نگاه کرد که سر حال‌تر و شاداب‌تر از همیشه مقابلش نشسته بود. مانتوی روشن سبز رنگ پوشیده که او را خوشحال‌تر از همیشه نشان می‌داد. پندار لبخندی زد و گفت:

- ظاهراً اولین زوج‌هایی هستیم که اول رابطه رو با دوری از هم شروع می‌کنن.

افسون خندید و لیوان آب را برداشت. پندار به دست‌های گره خورده‌اش روی میز نگاه کرد. وضعیت پرهام باعث شده بود کمی محتاط و آینده‌نگر به این رابطه نگاه کند. نمی‌خواست بعد از سه سال در منجلابی مشابه با منجلاب پرهام گرفتار شود. از قدیم گفته بودند، «جنگ اول بهتر از صلح آخر.»

حرف‌ها را در ذهنش مرتب کرد تا یکی‌یکی به زبان بیاورد. گلو صاف کرد تا توجه افسون را جلب کند و شروع کرد:

- راستش اون اوایل خودم می‌خواستم پیشنهاد آشنایی رو بدم؛ اما فکر کردم ممکنه تو رودروایسی قرار بگیری به همین خاطر مهوش رو فرستادم جلو.

افسون سر به زیر انداخت و به لیوان آبش خیره شد. پندار ادامه داد:

- وقتی جواب رد دادی، فکر کردم بهتره رابطه‌مون رو در حد همکار نگه دارم. قرار بود تا اتمام پروژه با هم کار کنیم. فاصله گرفتنم از تو فقط به خاطر این بود که یک جو کاری سالم داشته باشیم.

ابروهای افسون در هم گره خورده بود. مشخص بود با یادآوری آن روزها، پریشان شده. پندار سعی کرد همه چیز را خلاصه کند:

- وقتی تو فرودگاه پیدات شد، از یه طرف خوشحال بودم و از یه طرف از خودم می‌پرسیدم چرا نظرت عوض شده. می‌خواستم رودررو ببینمت و این رو ازت بپرسم.

سکوت کرد و در انتظار جواب ماند. افسون سر بلند کرد و گفت:

- جواب ردم به خاطر یک سری مسائل شخصی بود که جلوی دست و پام رو گرفته بود. مسائلی که نه فقط به تو، بلکه به هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونستم نزدیک بشم.

افسون آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. مستقیم در چشمان پندار نگاه کرد و ادامه داد:

- اما بعد فهمیدم مهم‌ترین چیز برای من بودن با توئه. می‌تونستم اون مسائل رو نادیده بگیرم؛ اما نادیده گرفتن تو غیرممکن بود.

لبخند، خود به خود روی لب‌های پندار نشست و پرسید:

- الان تکلیف اون مسائل چی می‌شه؟

صدای اطمینان‌بخش افسون به گوشش رسید:

- نگران نباش، اون مسائل حل شده.

لبخند مطمئن افسون جواب همه چیز بود. پندار به دنبال یک رابطه پر پیچ و خم و پر از مشکلات نبود. همین اطمینان از جانب افسون خیالش را راحت می‌کرد. تا موقعیت مناسب بود، تصمیم گرفت موقعیت خودش و یلدا را هم کاملاً مشخص کند.

- راستش وقتی اسم یلدا رو اُوُردی شوکه شدم، با خودم گفتم افسون از کجا و چطوری فهمیده. من و یلدا... .

افسون حرفش را قطع کرد و اجازه نداد بیشتر ادامه دهد و گفت:

- لازم نیست چیزی رو توضیح بدی. به عقیده من گذشته‌ی هر کسی به خودش مربوطه. از اون گذشته، آدم‌ها سال به سال فرق می‌کنن. برام مهم نیست که تو گذشته با کی بودی یا چی‌کار کردی.

پندار به چشمان مشکی افسون نگاه کرد که با آرایش درشت‌تر و خواستنی‌تر شده بود. از روز اول تفاوت افسون با زنان اطرافش توجهش را جلب کرده بود. از این‌که با این قضیه بالغ و منطقی برخورد می‌کرد خیال پندار را راحت کرده بود. افسون ادامه داد:

- بیا یه قراری بذاریم. بیا فقط رو حال و امروزمون تمرکز کنیم و گذشته رو بذاریم کنار و هیچ‌وقت ازش سؤال نکنیم.

پندار با لبخندی سر تکان داد. حرف زدن با او خیلی راحت‌تر از دختران احساساتی بود که سر مسائل کوچک بحث راه می‌انداختند و او را بابت هر چیز کوچکی بازخواست می‌کردند. افسون نسبت به سنش پخته‌تر و بالغ‌تر به نظر

می‌رسید. شاید تنها زندگی کردن او را قوی و محکم بار آورده بود. علتش هر چه بود، شخصیت قوی، محکم و مطمئن او را می‌پسندید. واکنش افسون باعث شد با خیال راحت‌تری جملات بعدی را به زبان بیاورد:

- راستش من می‌خوام یه مدت وقت بذاریم و هم‌دیگر رو بشناسیم، به نیت ازدواج!

با نگاهی به صورت جا خورده‌ی افسون ادامه داد:

- لازم نیست الان جوابی بدی. چند ماه وقت می‌ذاریم هم‌دیگر رو می‌شناسیم. بعد درموردش تصمیم می‌گیریم. شاید اصلاً از من خوشت نیومد.

لبخندی زد و ادامه داد:

- برای تصمیم گیری وقت زیاده. این رو گفتم که با دید ازدواج من رو بشناسی، نه دید رابطه‌ی موقت.

چهره جا خورده افسون، آرام شد. به فکر فرو رفت. پندار نفسش را حبس کرد و امیدوار بود با این قضیه منطقی برخورد کند. افسون سر تکان داد و گفت:

- باشه، تصمیم گیری رو می‌ذاریم برای بعد.

با آمدن غذا، صحبتشان نیمه کاره ماند. هر چند پندار حرف اصلی را به زبان آورده بود. می‌خواست همه چیز را حساب و کتاب کند و با احتیاط جلو برود تا در نهایت در وضعیت پرهام گیر نیفتد. با شناختی که تا به حال از افسون و شخصیت قوی و مستقلش پیدا کرده بود، می‌دانست همه چیز به آرامی پیش می‌رود. با این فکر لبخندی زد و قاشق و چنگال را برداشت.

***

از پشت میز بلند شد و کش و قوس آمد. پاهایش خشک شده و کمرش درد گرفته بود. سجاد سرش را روی میزش گذاشته و در حال چرت زدن بود. خمیازه کشید و چشمش به افسون افتاد که در حال خروج از این طبقه بود. می‌دانست مقصد افسون بالکن طبقه‌ی بالاست. به ساعت نگاهی انداخت، نزدیک چهار بعدازظهر بود.

وارد آب‌دارخانه شد و مشغول ریختن چایی. می‌دانست افسون چایی را شیرین می‌خورد. چند دانه شکلات از قندان روی میز در جیبش گذاشت. بعد از اطمینان از این‌که ویشکا آن دور و اطراف نیست با دو لیوان چایی در دست به سمت بالکن به راه افتاد. افسون تنها پشت یک میز نشسته و با تلفن صحبت می‌کرد. پشتش به ورودی بالکن بود و ورود پندار را ندید. پندار آهسته از پشت به او نزدیک شد تا تمرکزش را به هم نزند. صدای شاکی افسون واضح‌تر شده بود.

- شما دارید من رو از حق قانونیم دور می‌کنید.

- ... .

- متوجهم؛ اما منم یه ماه خونه‌نشین شدم. از کار و زندگی افتادم!

- ... .

- این حرف یعنی چی آقا؟

پندار روبه‌رویش نشست و به معنی «چی شده؟» دست تکان داد. افسون کلافه رو به او سر تکان داد. شخص پشت تلفن را مخاطب قرار داد و گفت:

- من باید برگردم سر کارم. بعداً دوباره تماس می‌گیرم.

بلافاصله گوشی را قطع و با عصبانیت روی میز چوبی انداخت. پندار یکی از لیوان‌ها را روبه‌رویش گذاشت و گفت:

- بخور، سرده.

با دیدن صورت کلافه‌اش پرسید:

- چی شده؟

افسون دستش را دور چایی گرم پیچید و کلافه از تماس قطع شده نالید:

- مردک ازم رضایت می‌خواد. هی پای بچه‌ش رو می‌کشه وسط. می‌دونی با اون پول چند قسط بدهی رو میدم؟ ضامنم دوباره داره بهم زنگ می‌زنه، منم مشکل دارم. محض خوش گذرونی و اذیت که دیه نمی‌خوام. حق قانونیمه. چون دیده زنم، داره می‌تازونه.

پندار لب‌هایش را روی هم فشار داد. عذاب وجدان کوچکی از رها کردن دست افسون در میانه‌ی راه گریبانش را گرفت. اگر دفعه‌ی پیش همراه افسون به دیدن مرد راننده رفته بود، اوضاع به این وخامت نمی‌رسید. تصمیم داشت این‌بار جبران کند؛ بدون چشم داشت و صرف‌نظر از رابطه‌ای که داشتند. با اطمینان سر تکان داد و گفت:

- یه قرار بذار، با هم می‌ریم پیشش. من حرف می‌زنم، تو چیزی نمی‌خواد بگی.

افسون ابرو بالا انداخت و پرسید:

- مطمئنی؟

- آره، چرا که نه؟

به یاد بدقولی‌اش افتاد و تأکید کرد:

- تا آخرش باهاتم، هر چی که پیش بیاد!

افسون در چشمان پندار به دنبال اطمینان گشت. پندار مطمئن چشم روی هم گذاشت. لبخند ملیحی روی لب افسون نشست. همین برای پندار کافی بود. با اشاره به لیوان تکرار کرد:

- بخور، یخ کرد.

شکلات را از جیبش بیرون آورد. روی میز گذاشت و ادامه داد:

- با این بخور، دهنت شیرین بشه.

افسون لیوان گرم را بلند کرد و جرعه‌ای از آن را نوشید. آفتاب بی‌جانی بخشی از بالکن را گرم کرده بود. صدای بوق ماشین‌ها آهنگ پس زمینه بود. پندار و افسون در سکوت و آرامش مشغول خوردن چایی داغی بودند که در این هوای سرد وجودشان را گرم می‌کرد. تضادی زیبا و دل‌نشین!

پندار از پشت بخار برخاسته از لیوان چایی به چهره روشن افسون نگاه کرد. امروز روسری مشکی رنگی پوشیده که باعث شده بود رژ روی لب‌هایش به خوبی به چشم بیاید. مهم نبود چه رنگ و چه لباسی انتخاب کند، همیشه به چشم پندار زیبا و خوش‌پوش به نظر می‌آمد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و حرف دلش را به زبان آورد.

- بعد از کار بریم بیرون؟ تا خود آخر شب؟

افسون لیوان را پایین گذاشت. سر تکان داد و گفت:

- پدرم فردا برمی‌گرده اصفهان. باید یک‌سری خرید کنم و بهش بدم ببره. باید یه سری هم به مغازه لپ‌تاپ فروشی بزنم. امروز نمی‌شه.

- لپ‌تاپ برای چی؟

- چند روز پیش دزد اومد تو خونه‌م. لپ‌تاپ شرکت رو برد.

پندار شوکه پرسید:

- چی؟ کی؟ الآن باید بهم بگی؟

- تو کیش بودی، کاری از دستت برنمی‌اومد. پدرم پیشم بود.

- شکایت کردید؟

افسون جرعه‌ای از چایی نوشید. پس از کمی مکث جواب داد:

- پدرم پیگیری کرد؛ ولی امیدی به پیدا شدنش نیست.

- خونه چی؟ امنه توش بمونی؟ بعد از رفتن پدرت تنها می‌شی.

- می‌خوام قفل رو عوض کنم، فردا قراره قفل‌ساز بیاد. فعلاً امنه. تصمیم دارم دنبال یه جای جدید باشم، نزدیک شرکت. تو این گیرودار وقت این یکی رو ندارم.

تصور اتفاقاتی که پشت سر هم برای افسون می‌افتاد، برایش دشوار بود. حتی او نمی‌توانست به تنهایی با این قطار اتفاقات روبه‌رو شود. به دست افسون

نگاه کرد که لیوان را نگه داشته بود؛ دوست داشت دستش را بگیرد و بگوید، «دیگر تنها نیست.»

عذاب وجدانش از بی‌محلی به افسون بعد از شنیدن جواب ردش، افزایش یافته بود. حتی به عنوان همکار نباید او را در میان مشکلات رها می‌کرد. پندار سر تکان داد و آسان‌ترین راه حل را پیش پایش گذاشت.

- لازم نیست بخری، با شرکت حرف می‌زنم هر ماه یه کم از حقوقت بردارند. این‌جوری بهت فشار نمیاد.

افسون سپاس‌گذارانه جواب داد:

- نمی‌خوام توی دردسر بندازمت.

- دردسر نیست، دیگه نبینم چنین حرفی بزنی. مشکلات تو مشکلات من هم هستند.

با لبخند دل‌گرم کننده‌ای به چهره‌ی افسون نگاه کرد. با تکان کوچک سر، به او اطمینان داد. گوشه‌ی لب‌های افسون بالا رفت و لبخند عمیقی روی صورتش نشست که او را زیباتر نشان می‌داد. چشم از دسته موی مشکی رنگی که از روسری بیرون زده بود برداشت. دست دراز کرد آن را به زیر روسری فرستاد.

خنده افسون پررنگ‌تر شد. پندار هم هم‌زمان صدادار خندید، به پشتی صندلی تکیه داد و به چشمانش خیره شد. افسون بلند شد و به سمت لبه‌ی بالکن حرکت کرد. لیوان به دست، از بالا به خیابان نگاه کرد و گفت:

- بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد برم یه جای دور، جایی که هیچ‌کس من رو نشناسه. جایی که خبری از این مشکلات نباشه.

پندار به قامت بلند افسون نگاه کرد. دوست داشت بلند شود، محکم او را در آغوش بگیرد تا به او نشان دهد تنها نیست. صندلی را عقب داد. هنوز نیم‌خیز نشده بود که صفحه موبایل افسون که روی میز جا مانده بود روشن شد و اسم بنفشه روی آن افتاد. گوشی روی حالت سکوت بود و فقط با تکان کوچکی می‌لرزید. پندار رو به افسون کرد و گفت:

- گوشیت زنگ می‌خوره، بنفشه‌ست.

افسون سر چرخاند و با لحن بی‌تفاوتی جواب داد:

- ولش کن.

صفحه خاموش و بعد از چند ثانیه وقفه، دوباره روشن شد. پندار گفت:

- دوباره داره زنگ می‌زنه. شاید کار واجب داره.

- یکی از دوست‌های قدیممه، تنها کارش پول قرض گرفتنه. هیچ‌وقت هم پس نمیده.

بعد از چند ثانیه صفحه خاموش شد. پندار شانه بالا انداخت. قصد نداشت در مسائل شخصی افسون تا زمانی که به او مربوط نمی‌شد، دخالت کند. دوباره قصد بلند شدن کرد که صدایی مزاحم به گوشش رسید:

- اینجایی پندار؟

با صدایی نابه‌هنگام و آشنا، چشم از افسون گرفت و به چهره‌ی عصبانی ویشکا نگاه کرد. پندار صاف ایستاد و رو به ویشکا جواب داد:

- داشتم می‌رفتم.

- کارت داشتم.

- با رنجبر جلسه دارم، دیر کنم صداش در میاد.

نگذاشت ویشکا جوابی بدهد و با آخرین سرعت از بالکن بیرون رفت.

***

پندار، ترمز زد و پشت چراغ قرمز ایستاد. هوا تاریک شده و دود و دم تهران در چراغ نور ماشین‌ها کاملاً واضح به چشم می‌خورد. شیشه ماشین را بالا داد و رادیو را روشن کرد.

زیر نگاه ذره‌بینی ویشکا حتی نتوانسته بود درست و حسابی با افسون خداحافظی کند. می‌دانست افسون درگیر خداحافظی و راهی کردن پدرش است و نمی‌خواست با پیامک یا تماس بی‌موقع لحظات پدر دختری را خراب کند.

روی فرمان ضرب گرفت و لحظاتی را که امروز در بالکن گذرانده بودند، در ذهنش مرور کرد. سرخوش از این مرور در داشبورد را باز کرد تا بطری آب را بردارد. هم‌زمان با بیرون آوردن بطری، برگه‌ای کف ماشین افتاد. دولا شد و برگه را برداشت. صدای بوق از پشت سر و سبز شدن چراغ، اجازه بررسی برگه را نداد؛ اما نگاه اولیه به برگه او را کنجکاو کرده و مجبورش کرد گوشه‌ی خیابان ترمز بزند.

برگه را بلافاصله در نور چراغ ماشین بررسی کرد. بزرگ شدن در یک خانواده پزشک به او این توانایی را داده بود که بداند برگه سیاه‌وسفید داخل دستش یک آزمایش است. آن هم نه هر آزمایشی، آزمایش بارداری!

با مطالعه برگه چسبیده به پشت آن، چینی به پیشانی‌اش داد و چشمانش را با تأسف بست. برگه به نام مینا کریمی بود و وجود یک جنین را اثبات می‌کرد. انگشتش را به دندان گرفت و تکه‌های پازل را کنار هم گذاشت.

حتی لازم نبود معما را حل کند، معما حل شده روبه‌رویش قرار داشت. دیدن این برگه تمام تصوراتش را در مورد پرهام به هم زده بود. الآن می‌فهمید چرا به هم زدن با مینا برای پرهام کار دشواری بود. دوباره به برگه نگاه کرد، پای یک بچه در میان بود. بچه‌ای که مثل بمب خانواده‌اش را از هم می‌پاشاند.

چند دقیقه به همان حالت پشت فرمان باقی ماند تا شوک این ماجرا تمام شود. فکرش را به کار گرفت. هیچ‌گاه در زندگی پرهام یا خواهرش فرناز دخالت نکرده بود. هر دو بزرگ‌تر از او بودند و پندار خودش را در جایگاه نصیحت یا دخالت نمی‌دید؛ اما دیدن این برگه و شناختی که از پدرش داشت، نمی‌گذاشت ساکت بماند.

ماشین را به سمت بیمارستان به راه انداخت. از آخرین باری که وارد طبقه‌ی دوم بیمارستان شده بود زمان زیادی می‌گذشت. اکثر دکترها و پرستارها را می‌شناخت. با چند نفری سلام و احوال‌پرسی کرد. با امید دیدن پرهام چشم چرخاند. پرهام با دیدن او غافل‌گیر شده به سمتش آمد. بعد از احوال‌پرسی وارد دفترش شدند. دفتری کوچک و خفه به رنگ سفید که فقط یک کتاب‌خانه‌ی کوچک پشت میز به آن جلوه بخشیده بود.

پرهام در حال نشستن پشت میزش پرسید:

- چه خبر؟ یادی از اینجا کردی.

پندار دست در جیبش کرد. بدون معطلی برگه را روی میز پرهام گذاشت و توضیح داد:

- این رو تو ماشینم پیدا کردم. اومدم پسش بدم.

روی صندلی مقابل میز پرهام نشست. صورت پرهام را زیر نظر گرفت که با دیدن برگه وا رفته بود و مهر تأییدی بر حدسیات پندار زده بود. پرهام سعی کرد توضیح دهد:

- این مال یکی از بیمارهاست که... .

همه چیز آن‌قدر واضح بود که توضیحات پرهام نمی‌توانست او را قانع کند. پندار حرفش را قطع کرد:

- من همه چی رو فهمیدم، لازم نیست لاپوشونی کنی.

پرهام تسلیم شده به صندلی تکیه داد. سکوت کرد و سرش را به سمت سقف چرخاند. لازم نبود سرزنش شود. این اتفاق بزرگ‌ترین تنبیه برای پرهام محسوب می‌شد. پندار سکوت را شکست:

- به خاطر همین نمی‌تونی با مینا به هم بزنی؟

پرهام همچنان به سقف زل زده بود. جوابی نداد. او اما جوابش را گرفته بود. ادامه داد:

- با بابا حرف بزن. بگو پای یه بچه در میونه.

پرهام درمانده جواب داد:

- بدتر میشه. بابا رو نمی‌شناسی؟

- به مامان بگو، یه کاری بکن. به هر حال... .

- نه من و نه مینا، هیچ‌کدوم بچه رو نمی‌خوایم.

چشم از سقف گرفت. به پندار نگاه کرد و ادامه داد:

- قضیه خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. من خودم درستش می‌کنم، نگران من نباش.

پندار به موهای سفید تازه درآمده بین موهایش نگاه کرد. ته‌ریشش هنوز روی صورتش جا خوش کرده بود. نمی‌دانست از کی؛ اما ظاهراً مدت زیادی بود که پرهام پا به سن گذاشته بود. آن‌قدر که پندار متوجه آن نشده بود. پرهام لبخند مهربانی زد و موضوع رو عوض کرد:

- نگران من نباش، داداش کوچیکه! قرارت چطور پیش رفت؟

اگر پرهام قصد نداشت حرفی بزند یا درخواست کمک کند، از دست او کاری برنمی‌آمد. او از جزئیات رابطه‌اش با مینا خبر نداشت. پرهام هم با این سؤال مشخص کرده بود بحث را در این رابطه خاتمه یافته ببیند.

با سؤال پرهام همراه شد و با یادآوری پنج شنبه شب جواب داد:

- بد نبود.

- از من درس بگیر و اشتباهاتم رو تکرار نکن. من می‌دونم عاشق شدن چه‌جوریه. چشم رو اون‌قدر کور می‌کنه که جایی رو نمی‌بینی. وقتی بینایی برگشت، می‌بینی حسابی خراب کردی و درست نمی‌شه.

پندار با یادآوری خط خنده افسون جواب داد:

- افسون این‌جور آدمی نیست. از این دخترهای حساس و جیغ‌جیغو نیست، مستقل و عاقله. خیلی باهاش راحتم. از این بابت نگرانی ندارم. همکار خودمه، مطمئنم بابا با شغلش مخالفت نمی‌کنه.

- پس اسمش افسونه، معلومه حسابی در موردش جدی هستی.

پندار آرام خندید. پرهام هم لبخند زد و برای خاتمه بحث گفت:

- فعلاً در مورد من چیزی به کسی نگو، بذار خودم حلش کنم.

پندار سر تکان داد. تصمیم گرفت تمرکزش را روی کسی که در حال حاضر برایش اهمیت داشت، بگذارد و مشکلات افسون را تا جایی که می‌توانست حل کند.

***

پندار، شیر سماور را بست و لیوان داغ چایی را برداشت. با دیدن سجاد که وارد آب‌دارخانه می‌شد، گفت:

- باید یکی رو به عنوان آب‌دارچی استخدام کنن.

سجاد، لیوانش را روی میز کوچک آب‌دارخانه گذاشت و با تأسف جواب داد:

- رئیس شرکت دیده بدون آب‌دارچی هم کار شرکت می‌چرخه، با خودش گفته چرا هزینه اضافه بدم فکر نکنم حالاحالا استخدام کنن.

- پس تمیز کردن راه‌پله‌ها چی؟

- احتمالاً نوبتی باید تمیز کنیم.

بعد از این جمله، سجاد زیر خنده زد و پندار با تأسف سر تکان داد. به درگاه آب‌دارخانه تکیه داد و به در دفتر افسون چشم دوخت. از صبح تا الان نتوانسته بود افسون را تنها گیر بیاورد. یا ویشکا کنارش می‌چرخید یا مهوش. به قدری درگیر کارش بود که حتی پیامک‌های پندار را هم جواب نداده بود. فقط آرزو داشت یک لحظه از دفترش بیرون بیاید و بتواند تنها او را گیر بیندازد. آهی کشید. صدای سجاد از کنار گوشش او را از جا پراند:

- چون صبح تا حالا یار رو ندیدی، دلت تنگ شده؟

پندار، متعجب به صورت خندان سجاد نگاه کرد. تا جایی که به خاطر داشت در مورد شروع رابطه‌اش با افسون چیزی به او نگفته بود. سجاد با دیدن واکنش پندار توضیح داد:

- هم من و هم مهوش فهمیدیم. خیلی تابلویید!

ریز خندید و چایی را به لب برد. پندار پرسید:

- از کی؟

- دو ماهی می‌شه. از همون موقع که شاد و خندون از کیش برگشتی.

- مثلاً می‌خواستیم مخفی نگهش داریم!

سجاد ابرو تکان داد و چایی را به لب برد. پندار با نگاهی به سجاد با تن پایینی ادامه داد:

- ویشکا چی؟ اون هم فهمیده؟

- اگه فهمیده بود که الان افسون زنده نبود.

سجاد لبخند شیطنت‌باری زد و پندار، نگران به در دفتر افسون چشم دوخت. خوشحال از این‌که یک نفر را برای درد و دل پیدا کرده بود. گفت:

- چند وقته درست و حسابی ندیدمش. دعوای پرهام و بابام تو خونه یه طرف، شلوغی افسون و پروژه‌های پشت سر هم یه طرف دیگه.

سجاد سریع پیشنهاد داد:

- با هم برید مسافرت!

پندار با یک ابروی بالا داده به او نگاه کرد. سجاد شانه بالا انداخت و توضیح داد:

- به جز اون راه دیگه‌ای نداری. فقط این‌جوری می‌شه بدون سرخر با هم باشید.

پندار چشمانش را ریز کرد و به او چشم دوخت. هر چند ایده‌ی بدی نبود؛ اما نمی‌خواست افسون از مسافرت دوتایی برداشت بدی داشته باشد. سجاد که ظاهراً افکارش را به خوبی حدس زده بود، پیشنهاد داد.

- می‌تونید برید کیش، مسافرت کاری. آخرین بازدید یکی_دو هفته دیگه‌ست. با رنجبر حرف بزن، این‌جوری کسی هم شک نمی‌کنه. هم کارت رو انجام میدی، هم به خواسته‌ت می‌رسی.

به پندار چشمک زد و در حال خروج از آب‌دارخانه گفت:

- روش فکر کن!

بعد از رفتنش، پندار آخرین جرعه چایی را نوشید و به فکر فرو رفت. دور شدن از دعواهای پدرش و پرهام و تنها شدن با افسون، زیباترین خواسته‌ای بود که در آن لحظه آرزویش را داشت. تصمیم گرفت با رنجبر درمورد مأموریت کیش حرف بزند؛ اما قبلش نیاز به موافقت افسون داشت.

صدای زنگ گوشی اجازه فکر بیشتر را نداد. با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم کرد. دکمه سبز را لمس کرد و صدای زنانه آشنایی در گوشش پیچید:

- الو؟ آقا پندار؟

- خودمم. شما؟

- من مینام. مینا کریمی. می‌تونم چند لحظه ببینمتون؟

لیوان خالی را پایین گذاشت و فکرش را به کار گرفت. چند باری با مینا در بیمارستان برخورد کرده بود و دورادور او را می‌شناخت. موضوع گفت‌وگو را می‌توانست به راحتی حدس بزند؛ اما دوست نداشت وارد این گفت‌وگو شود. به همین خاطر جواب داد:

- پرهام چیزی از این ملاقات می‌دونه؟

- نه، لطفاً بهش چیزی نگید. می‌خوام با خودتون حرف بزنم.

دستی به پیشانی‌اش کشید. دوست نداشت در مسائل خصوصی پرهام دخالت کند. آن هم وقتی که پرهام از او خواسته بود خودش را کنار بکشد. پندار دهان باز کرد تا مخالفت کند که مینا گفت:

- من توی پژو نوک مدادی جلوی شرکت منتظرتونم.

بدون این‌که منتظر جوابش بماند، تلفن را قطع کرد. پندار نفسش را بیرون داد و به ناچار از شرکت خارج شد. ماشین نوک مدادی را پارک شده در چند متری نزدیک در شرکت دید. در کمک راننده را باز کرد و سوار شد. سلام کرد و سرش را به سمت مینا که پشت فرمان نشسته بود چرخاند.

جوان‌تر از خودش بود؛ شاید هم سن افسون. سر تا پا سرمه‌ای پوشیده بود. حتی در چشم پندار کمی بچه سال به نظر می‌رسید. گلو صاف کرد و سعی کرد کار درست را انجام دهد:

- پرهام ازم خواسته دخالتی نکنم. بهتر بود قبل از اومدن، باهاش حرف می‌زدید. راستش من... .

مینا حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه وقتی پای کشتن جون یه انسان در میونه.

پندار سردرگم به او نگاه کرد که مینا توضیح داد:

- من می‌خوام بچه رو نگه دارم. ما نه کار غیرقانونی کردیم، نه غیرشرعی.

برگه‌ای را از روی داشبورد برداشت و به پندار نشان داد. برگه‌ای که عقد موقت پرهام و مینا را نشان می‌داد. مینا ادامه داد:

- تنها دلیل دائمی نبودن عقدمون، پدرته. پرهام جرأت نداره جلوش دربیاد.

پندار به پشتی صندلی تکیه داد و به آشفتگی که ایجاد شده بود فکر کرد. هیچ راه فراری نمی‌دید. نفسش را سنگین بیرون داد و پرسید:

- پرهام گفت هیچ‌کدوم بچه رو نمی‌خواید.

- از طرف خودش گفته. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم کپی پدرته. مثل اون می‌خواد حرف، حرف خودشون باشه.

آهی کشید و ادامه داد:

- اما تو فرق داری، مطمئنم می‌تونی راضیش کنی که پدرت رو راضی کنه.

پندار آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و با ابروهای در هم به بیرون چشم دوخت. از وضعیتی که در آن گرفتار شده بود خوشش نمی‌آمد. بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشت از خانواده‌اش فاصله بگیرد. مینا ادامه داد:

- لطفاً با پرهام حرف بزنید، سعی کنید راضیش کنید. به خدا گناهه! این بچه که گناهی نداره.

پندار سر تکان داد. دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت:

- من سعیم رو می‌کنم، اما قولی نمیدم.

مینا لبخندی زد و راضی از حرف پندار گفت:

- مطمئنم پرهام به حرفت گوش میده!

پندار از ماشین بیرون آمد و در را به هم زد. بیشتر از همیشه دلش فرار می‌خواست؛ فرار از آدم‌های دور و اطرافش. دوست داشت دست افسون را بگیرد و به جای دوری برود. در ماشین باز شد. مینا از سمت راننده بیرون آمد و گفت:

- راستی یه خواهشی دارم. لطفاً همه چی بین خودمون باشه.

پندار برای اطمینان سر تکان داد. مینا خداحافظی کرد، سوار شد و استارت زد. پندار سر چرخاند و چشمش به دو نفری افتاد که از بالکن طبقه‌ی سه به او خیره نگاه می‌کردند. ویشکا به نرده‌های بالکن تکیه داده و افسون دست به سینه کنارش ایستاده بود.

از آن‌ها چشم گرفت و به راه افتاد. به محض ورود به طبقه‌ی دوم، صدای پاشنه‌های کفش ویشکا را پشت سرش تشخیص داد که از طبقه‌ی سه برمی‌گشت.

- پندار! با کی حرفی می‌زدی؟

چشمانش را روی هم گذاشت تا خون‌سردی‌اش را به دست آورد. امروز سروکله زدن با ویشکا از حد و حوصله‌اش خارج بود. به سمتش چرخید و جواب داد:

- اولاً آقای روشنی صدام بزنید. این صد بار! دوماً یکی از آشناهام بود.

- چه آشنایی؟

پندار کلافه نفسش را بیرون داد. چشمش به افسون افتاد که پشت سر ویشکا به در ورودی طبقه تکیه زده بود. پندار کوتاه جواب داد:

- یه آشنا خانم کاردان، اگه اجازه بدید من برگردم سر کارم.

سؤال بعدی ویشکا را نادیده گرفت و به جای رفتن به سمت دفترش، به سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد. نیاز به کمی خلوت و سکوت داشت. به محض ورود به آن، با سجاد مواجه شد که در حال شستن دست‌هایش بود. سجاد با دیدن او گفت:

- این‌جا دیگه داره کم‌کم به پاتوقت تبدیل میشه.

- خدا خیرِ کسی بده که ورود خانم‌ها رو به سرویس آقایون ممنوع کرد.

سجاد در حال خشک کردن دستانش زیر خنده زد. به شانه‌ی پندار زد. در را باز کرد و با نگاهی به بیرون رو به او گفت:

- وضعیت سفیده. می‌تونی بیای بیرون.

بعد از رفتنش، گوشی را بیرون آورد و به افسون پیام داد:

- می‌خوام ببینمت. بیا دم سرویس آقایون.

چند ثانیه بعد صدای تقه‌ای به در بلند شد. از سرویس بیرون آمد. با دیدن افسون لبخند زد و پرسید:

- ویشکا این دور و اطراف نیست؟

لبخندی روی لب صورتی‌رنگ افسون جا خوش کرد و جواب داد:

- نه. چی‌کار داری؟

پندار دو طرف راهرویی را که در آن ایستاده بودند نگاه کرد. دو طرف راهرو باز بود و به بخش‌های دیگر شرکت متصل. وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، یک قدم به او نزدیک شد. به چشمان مشکی‌اش نگاه کرد و پرسید:

- نمی‌خوای بپرسی توی ماشین با کی حرف می‌زدم؟

افسون با حرکت شیطنت باری به ابرویش جواب داد:

- ویشکا زحمتش رو کشید!

لب پندار به خنده باز شد. سرش را نزدیک سر افسون برد و آهسته گفت:

- حسودیت میشه با دخترهای دیگه حرف بزنم؟

صدای نفس سنگین افسون را می‌شنید. افسون آهسته جواب داد:

- نه. من بهت اعتماد دارم.

چشمش به موهای به هم ریخته‌ی پندار افتاد. با دست آن را مرتب کرد و پرسید:

- دوست داری حسودیم بشه؟

پندار صدای ضربان بلند قلبش را می‌شنید. انصاف نبود! بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشت با افسون تنها باشد. آهسته پرسید:

- دوست داری با هم بریم یه جای دور؟

- کجا؟

- جایی که فقط خودم و خودت باشیم. فقط من و تو. یه مسافرت کوچولو.

افسون به چشمانش زل زد. پندار فقط به یک جواب «بله» نیاز داشت. آهسته گفت:

- مسافرت کاریه. قول میدم از مرز بینمون رد نشم. فقط می‌خوام مزاحم، دور و برمون نباشه.

لبخند افسون عمیق‌تر شد و جواب داد:

- باشه.

- پس وقتت رو برای دو هفته‌ی دیگه خالی کن.

هنوز جمله‌ی کامل از دهانش بیرون نیامده بود که صدای بلند رنجبر به گوشش خورد. افسون ترسیده چشم از پندار گرفت، به خودش آمد و سریع دور شد. تا چند ثانیه بعد از رفتنش، قلب پندار هنوز هم تند می‌زد. حالش بهتر از قبل شده بود؛ خیلی بهتر! با سرخوشی در جهت مخالف رفتن افسون به راه افتاد. نمی‌خواست کسی به رابطه‌شان پی ببرد.

هنوز یکی_دو متر دور نشده بود که بوی عطر ویشکا در انتهای راهرو به بینی‌اش خورد، ایستاد. اطراف را نگاه کرد، اثری از او ندید. مطمئن بود عطر ویشکاست. بوی آزار دهنده‌اش به راحتی قابل تشخیص بود. دوباره اطراف را نگاه کرد. با ندیدن اثری از او شانه بالا انداخت و به راه افتاد.

فصل دوازدهم

افسون در کمدش را باز کرد و به پالتوهای رنگی نگاه کرد که تازه خریده بود. بعد از گرفتن پول دیه و دادن بخش اعظمی از بدهی‌های وام، توانسته بود علاوه بر خرید برای خودش، بخشی از آن را هم ذخیره کند. دستش را به سمت یکی از پالتوها برد که صدای مهوش به گوشش خورد:

- کیش الان گرمه. لباس‌های تابستونی ببر.

افسون به ردیف مانتوهای جدیدش چشم دوخت و دست به چانه‌اش برد. مهوش که روی تختش دراز کشیده بود، ادامه داستانش را در مورد سجاد و دخترخاله‌اش از سر گرفت:

- من نمی‌دونم سجاد چی تو این دختر دیده. هر چی من به سجاد هشدار میدم عین خیالش نیست.

افسون دست برد. سه دست مانتو برداشت و داخل چمدان کوچکی که بین کمد و تختش قرار داشت قرار داد. درحالی‌که به سمت کشوی لباس‌هایش می‌رفت گفت:

- از این‌که سجاد از اون دختر خوشش اومده ناراحتی یا از این‌که از تو خوشش نیومده؟

چهار دست لباس از کشو برداشت. برگشت و با صورت اخموی مهوش مواجه شد. افسون توضیح داد:

- تقصیر خودته! این دوستی زن و مرد دیگه از کجا اومده؟ اگه گفته فقط دوست باشید، معنی دیگه‌ای نمی‌داده.

مهوش غر زد:

- آره، ولی باز هم من انتظار داشتم چشم‌هاش رو بیشتر باز کنه. من واقعاً ازش خوشم میاد. تو این مدت باید متوجه می‌شد.

- شاید متوجه شده و خودش رو به او راه می‌زنه. شاید پیش کشیدن دخترخاله‌اش هم به همین خاطره. می‌خواد مرز بینتون رو مشخص کنه.

مهوش با صدای پوف، نفسش را بیرون داد و چهارطاق به سقف چشم دوخت. بعد از چند لحظه به سمت افسون چرخید. کف دستش را زیر سرش گذاشت و پرسید:

- پندار چی؟ پندار بهت چه قولی داده؟

افسون آب دهانش را قورت داد و در کشوی بعدی را باز کرد. پندار به او قول ازدواج داده بود؛ قولی که افسون نمی‌خواست در موردش فکر کند. چشمش به لباس خوابی افتاد که هفته‌ی پیش خریده و الان ته کشویش جا خوش کرده بود. آب دهانش را دوباره قورت داد. صدای زنگ گوشی باعث شد کشو را ببندد. به پیامک تازه رسیده پندار چشم دوخت:

- بیام دنبالت؟ پروازمون چهار ساعت دیگه‌ست.

افسون تایپ کرد:

- مهوش اینجاست، با ماشینش میام فرودگاه.

گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و دوباره سراغ کشوها رفت. زیر چشمی به مهوش نگاه کرد که هنوز دست چپش زیر سرش بود و با انگشت دست راستش متفکرانه خطوطی را روی تخت می‌کشید. نمی‌خواست جلوی او، کشوی وسایل خصوصی‌اش را در چمدان خالی کند. آب دهانش را دوباره قورت داد و گفت:

- این‌قدر فکر نکن! پاشو برو چایی بذار تا از این فکر و خیال بیای بیرون.

- حوصله ندارم.

- چایی بذاری حوصلت میاد سرجاش، پاشو.

مهوش زیر لب غر زد و از روی تخت بلند شد. وقتی از اتاق بیرون رفت در کشو را باز کرد. قلبش شروع به تند تپیدن کرده بود. دو دست لباس خواب را در

اعماق چمدانش جا داد. زمان زیادی از آخرین باری که یکی از آن را پوشیده بود، می‌گذشت. وقتی در چمدان را بست و ایستاد، قلبش هنوز تند می‌زد. می‌دانست که ممکن است هیچ‌گاه از آن‌ها استفاده نکند؛ اما باز هم دوست داشت آن‌ها را در چمدانش جا دهد. جلوی آینه ایستاد و به تصویر خودش چشم دوخت.

لب‌هایش را روی هم فشرد و به چروک‌های تازه ظاهر شده‌ی گوشه چشمش چشم دوخت. دستی روی آن‌ها کشید و به چشم‌هایش نگاه کرد. افسون حد و حدودش را می‌دانست. می‌دانست دست به کاری نخواهد زد که پشیمانی به بار بیاورد. می‌دانست دست به کاری نمی‌زند که توانایی حل آن را نداشته باشد.

دستش را روی آینه و روی تصویر خودش گذاشت. او توانسته بود یک تنه یک زندگی را با مردی خرابکار و مسئولیت ناپذیر اداره کند. او زنی شاغل و موفق با یک بچه کوچک چهار ساله بود؛ آن هم در سن بیست و پنج سالگی! او توانسته بود راز پدرش را برای چند سال مخفی نگه دارد. داشتن یک راز کوچک، یک دل خوشی کوچک به اسم پندار و مخفی کردن آن از بقیه برایش کاری نداشت.

دستش را برداشت و به تصویر خودش لبخند زد. او پندار را انتخاب کرده بود تا مشکلات زندگی‌اش را حل کند و او را از سختی‌ها و فشارهای روانی دور نگه دارد؛ فقط تا زمانی که بدهی‌هایش را بپردازد و قادر به ترک تهران باشد. بعد از پرداخت بدهی‌هایش برای پندار توضیح می‌داد که به درد هم نمی‌خورند و از او جدا می‌شد.

دست به سینه به خط خنده‌اش نگاه کرد. او به خوبی برنامه‌ریزی کرده و می‌دانست به خوبی از پس آن بر می‌آید. اگر پدرش توانسته بود چندین سال این رابطه را مخفیانه ادامه دهد، او می‌توانست بهتر و حرفه‌ای‌تر این رابطه را پیش ببرد. با صدای مهوش چشم از تصویر خندانش گرفت و اتاق را ترک کرد.

در کمتر از یک ساعت حاضر و آماده، چمدانش را در ماشین مهوش گذاشت و به راه افتاد. تنها وارد سالن فرودگاه شد و با چشم به دنبال پندار گشت. با لرزش گوشی لبخندی روی لبش نشست. پیام تازه رسیده را باز کرد. پیام از طرف بنفشه بود:

- پارسا مریض شده. داریم می‌بریمش بیمارستان.

افسون نگران دستش را بالای دکمه تماس نگه داشت. هنوز آن را لمس نکرده بود که پیام بعدی رسید:

- تب داره، احتمالاً آبله مرغونه. پول برای داروهاش نداریم.

با صدای پندار سربلند کرد:

- افسون!

پندار در چند متری‌اش در بین جمعیت ایستاده و او را صدا می‌زد. دستش را بلند کرد و برای افسون دست تکان داد. افسون نگاهش را بین پیامک و پندار چرخاند. رفتن به اصفهان به معنی رویارویی با غلامحسین، بحث بی‌سرانجام با او و در پایان فرسوده شدن بود. دیدن پدرش و رسیدگی به فخری، گوش دادن به بدبختی‌های نسرین و پروین از میزان تحملش خارج بود.

از پیامک چشم گرفت و به چهره‌ی خندان پندار نگاه کرد. آبله مرغان بیماری وخیمی نبود. خود غلام‌حسین از پس آن برمی‌آمد. وقت برای سروکله زدن با تمام چیزهایی که در اصفهان انتظارش را می‌کشید، زیاد بود. به اندازه‌ی بقیه‌ی عمرش برای این درگیری‌ها وقت داشت؛ اما فرصت رفتن به کیش و رها بودن از مشکلات، کم پیش می‌آمد.

آخرین مسافرتش به دوران نوجوانی و قبل از ازدواجش برمی‌گشت. دورانی که غلام‌حسینی وجود نداشت. تصمیمش را گرفت. نفس عمیقی کشید. گوشی را خاموش کرد و ته جیبش انداخت. دستش را بلند کرد و با لبخند برای پندار دست تکان داد. پندار به نزدیکی‌اش رسیده بود. دسته چمدان افسون را گرفت و به راه افتاد. افسون اما بدون عذاب وجدان به دنبال پندار به راه افتاد. تصمیم داشت این چند روز را برای خودش و با میل خودش زندگی کند.

***

خیلی خوب شبی را به خاطر می‌آورد که باران سختی می‌بارید. صدای شرشر باران و برخوردش با شیشه اجازه تمرکز روی جزوه جلویش را نمی‌داد. گوشه هال کوچک خانه نشسته و زیر نور چراغ مطالعه، درس می‌خواند.

غلام‌حسین کمی آن‌طرف‌تر روی فرش دراز کشیده و بدون صدا تلویزیون تماشا می‌کرد. نیم ساعت طول کشیده بود تا غلام‌حسین را قانع کند بدون صدا هم می‌شود فوتبال تماشا کرد. صفحه جزوه را ورق زد و مطالب را به خاطر سپرد. خوشبختانه حافظه‌اش این روزها تنها چیزی بود که با او همکاری می‌کرد.

با صدای بلند شدن گریه‌ی پارسای چهار ماهه چشمانش را از خستگی روی هم گذاشت. سر شب تا الان که نزدیک نیمه‌شب بود او را به راه برده و سعی کرده

بود بخواباند. صدای گریه بلند و بلندتر شد. غلام‌حسین به سمتش چرخید و گفت:

- مگه نمی‌بینی بچه گریه می‌کنه؟ بلندشو!

- من فردا امتحان دارم، تو بلند شو بغلش کن.

- مگه بچه‌داری کار منه؟ پاشو! من بلد نیستم.

- بغلش کن و راه ببرش تا بخوابه.

- آخه الان چه وقت درس خوندنه؟ پاشو!

خیلی وقت بود که یاد گرفته بود بحث با غلام‌حسین آب در هاون کوبیدن است. دندان‌هایش را روی هم سابید و پارسا را از گوشه‌ی دیگر هال بلند کرد و سعی کرد آرامش کند. آرام و آهسته زیر لب درس را تکرار می‌کرد و پارسا در بغل راه می‌رفت.

به غلام‌حسین نگاه کرد که با خیال راحت جلوی تلویزیون دراز کشیده و تخمه می‌شکست. افسون گفت:

- امروز با صاحب کارت حرف زدم دوباره استخدامت کنه. گفت فردا دوباره بیا.

- من پیش اون پیرمرد غرغرو کار نمی‌کنم. انتظار نداری پیشش برگردم؟

- بدون پول قراره چی‌کار کنیم؟ اجاره خونه مونده!

غلام‌حسین بی‌توجه به بحث نگاهش را به تلویزیون دوخت و جواب داد:

- هیس! بچه بیدار میشه.

- این‌قدر همه چی رو پشت گوش نداز.

- تو هم این‌قدر غر نزن. حواست به بچه باشه دوباره صداش در نیاد.

با سرد شدن شیر آب حمام، از خاطراتش بیرون آمد. مدت زمان زیادی زیر آن ایستاده بود. شیر آب را بست و حوله به تن روبه‌روی آینه بخار گرفته ایستاد. دستش را روی آینه کشید و به چهره‌ی ناآرام و ناراحتش نگاه کرد.

فقط یک بار از مراقبت از پارسا سر باز زده بود. او مأموریت کاری را به برگشتن به اصفهان و مراقبت از پارسا ترجیح داده بود. یعنی پارسا او را درک می‌کرد؟ یعنی روزی او را می‌بخشید؟

به ابروهای افتاده‌اش نگاه کرد. گاهی حس می‌کرد به اندازه‌ی بقیه نسبت به او حس مادری ندارد. پارسا در میانه مشکلات به دنیا آمده و در دو سال اخیر هر چند ماه یک‌بار او را دیده بود، نسبت به او بیشتر احساس مسئولیت می‌کرد تا احساس عاطفه. مثل پدری که مدت زمان زیادی را در جاده به رانندگی می‌گذراند و هر چند ماه یک‌بار به خانه سر میزد.

از سرویس بهداشتی کوچک سوئیتش بیرون آمد و مشغول پوشیدن لباس شد. هوای جزیره به شدت گرم و مرطوب بود و حتی دوش گرفتن چیزی را تغییر نمی‌داد. در طی چند روز گذشته غلام‌حسین تماس‌هایش را سرسری جواب داده و هر بار با بهانه‌های مختلفی مانع از حرف زدن با پارسا شده بود.

اسم پروین روی صفحه گوشی‌اش افتاد. بلافاصله تماس را وصل کرد. صدای پروین به گوشش رسید:

- نزدیک خونه زینتم، ده دقیقه دیگه می‌رسم.

- دستت درد نکنه پروین. تو این چند روز هر وقت زنگ زدم غلام‌حسین گفته پارسا خوابه. نمی‌ذاره باهاش حرف بزنم، لج کرده.

- می‌فهمم خواهر. نگران نباش. با این جور آدم‌ها نباید بحث کرد. باید تو عمل انجام شده قرارش داد. الان من میرم و گوشی رو میدم پارسا. حواست به گوشی باشه دوباره زنگ می‌زنم.

تماس قطع شد و افسون گوشی به دست به سمت بالکن رفت. به چراغ‌های دور دست جزیره نگاه کرد. هوا گرم بود و صدای کار کردن کولر تنها آهنگ پس زمینه. نگاهی به ساعت انداخت. تنها نیم ساعت تا زمان قرارش با پندار فرصت داشت.

چند روز گذشته سخت درگیر کار و جلسات مختلف بود. به جز زمان ناهار و شام وقت آزادی برای گذراندن با پندار نداشت. امشب کار را زودتر تعطیل کرده و قرار بود برای خرید سوغاتی بروند.

به سمت چمدان رفت و مانتوی مورد نظرش را بیرون کشید. چشمش به لباس خواب افتاد. پوزخندی زد و در چمدان را بست. صفحه گوشی روشن شد و افسون با دیدن اسم پروین بلافاصله جواب داد:

- الو.

- سلام مامان.

لبخندی روی لبش شکل گرفت و روی مبلی در آن نزدیکی نشست. پارسا با صدای بچه‌گانه‌اش شروع به شکایت در مورد تاول‌های روی پوستش کرد. افسون فقط گوش می‌داد. دلش تنگ شده بود. اگر غلام‌حسینی در اصفهان

وجود نداشت، بلافاصله بلیط می‌خرید و به آنجا می‌رفت. اما تمایلش به ندیدن غلام‌حسین از تمایلش به دیدن پارسا بیشتر بود. سعی کرد از تک‌تک لحظه‌ها لذت ببرد. این بیشترین چیزی بود که می‌توانست از پارسا در آن لحظه داشته باشد.

***

نیم ساعت بعد با لبخند در کنار پندار قدم میزد. سر شب بود و مسافران در مکان‌های تفریحی یا پاساژهای جزیره کیش در حال گردش بودند. افسون در کنار پندار در یک پاساژ سه طبقه قدم میزد و چشمش ویترین مغازه‌ها را بررسی می‌کرد. پارسا از او قول یک دایناسور را گرفته بود.

با برخورد دست پندار با دستش چشم از ویترین گرفت. نگاهش از دستش که پندار آن را در دستانش گرفته بود بالا آمد و به چهره پندار رسید که با تردید منتظر تأیید افسون بود. دستش را محکم دور دست پندار پیچاند و لبخند زد. پندار آهسته خندید و سرخوشانه کنارش قدم برداشت.

با دیدن یک مغازه اسباب‌بازی فروشی وارد آن شدند. به ردیف دایناسورهای رنگی چشم دوخت. پندار که هنوز دستش را نگه داشته بود پرسید:

- برای کی می‌خوای سوغاتی بخری؟

- برای بچه‌ی خواهرم، طفلی آبله مرغون گرفته. ازم خواست براش دایناسور بخرم.

دنیای پندار و افسون، دنیایی خیالی بود. دنیایی که افسون مشخص می‌کرد چه کسی با چه لقبی وارد آن شود. از این‌که می‌توانست این دنیا را با میل

خودش کنترل کند، احساس قدرت می‌کرد و از این حق انتخاب لذت می‌برد.
صدای پندار به گوشش رسید:

- چه خاله‌ی مهربونی! کدومش رو برمی‌داری؟

- قرمزه رو.

- چرا قرمز؟ مگه دایناسور قرمز هم داریم؟

- تو یه دنیای خیالی، دایناسور قرمز هم ممکنه.

افسون دست برد و عروسک را برداشت. در دنیای خیالی او همه چیز ممکن بود. دو ساعت بعد با دست پر از پاساژ بیرون آمدند و در حاشیه‌ی دریا شروع به قدم زدن کردند. پندار دستش را دور شانه‌اش انداخت. بدون نگرانی از دیده شدن توسط کسی، به شانه پندار تکیه داد و به ماه بالای سرش چشم دوخت. اولین بار بود که فارغ از هر نگرانی در کنار هم قدم می‌زدند. انگار در دنیای دیگری بودند؛ دنیایی که تنها ساکنانش خودشان بودند. پندار آرزومند پرسید:

- دوست داری با هم بریم یه جای دور زندگی کنیم؟ جایی که فقط خودم و خودت باشیم؟

افسون نگاه از ماه گرفت و به چشمان امیدوارش نگاه کرد. حرف دل افسون را به زبان آورده بود. انگار ذهنش را پیشاپیش خوانده بود. افسون جواب داد:

- کجا بریم؟

پندار با انگشت به ماه بالای سرش اشاره کرد و با لحن شوخی جواب داد:

- روی ماه.

افسون با صدای بلند خندید. دستش را در جست‌وجوی دست پندار حرکت داد و آن را محکم گرفت. پندار مطمئن‌تر ادامه داد:

- دیگه نمی‌خوام با پدر و مادرم زندگی کنم. می‌خوام مستقل بشم. نظرت چیه راجع به خودمون جدی‌تر فکر کنی؟

افسون ایستاد. چهره جدی پندار لبخند را از لبانش پاک کرد. جدی‌تر از هر زمان دیگری بود. فکر تبدیل دنیای خیالی‌اش به دنیای واقعی وسوسه کننده بود. پندار، کوه قدرتمندی بود که افسون می‌توانست آینده‌اش را روی آن بسازد. مثل غلام‌حسین تپه شنی سست نبود که حتی نمی‌توانست روی آن قدم بردارد.

متفکرانه از او چشم گرفت. به قدم زدن ادامه داد و نامطمئن جواب داد:

- یه مدت بهم وقت بده، باید بیشتر فکر کنم.

دست پندار دور شانه‌اش محکم‌تر شد و گفت:

- باشه. راستی یه خونه نزدیک شرکت برات پیدا کردم. کوچک‌تر و ارزون‌تره. خودم کمکت می‌کنم جابه‌جا بشی.

لبخند دوباره به صورت افسون برگشت. مطمئن‌تر در کنارش قدم برداشت و به آینده‌ای که می‌توانست در کنار او داشته باشد فکر کرد.

نیمه‌شب بود که با دستانی پر و لبی خندان به سوئیت برگشت. مشغول جابه‌جا کردن سوغاتی‌ها شد. با دیدن دایناسور قرمز لبخند زد. آن را در اعماق چمدان جا داد و صاف ایستاد.

صدای زنگ در بلند شد. تنها یک نفر می‌توانست این موقع شب به دیدنش بیاید. لبخند بر لب در را باز کرد و در کمال تعجب به جای پندار با یکی از خدمه هتل رو به رو شد. خدمه به سینه چایی و شیرینی همراهش اشاره کرد و توضیح داد:

- سفارش ویشکا خانومه. ازم خواستند از شما و آقایی که همراهتونه خوب پذیرایی کنم.

افسون آب دهانش را قورت داد و به مرد چشم دوخت. کاملاً فراموش کرده بود که هتلی که در آن اقامت داشتند، متعلق به پدر ویشکاست. افسون به تأیید سر تکان داد و اجازه داد مرد داخل شود. شاید ویشکا به رابطه‌ی او و پندار پی برده بود. حتی اگر پی برده بود، اهمیتی نداشت. پیشنهاد امشب پندار سخت فکرش را مشغول کرده و به آینده امیدوارش کرده بود. افسون قصد داشت تکلیف خودش و پندار را خیلی زود مشخص کند. با این فکر لبخند زد و سراغ ظرف شیرینی رفت.

***

افسون دست به کمر زد و به هال نیمه چیده شده خانه جدیدش چشم دوخت. ساختار یکسانی با آپارتمان قبلی‌اش داشت؛ اما کوچک‌تر و روشن‌تر بود. پندار در حال هل دادن مبلش وسط پذیرایی پرسید:

- این رو کجا بذارم؟

- فعلاً بذار وسط خونه باشه. باید اول ته هال رو جارو بزنیم.

پندار ایستاد. دستانش را تکاند و به سجاد نگاه کرد که چند متر آن طرف‌تر در گوشه‌ای مشغول صحبت با تلفن بود. نگاه هردویشان از سجاد به سمت مهوش کشیده شد که مشغول آماده کردن ظرف‌های غذا در آشپزخانه بود. پندار ابرو بالا انداخت. به افسون نزدیک شد و طوری که بقیه نشنوند گفت:

- انگار قضیه سجاد و دخترخاله‌اش جدیه.

افسون با ناراحتی به مهوش نگاه کرد که در سکوت مشغول خرد کردن سالاد بود. از اول اسباب کشی تا الان، مهوش و سجاد به زحمت چند کلمه رد و بدل کرده بودند. افسون آهسته گفت:

- مهوش خیلی امیدوار بود!

- می‌دونم، مشخص بود. به سجاد از اول گفتم تکلیفش رو مشخص کنه. بهونه اُورد گفت «با هم دوستیم. چیزی بینمون نیست.» این هم آخر عاقبتش!

سرش را با تأسف تکان داد. مهوش دست از کار کشید و با نگاهی به آن‌ها بلند گفت:

- بیاید سریع شام بخوریم، دیر وقته. منم کم‌کم باید برم. بابام نگران میشه.

سجاد همان‌موقع گوشی را قطع کرد و در جواب مهوش گفت:

- من برای شام نمی‌مونم. وسایل سنگین جابه‌جا شدن. فقط خرده کاری مونده که می‌دونم از پسش برمیاید. عاطفه منتظرمه. باید برم.

افسون به چهره گرفته مهوش چشم دوخت که با شنیدن اسم «عاطفه» اخم هم به آن اضافه شده بود. به سمتش رفت و به نشانه همدردی به شانه‌اش زد.

سجاد بعد از خداحافظی با بقیه بیرون رفت. مهوش ساکت و گرفته مشغول خوردن شد و خیلی زود بعد از صرف شام خداحافظی کرد و بیرون رفت.

ساعت نزدیک ده شب بود و فردا جمعه اما افسون قصد داشت امشب چیدن اتاق خوابش را تمام کند. به سمت اتاق خواب به راه افتاد و مشغول چیدن وسایل شد. پندار به تمیزکاری هال پرداخت. افسون خوشحال‌تر از همیشه مشغول کار بود. موقع اسباب کشی متوجه شده بود هیچ‌کدام از وسایل غلام‌حسین در میان وسایلش قرار ندارد. وسایلش هم مثل خودش کم‌کم از زندگی‌اش ناپدید شده بود. رفتن به خانه‌ی جدید، خانه‌ای که غلام‌حسین آدرسش را نداشت و حتی اطلاعی از وجود آن نداشت، مثل یک شروع تازه بود. شروعی تازه بدون غلام‌حسین و همراه با پندار. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا از زندگی قبلی‌اش فاصله بگیرد و شروع تازه‌ای داشته باشد.

مانتوها را در کمدش جا داد و سراغ کمد وسایل شخصی‌اش رفت. لباس خواب و لباس‌های دیگرش را مرتب کرد. وسایل آرایش را روی میزتوالت چید و به تخت کوچک دو نفره‌اش نگاه کرد که مدت زیادی را تنها روی آن خوابیده بود.

به ساعت نگاه کرد که یک نیمه شب را نشان می‌داد. کش و قوسی به خودش داد و از اتاق بیرون آمد تا برای خودش و پندار چایی بریزد و خستگی در کند. به محض خروج از اتاق، چشمش به پندار افتاد که روی مبل وسط هال خوابش برده بود. دهان باز کرد تا او را صدا بزند؛ اما با دیدن قفسه سینه‌اش که آرام بالا و پایین می‌رفت و نشان از خواب عمیقش داشت، پشیمان شد.

از صبح زود مشغول جابه‌جا کردن وسایل افسون بود و خستگی حتی در حالت خواب هم از چهره‌اش می‌بارید. دوست نداشت تنها فرد سخت‌کوش زندگی‌اش را بیدار کند اما برای راضی کردن وجدانش او را آرام صدا زد. بعد از دوبار صدا زدن و جواب نشنیدن، لبخندی زد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

با لیوان چایی گرمی روی مبل روبه‌روی پندار نشست و به او چشم دوخت. هیچ‌گاه فرصت نداشت با این دقت چهره‌اش را بررسی کند. ابروهای پر پشتش به هم ریخته و موهای پریشان روی سرش به او حالتی معصومانه بخشیده بود. مثل بچه‌ای کوچک بی‌خبر از دنیا خوابیده بود.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و بلند شد. پتوی نازکی را روی او انداخت. دستی آرام به ابروی پر پشتش کشید. حاضر بود بلند اعتراف کند؛ او پندار را می‌خواست نه فقط برای حل مشکلات و دل خوش کردنش بلکه می‌خواست او را برای همیشه پیش خودش نگه دارد. می‌خواست برای همیشه پندار مال خودش باشد! هیچ وقت چنین خواسته قوی‌ای نداشت. هیچ وقت حاضر نبود همه چیز را برای خواسته‌هایش قربانی کند؛ اما الان یک خواسته و یک انگیزه‌ی بزرگ داشت.

با افکاری پریشان و در هم روی تخت اتاقش خوابید. حتی به خودش زحمت قفل کردن در اتاقش را نداد. پندار حتی برای گرفتن دستش از او اجازه می‌گرفت. مطمئن بود هیچ‌گاه بر خلاف خواسته‌اش کاری انجام نمی‌دهد. از این فکر لبخندی بر لبش آمد، چشمانش را بست و در خواب شیرینی غوطه‌ور شد.

***

صدای بلند زنگ گوشی او را از خواب بیرون کشید، صدا از هال به گوش می‌رسید؛ بلند و آزار دهنده! با چشمانی که به زحمت باز میشد از اتاق بیرون آمد. پندار با چشمانی نیمه باز روی مبل نشسته بود. افسون گوشی را از روی اپن برداشت و با دیدن اسم عمو طاها نگرانی در دلش نشست. می‌دانست غلام‌حسین جدیداً در قنادی عمو طاها مشغول شده و این تماس حاوی اخبار بد است.

به پندار نگاه کرد که به او اشاره می‌کرد تماس را زودتر جواب دهد. انگار عمر خوشی‌هایش به خواب و خیال محدود می‌شد. تماس را وصل کرد:

- الو؟ سلام عمو.

- سلام به روی ماهت. بیدارت که نکردم؟

افسون گلو صاف کرد تا خواب‌آلودگی‌اش را پنهان کند و جواب داد:

- نه. تازه بیدار شدم. خیره؟!

- الان پشت در خونه‌تم.

افسون با ترس اول به پندار و بعد به در آپارتمانش نگاه کرد. صدای عمو در گوشش پیچید که ادامه داد:

- هر چی زنگ زدم کسی جواب نداد. همسایه‌ات گفت جابه‌جا شدی.

افسون نفسش را با آسودگی بیرون داد و گفت:

- خونه‌م رو عوض کردم. آدرس جدید رو پیامک می‌کنم.

سریع گوشی را قطع کرد و رو به پندار گفت:

- زود باش. عموم داره میاد.

پندار پتو را کنار زد و گفت:

- دیشب نفهمیدم کی خوابم برد. می‌خواستم اول صبح برم نون سنگگ بگیرم. می‌خواستم اولین صبحونه خونه جدید رو با هم باشیم. انگار قسمت نیست!

- ان‌شاءالله تو خونه خودمون!

بدون اراده این جمله از دهانش بیرون پریده بود. ظاهراً قلبش علاوه بر افسار مغزش، افسار زبانش را هم در اختیار گرفته بود. لب پندار اما از شنیدن این جمله به خنده باز شد و «آمین» بلندی گفت. دست پندار را کشید تا از روی مبل بلند شود و او را به سمت سرویس بهداشتی هل داد. صبحانه نخورده او را راهی کرد و به او قول داد جبران کند.

خوشبختانه پندار به موقع بیرون رفت. ده دقیقه بعد از رفتن او، در را به روی عمو باز کرد. عمویِ قنادی که اضافه وزن و شکم بزرگش جای تعجب نداشت. کلاه را از روی موهای سپیدش برداشت و سوغاتی‌ها را به دست افسون داد. بعد از احوال‌پرسی و تعارفات معمول پشت میز آشپزخانه نشستند. عمو با نگاهی به اطراف گفت:

- جات کوچیک‌تر شده.

- نه غلام‌حسین هست، نه پارسا. اون‌قدر فضا احتیاج ندارم. اجاره هم کمتر میدم.

و در دلش ادامه داد:

- به لطف دزدی غلام‌حسین اون‌قدر هم وسیله ندارم.

عمو طاها نچ‌نچی کرد و گفت:

- از دست این مرد بی‌مسئولیت که برات زندگی نذاشته!

افسون بارها این جمله را از او شنیده بود. به قصد عوض کردن موضوع پرسید:

- حالا چی شده راهت به تهران خورده؟

- اومدم برای مغازه خرید کنم. یکی از دستگاه‌ها سوخته.

افسون پشت میز نشست و سعی کرد از چهره‌ی عمو طاها جواب سؤالش را پیدا کند. با احتیاط پرسید:

- کار غلام‌حسینه؟

عمو طاها سر تکان داد و گفت:

- قدیمی بود. هر کس دیگه‌ای هم بود ممکن بود بسوزه.

پس کار غلام‌حسین بود. سرش را پایین انداخت و دستانش را به هم پیچاند. عمو دل‌جویانه ادامه داد:

- بسه دختر! من چیزی رو از گردن تو نمی‌بینم.

- اما... .

- از روز اول به پدرت گفتم بذار افسون درسش رو بخونه و برا خودش کسی بشه بعد به فکر شوهر دادنش بیفت. از اول پاش رو کرد تو یه کفش که محیط دانشگاه خوب نیست. افسون اغفال میشه. بهتره یکی بالا سرش باشه.

افسون سرش را بالا آورد و به عموی همیشه دلسوزی نگاه کرد که هیچ‌گاه نصیحت‌هایش توسط کسی گوش داده نشده بود. افسون با حسرت گفت:

- گذشته‌ها گذشته!

- تو که ماءشاالله برای خودت کسی شدی. دندون لق رو بکش بنداز بره. هم خونه داری. هم کار داری. معطل چی هستی؟

افسون جواب نداد. بلند شد و کتری را برداشت. پیشنهاد ازدواج پندار، طلاق گرفتن از غلام‌حسین را راحت‌تر می‌کرد. حداقل امیدوار بود بعد از طلاق، تنها نیست و پشتش به کسی گرم است. صدای عمو را از پشت سرش شنید:

- اگه نگران باباتی من خودم پشتتم.

افسون لبخند تلخی زد. به خوبی به یاد می‌آورد روزی را که زینت برای خاتمه دادن به سه جلسه خواستگاری در عرض دو هفته به خانه‌شان آمده بود. افسون به پشتوانه عمو طاها امیدوار بود از زیر این ازدواج در برود. تازه ترم دوم دانشگاه شروع شده و این ازدواج در کنار استرس درس، بار اضافی به نظر می‌رسید. با چادر سفید رنگی گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده بود و به صحبت پدرش و عمو طاها گوش می‌داد. مادرش هم در آن جمع حضور داشت اما نه اهل حرف زدن بود و نه جرأتش را داشت. پدرش با تأکید رو به عمو طاها گفت:

- خودم تحقیق کردم، میگن پسر خوبیه. اهل دوز و کلک نیست. خوش بر و رو هم که هست.

- مگه من میگم پسر بدیه؟! میگم الان برای هر دوشون زوده. پسره بیست سالشه. نه کار داره، نه زندگی.

- مگه من و تو به سن این بودیم چیزی داشتیم؟! ما هم همین‌جوری زندگی‌مون رو شروع کردیم؛ با دست خالی! تو چرا سر راه دختر من سنگ می‌ندازی؟ نکنه دختر دیگه‌ای رو براش زیر سر داری؟

عمو طاها زیر لب «استغفرالله» گفت. با نگاهی به صورت ترسیده‌ی افسون گفت:

- اصلاً از خودش پرسیدی نظرش چیه؟

- پرسیدن نمی‌خواد پسره که خوبه نه دستش کجه، نه اهل دود و دمه. افسون هم که وقت ازدواجشه.

- افسون داره مهندس میشه، یه کم صبر کن درسش تموم شه.

- اصلاً به خاطر درسشه. دانشگاه محیطش خوب نیست. بذار یکی بالا سرش باشه تا هوایی نشه.

با پیدا شدن سروکله زینت صحبتشان نیمه تمام ماند. زینت که از اول جلسه مرتب لبخند می‌زد با نگاهی به افسون گفت:

- چی شد بالأخره؟ سه جلسه‌ست داریم می‌ریم و میام. بالأخره عروسمون رو می‌دید ببریم یا نه؟

عمو طاها زیر لب چیز نامفهومی گفت و با دل‌خوری به پدرش زل زد. پدرش با نگاهی به افسون جواب داد:

- ان‌شاءالله مبارک خودتون و پسرتون باشه.

حافظه‌اش بعد از آن را درست ذخیره نکرده بود. همه چیز با سرعت برق و باد اتفاق افتاده و تا به خودش آمد مشغول امضا زدن زیر برگه‌هایی بود که باطل کردنشان به این راحتی نبود.

می‌دانست امیدی به پشتیبانی عمو طاها نیست. حرف‌هایش هیچ وقت راه به جایی نبرده بود؛ اما به پندار امید داشت. به پشتوانه‌ی او می‌توانست هر خطری را بپذیرد و دست به هر کار غیرممکنی بزند. با این افکار لبخندی بر لبش آمد و عزمش را برای واقعی کردن دنیای خیالی‌اش جزم کرد.

***

افسون به مرد روبه‌رویش چشم دوخت. سی و چند ساله و شیک‌پوش بود. پشت میز قهوه‌ای رنگی نشسته و در حال صحبت با تلفن بود. تلفنی که درست میان مکالمه‌شان زنگ خورده بود.

روی مبل چرمی که نشسته بود جابه‌جا شد و صدای غژغژ آن را درآورد. رنگ مشکی مبلمان، ردیف کتاب‌های قطور و لحن جدی مرد، مضطربش کرده بود. چند ثانیه فکر کرد تا اسم مرد را به خاطر آورد. مهران شکوری، وکیل پایه‌ی یک دادگستری. شکوری تلفن را قطع کرد. دفتر یادداشت روبه‌رویش را پیش کشید و گفت:

- ببخشید به خاطر تماس بی‌موقع. کجا بودیم؟

با نگاهی به یادداشت‌های روبه‌رویش ادامه داد:

- موقع ازدواج حق طلاق گرفتی؟

- نه.

مرد به صندلی چرم پشت سرش تکیه داد و پرسید:

- چون حق طلاق نداری به این راحتی نمی‌تونی جدا بشی. باید برای دادگاه دلیل محکمه پسند بیاری. باید دادگاه قانع بشه که زندگی کردنتون ممکن نیست.

- دلیل محکمه پسند مثل چی؟

- مثلاً شوهرت معتاده؟ دست بزن داره؟

افسون به علامت منفی سر تکان داد. شکوری خودکار را در دستش چرخاند و ادامه داد:

- چرا می‌خوای جدا بشی؟

افسون لبانش را روی هم فشرد و به او نگاه کرد که کاملاً جدی منتظر جواب افسون بود. افسون لب باز کرد:

- از زندگیم خسته شدم، نمی‌خوام دیگه ادامه بدم.

شکوری یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید:

- این‌ها دلیل محکمه پسند نیست. شوهرتون چه ایرادی داره؟

- سر کار نمیره. تا حالا نشده سه ماه جایی دووم بیاره. هر کاری پیدا می‌کنه خرابکاری می‌کنه. همش دارم بدهی‌هاش رو میدم.

- کی خرج زندگی رو میده؟

- من، تا حالا زندگی با حقوق من چرخیده.

شکوری لبخندی زد و گفت:

- این شد یه دلیل حسابی. ندادن نفقه و خرجی زندگی. چند ساله وضع اینه؟

- از موقعی که ازدواج کردیم، شش سال.

- چرا الان به فکر طلاق افتادی؟

چون تا الان پنداری وجود نداشت. ته دلش می‌دانست که دلیلش برای طلاق خلاصی از دست غلام‌حسین نبود بلکه به دنبال راهی بود که پندار را برای همیشه وارد زندگی‌اش کند. اگر پنداری نبود باز هم به زندگی با غلام‌حسین با همین وضع ادامه می‌داد. ته دلش این را می‌دانست اما نمی‌خواست بلند اعتراف کند و به زبان بیاورد.

افسون نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- چون تا الان به قدر کافی بهش فرصت دادم. به پشتوانه‌ی من پیش فامیل‌هام کار می‌کنه اما هر بار خسارت می‌زنه. دزد، مغازه داییم رو زد. دستگاه قنادی عموم سوخت. سرم همیشه پیش این و اون پایینه. اگه جدا بشیم حداقل دیگه شرمنده این و اون نمی‌شم.

مرد به تأیید سر تکان و گفت:

- متوجهم خانم اما باید بدونید قانون در زمینه طلاق پشت شما نیست.

با نگاهی به صورت وارفته‌ی افسون ادامه داد:

- به خاطر همین باید با دقت پیش بریم.

دستانش را روی میز به هم گره زد و با اعتماد به نفس ادامه داد:

- اول دادخواست نفقه می‌دید. دادگاه شش ماه به همسرتون فرصت میده نفقه بپردازه. اگه نپرداخت، حق طلاق بهتون می‌رسه و می‌تونید طلاق بگیرید. می‌تونید یه استشهاد هم تنظیم کنید و بدید بقیه امضا کنند که تو این مدت خرجی نمی‌داده.

افسون دسته کیفش را فشرد و گفت:

- نمی‌خوام تا وقت طلاق، کسی با خبر بشه. می‌خوام همه چیز تو سکوت پیش بره.

- پس با راه اول پیش می‌ریم. شوهرتون راضی به جدایی هست؟

سؤال و جواب‌ها کم‌کم باعث آزردگی‌اش می‌شد. دوست نداشت عالم و آدم از جزئیات زندگی‌اش اطلاع داشته باشند. ظاهراً شکوری متوجه تغییر حالت افسون شده بود که ادامه داد:

- ببینید خانم! من چند ساله وکیلم. با کیس‌های مختلفی سر و کله زدم. کیس شما یه کیس آسون و دم دستی برام حساب میشه. من وکیلتونم و طرف شما. باید قبلش همه سؤال‌های من رو جواب بدید تا بتونم کمکتون کنم. چیزی که باید نگرانش باشید دادگاه‌ست، اون هم وقتی که دلایل و مدارکتون رو قبول نکنه، پس با من رو راست باشید تا بتونیم راه حل پیدا کنیم.

افسون به معنای فهمیدن حرف‌های او سر تکان داد. چند ثانیه صبر کرد تا افکارش را جمع و جور کند و توضیح داد:

- هنوز باهاش حرف نزدم. هیچ وقت بحثش پیش نیومده. راستش به خاطر موقعیت و شرایط خانوادگی هیچ وقت بحث طلاق پیش نیومده؛ انگار هر دومون می‌دونستیم که این گزینه برامون وجود نداره.

دو دل بود تا درباره‌ی پندار به وکیل حرفی بزند. دهان بست و منتظر به او چشم دوخت. دستانش را به هم پیچاند. شکوری گفت:

- پس کارتون سخت میشه. طبق تجربه‌ی من، وقتی مردی مخالف طلاق باشه و بحث نفقه پیش بیاد، به زور هم که شده پول رو جور می‌کنه و به حساب می‌ریزه تا حکم دادگاه رو باطل کنه. فعلاً بهتره این راه رو امتحان کنیم و ببینیم شوهرتون چجوری واکنش نشون میده. بعد به راه حل دیگه‌ای فکر می‌کنیم.

افسون ناامید پرسید:

- یعنی ممکنه جواب نده؟

- اگه توی این شش ماه پول به حسابتون بریزه نمی‌تونید طلاق بگیرید. ممکنه این راه جواب نده.

افسون هیچ‌گاه آدم ریسک پذیری نبود. همیشه تا از نتیجه اطمینان نداشت، دست به کاری نمی‌زد. با این حرف وکیل دو دل شده بود. در جست و جوی راه حلی ناامیدانه پرسید:

- اگه حسابم رو ببندم چی؟

- می‌ریزه به حساب دادگاه. نمی‌تونید جلوی اون رو بگیرید. بهتره قانونی پیش بریم خانم. فعلاً دادخواست اولیه رو می‌دیم ببینیم چی میشه.

با دیدن شک و تردید افسون اطمینان داد:

- جای درستی اومدید خانم. تا جایی که بشه پیش می‌ریم. اگه مردی اهل زندگی نباشه نمی‌تونه قانون رو برای طولانی مدت دور بزنه. یا شوهرتون سر عقل میاد و میره سر کار یا طلاق می‌گیرید. در هر صورت سود کردید.

افسون نمی‌توانست به وکیل بگوید سر کار رفتن غلام‌حسین به کارش نمی‌آید. هدف او آدم کردن غلام‌حسین نبود. هدف او باز کردن جا برای ورود پندار به زندگی‌اش بود. ناخن را به دهان گرفت و متفکر به مرد چشم دوخت.

شکوری پرسید:

- چی‌کار کنم خانم؟ می‌خواید امتحان کنیم یا پشیمون شدید؟

افسون جوابی نداد. فرصت لازم داشت تا فکر کند. همان‌موقع گوشی در جیبش لرزید. با بیرون آوردن آن و دیدن نام «پندار» روی صفحه، لبخند کوچکی گوشه لبش ظاهر شد. به یاد قدم زدنشان زیر نور ماه در جزیره افتاد، به یاد خوابش و حضور پندار در آن افتاد. تنها خواسته‌اش واقعیت بخشیدن به خواب و خیالاتش بود. گوشی را در جیبش گذاشت و مطمئن جواب داد:

- امتحان می‌کنیم.

شکوری مشغول توضیح شرایط و مراحل اداری شد. راه سختی در پیش بود؛ اما افسون انگیزه‌ی قوی داشت. تنها نگرانی بزرگ او پارسا بود. وسط صحبت‌های شکوری پرسید:

- بچه‌م چی؟

- تا هفت سالگی سرپرستیش با شماست. بعد از اون تا پونزده سالگیش با پدرشه. البته این‌جوری که می‌گید خرجی نمیده، می‌تونید سرپرستیش رو بگیرید. نگران اون نباشید.

لحن محکم شکوری ته دلش را قرص کرد. بعد از کمی بحث و پر کردن چند فرم بیرون آمد. گوشی را بیرون آورد و با چندین تماس از دست رفته از پندار روبه‌رو شد. لبخندی زد و تماس گرفت. تماس بلافاصله وصل و صدای نگران پندار در گوشش پیچید:

- الو افسون! کجایی؟ می‌دونی چقدر نگران شدم. فتاحی گفت مرخصی گرفتی.

دلش برای این لحن نگران قنج رفت. با لبخندی که سعی در پنهان کردن آن نداشت جواب داد:

- اومده بودم خرید، برای سال نو.

- چرا به من نگفتی؟

افسون آرام خندید و پرسید:

- نگران شدی؟

صدای نفس عمیق پندار در گوشش پیچید. با لحن آرام‌تری پرسید:

- دلت میاد من رو عذاب بدی؟ همین که تعطیلات عید قراره دور باشیم به اندازه‌ی کافی عذاب هست.

- منم دلم می‌خواد فاصله‌مون کم بشه و از بین بره. این بزرگ‌ترین خواستمه. باور کن هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم.

جمله‌اش از ته دل و کاملاً واقعی بود. با اعتماد به نفس بیشتری قدم برداشت و به سمت آینده‌اش حرکت کرد.

***

بهار از جای جای شهر سرک کشیده و با خودش تولد دوباره و باران پر نعمت را آورده بود. آب زاینده رود باز شده و مردم دسته دسته کنار آن نشسته یا قدم می‌زدند. در هفتمین روز از سال نو، افسون به همراه خواهرانش و بچه‌های کوچکشان در فضای سبز نزدیک زاینده رود مشغول قدم زدن بود. بچه‌ها بستنی می‌خوردند و بزرگ‌ترها غیبت می‌کردند.

با دیدن نیمکت کوچکی روی آن نشستند و به تماشای بازی بچه‌ها پرداختند. هوا نیمه آفتابی و خنک بود. افسون با رضایت لبخند زد و به پارسا نگاه کرد که با در دست داشتن دایناسور قرمز رنگ کوچکش با دو قلوها بازی می‌کرد. این خوشبختی کوچک فقط یک نفر را کم داشت. گوشی را بیرون آورد و برای مخاطبی با اسم «فرشته» نوشت:

- دلم برات تنگ شده!

روز اولی که پایش به اصفهان رسیده بود، اسم پندار را در گوشی عوض کرده بود. هیچ اسمی برازنده‌تر از «فرشته» برای او وجود نداشت. یک هفته بود که از بودنش در اصفهان می‌گذشت و این مدت را در خانه مادرش مانده و با بهانه‌های مختلف از روبه‌رو شدن با غلامحسین سرباز زده بود. با وجود این‌که تصمیمش را گرفته بود با این حال باز هم می‌خواست ملاقات با او را تا جایی که ممکن بود به عقب بیندازد. گوشی در دستانش لرزید و پیام تازه‌ای از «فرشته» روی آن ظاهر شد:

- تو پندار که از افسون پری کرده است تسخیرش.

لبان افسون به خنده باز شد و پیام بعدی ظاهر:

- این تنها شعری بود که اسم هر دومون توشه.

با صدای پروین چشم از متن پیامک گرفت:

- کی پیام داده؟

- یکی از دوست‌هام.

صفحه گوشی را قفل کرد و به داخل کیفش فرستاد و پرسید:

- تکلیف مهسا چی شد؟

- شوهرش اصرار داره بچه‌دار بشند شاید زندگی‌شون تغییر کرد.

- مهسا چی میگه؟

- نمی‌دونم. یه مدته تو خودشه. مصممه طلاق بگیره. چجوریش رو نمی‌دونم.

افسون به دور دست، به آب تیره رودخانه چشم دوخت. با صدای پروین از رودخانه چشم گرفت:

- از وقتی اومدی خونه‌ی زینت نرفتی؟

کوتاه جواب داد:

- نه.

پروین که مثل همیشه خیلی سریع همه چیز را تحلیل می‌کرد پرسید:

- با غلام‌حسین دعوا کردی؟

افسون جوابی نداد. نگاهش را از پروین گرفت و به پارسا دوخت. پروین ادامه داد:

- تو فامیل ما همه حسرت زندگیت رو می‌خورند. این‌که تهرانی و کار درست و حسابی داری. بچه داری و زندگیت رو به راهه.

افسون با پوزخند گفت:

- رو به راه! از بیرون همه چی گل و بلبله.

- برات اسپند دود کردم چشمت نزنند، مردم بخیلن. مواظب باش دشمن شاد نشی.

افسون تلخ خندید و سکوت کرد. تا لحظه آخر قرار نبود در مورد تصمیمش با کسی حرف بزند. وضعیت مهسا را دیده و از آن درس گرفته بود. باید با احتیاط و منطق پیش می‌رفت. وقتی هوا رو به تاریکی رفت، به راه افتادند. طبق معمول همیشه، افسون ماشین را از پدرش گرفته بود. بعد از رساندن پروین، همراه با پارسا به سمت خانه زینت به راه افتادند. افسون پشت فرمان بود و پارسا روی صندلی عقب با دایناسور قرمز رنگ که اسمش را «کله قرمزی» گذاشته بود حرف می‌زد.

افسون از آینه به او نگاهی انداخت و پرسید:

- دوست داری بیای با مامان تهران زندگی کنی؟

پارسا دایناسور را بغل زد و جواب داد:

- بابا هم میاد؟

وابستگی پارسا به غلام‌حسین در این دو سال بیشتر از قبل شده بود. مسئله پارسا مهم‌ترین مسئله‌اش در طلاق محسوب می‌شد که هر لحظه به راه حلی در مورد آن فکر می‌کرد. افسون با بیرون دادن نفسش جواب داد:

- بابا یه مدت اینجا می‌مونه. اگه بیای پیش من، هر روز برات یه اسباب بازی می‌خرم.

پارسا سر به زیر با چشم کله قرمزی ور رفت و ساکت ماند. ظاهراً قصد جواب دادن نداشت. علاوه بر ظاهر، اخلاقش هم شبیه به غلام‌حسین شده بود.
افسون دوباره پرسید:

- دوست داری بیای پیش مامان؟

پارسا این‌بار سر بلند کرد و پرسید:

- زهره چی؟ زهره هم میاد؟

افسون سرش را از روی کلافگی تکان داد و برای ماشین جلویی بوق زد. انتظار نداشت پارسا به این راحتی تغییر محیط دهد و با آن کنار بیاید. باید قدم به قدم پیش می‌رفت. مطمئن بود پندار برای او کم نمی‌گذاشت. با این فکر لبخند زد و سر چهارراه پیچید.

روبه‌روی خانه‌ی زینت توقف کرد و پارسا شادمانه به سمت خانه دوید. وضع خانه زینت مثل همیشه بود. زهره در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و زینت در هال مشغول غرغر کردن. غلام‌حسین هم جلوی تلویزیون دراز کشیده و فیلم می‌دید. زینت در حال پاک کردن برنج برای شام با طعنه گفت:

- چه عجب! یه هفته‌ست سال نو شده و تازه اومدی دست روبوسی مادر شوهرت!

افسون برخلاف همیشه که در مقابل زینت سکوت می‌کرد جواب داد:

- غلامحسین هم نیومد دیدن مادرم. دیدن نسرین هم که نرفتید.

- گرو کشی می‌کنی؟

افسون از زینت رو گرفت و بدون توجه به او، رو به غلامحسین گفت:

- با غلامحسین کار داشتم. به خاطر همین اومدم. می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

غلامحسین در حال شکستن تخمه درحالی‌که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

- بگو!

- بریم توی اتاق با هم حرف بزنیم.

زینت شروع به غرغر کرد و افسون زودتر وارد اتاق شد. اگر شانس می‌آورد این آخرین باری بود که مجبور بود زینت و خانه‌اش را تحمل کند. غلامحسین وارد اتاق شد. در را بست و گفت:

- چی شده؟! نگو که به خاطر عمو طاها می‌خوای سرم غر بزنی؟! وسایلش مال عهد شاه وزوزه. خراب شدنش تقصیر من نبود.

افسون سر و پای غلامحسین را از نظر گذراند. عجیب بود اما اولین بار بود که از حرف‌های او آزرده نمی‌شد. علتش هم تصمیمی بود که قصد داشت آن را

عملی کند. دسته کیفش را محکم فشرد و با لحنی که سعی می‌کرد خون‌سرد باشد، جواب داد:

- عمو طاها گفت خسارتی بهش ندادی. خسارت نقره فروشی دایی فتاح رو هم ندادی. پولی رو که از خونه من دزدیدی، کجا بردی؟

- من ندزدیدم! پول خودمه. پول خودمونه.

افسون با بالا انداختن ابرو تکرار کرد:

- خودمون؟!

- قرار بود اصفهان کار پیدا کنی؟ چی شد؟

افسون روی تخت نشست. با اعتماد به نفس به چهره غلام‌حسین چشم دوخت. اعتماد به نفسی که تنها منشأش پشتیبانی پندار بود. می‌خواست تک‌تک واکنش‌هایش را ببیند و به خاطر بسپارد. شمرده شمرده جواب داد:

- تهران می‌مونم. حقوق و مزایاش بیشتره. این‌جوری زودتر از دست بدهی‌هایی که به بار اُوُردی خلاص میشم.

- قبلاً فقط غر می‌زدی، الان طعنه هم می‌زنی. احترام مادرم رو هم که نگه نمی‌داری. چی شده جرأت پیدا کردی؟

لبخند کوچکی گوشه‌ی لب افسون پدیدار شد. می‌توانست اضطراب غلام‌حسین را حس کند. اضطرابش از سؤالی که پرسید مشخص بود:

- چی شده؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

افسون پا رو پای انداخت و اولین ضربه را زد:

- می‌خوام درخواست طلاق بدم.

تغییر حالت صورت غلام‌حسین را زیر نظر گرفت. اضطرابش بیشتر شده بود. ادامه داد:

- هر چی که من جور زندگی رو کشیدم بسه. می‌خوام همه چیز تموم بشه.

غلام‌حسین بلافاصله جواب داد:

- نمی‌تونی!

- من درآمد و حقوق دارم. سرپرستی پارسا به من می‌رسه.

غلام‌حسین بلندتر تکرار کرد:

- نمی‌تونی! کی این فکر رو انداخته تو سرت؟ کی توی گوشت خونده؟

- بعد از باز شدن اداره‌ها میرم پیگیر کارهاش می‌شم؛ خیلی زود یه نامه از دادگاه برات میاد.

بلند شد، غلام‌حسین جلو آمد و تکرار کرد:

- نمی‌تونی! می‌خوای بترسونیم تا برم سر کار؟! به جای غر زدن داری تهدید می‌کنی؟!

- سرکار بری یا نری دیگه به حال من فرقی نداره، از این به بعد راهمون جداست.

به سمت در اتاق به راه افتاد، غلام‌حسین جلویش را گرفت و التماس‌گونه پرسید:

- کجا میری؟

افسون او را پس زد و از اتاق بیرون آمد. به زینت نگاهی نینداخت و به سمت در هال به راه افتاد. غلام‌حسین پشت سرش وارد حیاط شد. طوری که بقیه صدایش را نشنوند، او را صدا زد:

- افسون؟!

افسون از وجود اضطراب در صدای او لذت می‌برد. بدون نگاهی به پشت سر در حیاط را باز کرد. آخرین تلاش غلام‌حسین به گوشش رسید:

- صبر کن!

در را محکم به هم زد و استوار به سمت ماشین به راه افتاد.

فصل سیزدهم

پندار روی برگه‌های روبه‌رویش چند عدد نوشت و در ادامه‌ی صحبتش با شخص پشت تلفن گفت:

- یه آپارتمان صد متری. با بودجه‌ای که خدمتتون عرض کردم کجا میشه خونه خرید؟

مرد پشت تلفن چند محله‌ی مختلف را پیشنهاد داد. به دنبال جایی نزدیک به شرکت و دور از پدر و مادرش بود. صحبت‌های مرد را روی برگه‌های جلویش یادداشت کرد و در پایان خداحافظی. بعد از قطع تلفن، سجاد به میزش تکیه داد و پرسید:

- می‌بینم که حسابی دست به کار شدی. کم‌کم باید شیرینی عروسی رو بخوریم.

پندار گوشی را روی میز کنار کار نیمه تمامش گذاشت و توضیح داد:

- صبح رفتم بانک، موجودی حسابم رو چک کردم. باید اول از همه چی مطمئن بشم.

- با افسون مشورت کردی؟

پندار با فکر برنامه‌هایی که ریخته بود لبخندی زد و جواب داد:

- هنوز نه، اول باید همه چیز قطعی بشه. فعلاً تو فکر گرفتن جشن تولدشم؛ سه روز دیگه.

سجاد چشمک شیطنت‌آمیزی زد و خندید. خنده‌اش بر خلاف همیشه کوتاه بود، مشخص بود چیزی ذهنش را مشغول کرده. پندار به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و پرسید:

- تو چی؟ جریان تو و عاطفه به کجا رسید؟

سجاد با دادن حرکتی به لب‌هایش توضیح داد:

- دختر خوبیه، همه هم راضی‌ان؛ مادرم، خالم، کسی مخالفتی نداره، دختر خالمه. از بچگی روش شناخت داریم.

- خودت چی؟ نظر خودت چیه؟

سجاد نفسش را بلند بیرون داد و بی‌تفاوت جواب داد:

- منم بدم نمیاد. چرا که نه؟

به اندازه کسی که در شرف ازدواج با فرد دل‌خواهش بود، خوشحال به نظر نمی‌رسید. پندار دوست نداشت او را در این حالت ببیند. می‌توانست مشکل را حدس بزند. با احتیاط پرسید:

- مهوش چی؟

- مگه چیزی گفته؟

- مگه چیزی بینتون نیست؟

سجاد کلافه دستی بین موهایش کشید و جواب داد:

- نه! از روز اول نبوده. قرار هم نیست باشه.

سردرگم سری تکان داد و به سمت میزش برگشت که نشان از خاتمه مکالمه‌شان می‌داد. پندار ماهیت رابطه‌ی مهوش و سجاد را نمی‌فهمید؛ اما می‌دانست همین رابطه نامشخص سر راهشان مشکل تراشیده بود؛ این مسئله چیزی نبود که پندار بتواند آن را حل کند.

از پشت میزش بلند شد، سجاد را تنها گذاشت و از دفترش بیرون آمد. با نگاهی به فضای ساکت شرکت، به سمت دفتر افسون به راه افتاد. نگاهی به داخل دفتر انداخت، کسی نبود. شماره‌اش را گرفت به محض بوق خوردن، صدایی از روی میز افسون بلند شد. گوشی را در دفترش جا گذاشته بود! نچی کرد و به میزش نزدیک شد. صفحه گوشی افسون روشن و اسم «فرشته» روی آن افتاده بود. متعجب گوشی را قطع کرد و دوباره شماره گرفت. صفحه گوشی روی میز خاموش و دوباره روشن شد و باز هم اسم «فرشته» روی آن ظاهر.

متفکر به دفترش برگشت و سعی کرد دلیل ذخیره اسمش را با اسم دیگری پیدا کند. رو به سجاد که به نظر می‌رسید سخت مشغول کار است پرسید:

- اگه یه نفر اسمت رو با اسم دیگه‌ای تو گوشیش ذخیره کنه، چه معنی میده؟

سجاد یک لحظه سر بلند کرد و جواب داد:

- بستگی به اسم داره. نشون میده نظرش در موردت مثل اسمیه که ذخیره کرده.

با فکر این‌که افسون او را مثل یک «فرشته» در زندگی‌اش در نظر گرفته باشد خندید، سرش را تکان داد و بدون نگرانی سر کارش برگشت.

مدتی نگذشته بود که با شنیدن صدای حرف زدن افسون دست از کار کشید و از دفترش بیرون آمد. او را دید که از در شرکت خارج شد. به خوبی حدس می‌زد مقصدش بالکن طبقه بالا باشد. طبق معمول دو عدد چایی ریخت. چند شکلات در جیبش گذاشت و به سمت بالکن به راه افتاد. به محض ورود به بالکن صدای افسون به گوشش رسید:

- چقدر طول می‌کشه کارهای دادگاه تموم بشه؟

- . ... .

- نمی‌خوام فرصت اعتراض و عکس‌العمل داشته باشه. می‌خوام همه چی سریع و بدون دردسر پیش بره.

- . ... .

- متوجهم، ممنون که خبر دادید.

همزمان با اتمام تماس افسون، پندار لیوان‌ها را روی میز گذاشت. روبه‌رویش نشست و پرسید:

- کی بود؟

- یه وکیل.

- وکیل برای چی؟

افسون در حال برداشتن لیوان جواب داد:

- یه شکایته، چیز مهمی نیست. خانوادگیه. خودم حلش می‌کنم.

لبخند زد و ادامه داد:

- مهم اینه که اینجام. پیش تو! تو تعطیلات عید دلت برام تنگ نشد؟

پندار نگاهش را در صورت افسون چرخاند و جواب داد:

- عوضش تلافیش رو درمیاریم. سه روز دیگه با هم می‌ریم بیرون. نظرت چیه؟ از صبح تا شب خودمون دوتایی، تنها!

افسون با لبخندی دلنشین که خط خنده‌اش را به نمایش می‌گذاشت جوابش را داد. پندار دست دراز کرد و دستش را گرفت. از این‌که همه چیز طبق برنامه‌اش پیش می‌رفت، خوشحال بود.

از این‌که مثل پرهام مجبور نبود هر روز با کسی دعوا و جر و بحث کند خوشحال بود. خوشبختی در همین چیزهای کوچک بود. او چیز بیشتری نمی‌خواست؛ یک زندگی ساده و بی‌دردسر.

بعد از اتمام چایی بلند شدند. هنوز به در خروجی بالکن نزدیک نشده بودند که فکری به ذهن پندار رسید. این فکر با وجود این‌که مدت‌ها در پس ذهنش حضور داشت اما حال و هوای امروزش با افسون باعث شده بود که این فکر پررنگ‌تر و روشن‌تر از همیشه در ذهنش بدرخشد. در حال بیرون آوردن گوشی‌اش خطاب به افسون گفت:

- تو جلوتر برو، من باید یه زنگ بزنم.

افسون سر تکان داد و دور شد. پندار وقتی مطمئن شد که به قدر کافی از او دور شده، به دنبال شماره‌ای دفتر تلفنش را زیر و رو کرد. با دیدن شماره مورد نظر تماس گرفت. صدای مردی به گوشش رسید:

- الو؟

- کافه دلربا؟

- بله بفرمایید؟

- می‌خواستم یه میز رزرو کنم برای سه روز دیگه؛ روز پنج شنبه. حدود سه بعد از ظهر.

- بله، مشکلی نیست. چند نفر؟

- دو نفر. راستش یه تولد و خواستگاری کوچیکه. می‌خوام از قبل یه سری تزئینات و کیک هم آماده باشه.

هر چند از ابتدا قصد داشت برای تولدش به کافه‌ای در شهر بروند؛ اما فکر خواستگاری رسمی از افسون همین چند ثانیه پیش به ذهنش خطور کرده و دوست داشت همه چیز را از قبل برنامه‌ریزی کند.

پندار مشغول توصیف تزئینات و کیک مورد نظر شد. حتی با تصورش هم شادی به زیر پوستش می‌دوید. بعد از اطمینان از این‌که مرد پشت تلفن سفارشش را کاملاً متوجه شده، تماس را قطع کرد. به قدری زندگی بر وفق مرادش به نظر می‌رسید که در لحظه تصمیم گرفته بود روز تولد به افسون پیشنهاد رسمی ازدواج بدهد. حضور این افکار در ذهنش لبخند عریضی به لبش آورد. آن‌قدر در تصورات شیرین و دل‌پذیرش غرق بود که به محض خروج از بالکن، متوجه حضور ویشکا نشد. با ضربه‌ای که به شانه‌اش خورد ایستاد و به سمت ویشکا چرخید که دست به سینه با ابرویی بالا داده پرسید:

- حواست کجاست؟

حواسش در بهشت کوچک خوشبختی که با افسون در ذهنش پرورش داده بود، می‌چرخید. قادر به حذف لبخند از لبانش نبود. با همان لبخند جواب داد:

- همین‌جا تو کجا بودی؟

- منم همین‌جا، خیلی وقته. می‌بینم که حسابی با افسون اخت شدی!

لبخند از لبانش محو شد. با وجود این‌که از ویشکا شناخت داشت اما باز هم کلماتی که به زبان آورده بود، برایش خوشایند نبود. تصمیم او در مورد افسون جدی بود. مطمئن بود جواب افسون به درخواست ازدواجش مثبت است. به

زودی همه شرکت متوجه رابطه‌شان می‌شدند. دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت. به همین خاطر پندار جواب داد:

- هر چند این مسئله کاری نیست اما همین‌طور که حدس زدید من و خانم کاشانی باهمیم. به زودی خبرش رو توی شرکت اعلام می‌کنم. هر چند لازم نیست در مورد جزئیاتش به شما توضیح بدم.

ویشکا ابرویی بالا داد و با لبخندی که روی لبش ظاهر شد و اصلاً دوستانه به نظر نمی‌رسید گفت:

- من خیلی وقته در موردتون می‌دونم. اونقدر حرفه‌ای نیستید که رازتون رو خوب مخفی کنید. وقتی در موردتون فهمیدم شروع کردم در مورد افسون تحقیق کردن.

پندار با ناباوری به او چشم دوخت. می‌دانست ویشکا علاقه‌ی نصفه و نیمه‌ای به او دارد و تا به امروز دردسرهای زیادی برایش درست کرده بود؛ اما دخالت ویشکا در رابطه‌اش و حتی تحقیق او در مورد افسون به نحوی نفوذ کردن در خصوصی‌ترین جنبه‌های زندگی‌اش محسوب میشد.

این‌که ویشکا حد و حدود نمی‌شناخت و حتی بیشتر از پندار در رابطه‌شان کنکاش کرده بود، عصبانی‌اش کرد. اخم‌هایش بلافاصله در هم رفت و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نکند پرسید:

- این مسئله به شما چه ربطی داره خانم؟

ویشکا یک قدم جلو آمد و بدون توجه به لحن پندار جواب داد:

- رفتم جایی که قبلاً کار می‌کرد؛ شعبه اکباتان. یه چیزهایی رو در موردش متوجه شدم که بفهمی قیدش رو می‌زنی.

این شخصیت ویشکا برایش ناشناخته نبود. دختر لوس و ناز پرورده‌ای که همیشه همه چیز بر وفق مرادش پیش رفته بود و تحمل نداشت چیزی را که می‌خواست به دست نیاورد. دختر حسودی که در مورد رقیبش کنکاش کرده و سر به مهرترین رازها را کشف کرده بود.

پندار قبلاً با چنین کسی مواجه شده بود. حتماً ویشکا اثری از رابطه‌های قبلی افسون و دلیل به هم خوردنشان به دست آورده بود و با این بهانه می‌خواست بین پندار و افسون را به هم بزند. داستانی تکراری که پندار با سی سال سن برای آن پیر به نظر می‌رسید. پندار با پوزخندی گفت:

- من نمی‌خوام چیزی بدونم. گذشته‌اش به خودش مربوطه. حال و آینده‌اشه که به من مربوطه و برام مهمه. افسون امروز برام مهمه، نه افسون دیروز. کارتون خیلی زشته که تو زندگی خصوصی بقیه دخالت می‌کنید.

به نظر نمی‌رسید ویشکا از شنیدن این جملات ناراحت شده بود. در عوض لبخندش عریض‌تر شد و گفت:

- گذشته‌ای که تا زمان حال ادامه داره، خیلی گذشته حساب نمی‌شه. باشه! من اصراری ندارم. دیر یا زود خودت می‌فهمی. دوست داشتم خودم بهت بگم اما اگه اصرار داری جور دیگه‌ای بفهمی به من مربوط نمی‌شه.

پوزخندی زد و بدون حرف دیگری دور شد. این ویشکا برایش ناشناخته بود. انتظار داشت ویشکا اصرار کند و با اشک و ناله و بدگویی بین آن‌ها را به هم

بزند. وقتش با ارزش‌تر از این بود که به تحلیل ویشکا بپردازد. شانه‌ای بالا انداخت و به سراغ برنامه‌هایش رفت که اولین اولویتش در لیست خرید، حلقه بود.

***

صدای خنده‌های افسون زیباترین موسیقی دنیا بود. در طول همین یک ساعتی که در کافه نشسته بودند این را فهمیده بود. خوشحالی او باعث خوشحالی پندار میشد و لبخندش لبخند بر لبش می‌آورد.

فضای کافه سفید و درخشان بود. گلدان گل در جای‌جای آن مشاهده میشد و همه چیز را بیشتر از همیشه شبیه به بهشت کرده بود. پندار به کیکی که تازه گارسون آورده و روی میز گذاشته بود، اشاره کرد. شمعِ عدد بیست و شش روی آن جا خوش کرده بود. پندار از پشت روشنایی شمع به افسون نگاه کرد و گفت:

- آرزو کن!

افسون چشم بست. آرزو کردنش چند ثانیه طول کشید. چشم باز کرد و شمع را فوت کرد. پندار پرسید:

- چه آرزویی کردی؟

- که من و تو برای همیشه با هم باشیم.

زیباترین جمله‌ای که می‌توانست در تمام عمرش بشنود. صدای خنده‌اش بلند شد. هیچ جمله‌ای بیشتر از این نمی‌توانست او را خوشحال کند. بعد از قاچ

کردن کیک، نوبت به باز کردن کادوی تولد رسید. گوشی موبایل کادوی اصلی افسون نبود.

پندار دست در جیبش کرد. جعبه مخمل کوچک سیاه رنگی را بیرون آورد. در آن را باز کرد و روبه‌روی افسون گرفت و پرسید:

- افسون خانم، دوست داری آرزویی رو که کردی برآورده کنیم؟

افسون از چهره بشاشش چشم گرفت و نگاهش مات حلقه کوچکی شد که در جعبه قرار داشت. پندار نفسش را حبس کرد و منتظر واکنشش ماند. افسون نگاه از حلقه گرفت و با نگاهی نافذ که تا مغز استخوانش نفوذ کرد، آرام جواب داد:

- تو کی هستی؟ فرشته‌ای که آرزوها رو برآورده می‌کنه؟

پندار با یادآوری اسم ذخیره شده‌اش در گوشی افسون ریز خندید. افسون دست دراز کرد. حلقه را بیرون آورد و بدون معطلی وارد انگشتش کرد. به حلقه نشسته در انگشتش چشم دوخت. نگاه از دستش و حلقه گرفت. دستش را دراز کرد. دست پندار را در دستش نگه داشت و گفت:

- دلم نمی‌خواد هیچ وقت این رو از دستم دربیارم.

جواب درخواست پندار به بهترین شکل داده شده بود. این جمله از هر «بله‌ای» واضح‌تر و گویاتر بود. پندار دست دیگرش را دراز کرد. روی دست افسون گذاشت و جواب داد:

- قول میدم هیچ وقت مجبور نباشی درش بیاری.

قطره‌های کوچک اشک در چشمان افسون می‌درخشید. لبخندش عمیق، واقعی و از ته‌دل بود. افسون دستش را محکم‌تر نگه داشت. دستش گرم و کوچک بود.

از هر زمان دیگری به هم نزدیک‌تر به نظر می‌رسیدند. پندار به چشمان مشکی‌اش که با آرایش بزرگ‌تر و خواستنی‌تر شده بود، چشم دوخت. در برق چشمان افسون گم شده بود. دوست داشت لحظه‌ها کش بیایند و به اندازه‌ی تمام عمرش این لحظه ادامه پیدا کند.

هر چند بقیه جشن در کافه در سکوت و تنها با رد و بدل چند جمله کوتاه گذاشت؛ اما نگاه‌های پرحرفشان، سکوت بینشان را به طور کامل پر می‌کرد. تمام مدت افسون دستش را نگه داشته و رها نمی‌کرد. سخنی گویاتر از این در جهان وجود نداشت.

حتی بعد از خروج از کافه، افسون هنوز دستش را نگه داشته بود. هوای اواخر فروردین کم و بیش خنک بود. باران تازه قطع شده و قطره‌های آن روی شاخه‌ی درختان می‌درخشید. پندار روبه‌روی کافه ایستاد. دست افسون را در دستش نگه داشت و با نگاهی به حلقه پرسید:

- خب افسون خانم، حالا دوست داری کجا بریم؟

افسون دهان باز کرد اما کلمه‌ای که در آن لحظه به گوش پندار رسید از دهان افسون بیرون نیامده بود:

- افسون!

پندار به سمت صدا سر چرخاند. مرد جوانی در دو متری‌شان ایستاده و با بهتی نمایان در صورتش به آن‌ها نگاه می‌کرد. کنار مرد، پسر بچه کوچکی با دایناسوری قرمز رنگ در دست به پندار زل زده بود. پندار دایناسور را می‌شناخت. همان اسباب‌بازی بود که افسون برای بچه خواهرش خریده بود.

افسون دستش را به سرعت از دست پندار بیرون کشید. نگاهش را به سمت افسون چرخاند که ترسیده و متعجب به مرد خیره شده بود. مرد با اشاره به پندار پرسید:

- این مردک کیه؟ تو با این آدم اینجا چیکار می‌کنی؟

افسون با دست جلوی دهانش را پوشاند. با ترس به پندار نگاه کرد. پندار گیج و سردرگم جواب داد:

- من همکارشم. شما کی هستید؟

- همکار؟! از کی تا حالا همکارها دست همدیگه رو می‌گیرن؟

پندار رابطه این مرد را با این ماجرا نمی‌فهمید. رو به افسون کرد تا سؤالی بپرسد؛ اما مرد پیش دستی کرد و بلند رو به افسون داد زد:

- به خاطر این مردک بود که می‌خواستی طلاق بگیری؟ پس این تو گوشت طلاق رو خونده؟

پندار گیج از علامت سؤال ایجاد شده در سرش از افسون پرسید:

- این مرد چی میگه؟

مرد بلند داد زد:

- مرد کیه؟ من شوهرشم! این هم بچه‌شه! تو کی هستی که زر زر می‌کنی؟! یکهو از کجا پیدات شد افتادی تو زندگی ما؟!

پندار پلک زد و سعی کرد حرف‌های مرد را بفهمد. حرف‌های مرد ساده بود. فقط چند کلمه ساده و معمولی؛ اما حضورشان در یک جمله و فهمیدنشان برای پندار از کندن کوه با دست خالی سخت‌تر بود. حرف‌های مرد شوخی و جوکی بی‌مزه‌ای بیش نبود. پندار مطمئن بود. مطمئن بود! شک نداشت. آب دهانش را قورت داد و رو به افسون که هنوز ساکت و خاموش ایستاده بود پرسید:

- راست میگه؟

پندار به افسون شک نداشت، پس چرا این سؤال از دهانش بیرون پریده بود؟ شک نداشت، شک داشت؟! مرد بدون توجه به سؤال پندار با عصبانیت فریاد زد:

- بذار اول طلاق بگیره، بذار اول مهر طلاقش خشک بشه، بعد بیا... بعد بیا دست تو دست... آی خدا... آی مردم!

بی‌حسی از نوک پاهایش شروع شد و بالا آمد. از قلبش گذشت و به مغزش رسید. مانند کسی که تازه از کما درآمده باشد به اطرافش زل زده بود. به تصاویر متحرک اطرافش نگاه کرد. درد کوچکی را در گوشه‌ی قلبش حس کرد. دردی که هر ثانیه بزرگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شد.

مرد فریاد می‌زد. صورتش سرخ شده بود. رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود. کلمات بریده‌بریده از دهانش بیرون می‌آمد. نفسش منقطع شده بود، پس حرف‌هایش شوخی نبود! پندار مات و مبهوت با خودش تکرار کرد:

- شوخی نیست!

مثل کسی بود که از میان بهشت امنی در عرض یک ثانیه به جهنمی با آتشی سرد، آتشی سرد و سوزنده‌تر از هزار درجه، پرتاب شده بود. مغزش هنوز هم سعی داشت ایمان به افسون، ایمان به دستی را که تا همین چند ثانیه پیش در دستش نگه داشته شده بود، باور کند. ایمانی که با هر کلمه مرد به یغما می‌رفت و به خاکستری بی‌ارزش تبدیل می‌شد.

نگاه پندار از افسون که ترسیده با دست دهانش را پوشانده بود، به روی مرد خشمناکی چرخید که با هر فریادش آب دهانش به اطراف می‌پاشید. نگاهش غلتید و روی پسر بچه ثابت شد؛ پسر بچه دایناسور به دستی که ساکت و آرام مستقیماً به پندار چشم دوخته بود.

با ضربه‌ای که به قفسه سینه‌اش خورد، چشم از پسر بچه گرفت. ضربه بعدی محکم به بالای پیشانی‌اش اصابت کرد. دست مرد یقه‌اش را گرفت و به دیوار چسباند. صورت مرد جلوی صورتش بود؛ آن‌قدر جلو که صدای فریاد و فحش‌های مرد را نمی‌شنید.

بی‌توجه به مایع گرمی که از گوشه‌ی پیشانی‌اش جاری شده بود، بی‌توجه به القابی که مرد با صدای بلند به او نسبت می‌داد، سرش را کج کرد و از بالای شانه مرد به پسر بچه چشم دوخت که همچنان نگاهش به پندار بود. مستقیم و بدون حرکت به پندار خیره نگاه می‌کرد.

نگاهش را از صورت پسر بچه به سمت دایناسور قرمز حرکت داد. صدای خودش و افسون از شبی به یادماندنی در گوشش پیچید:

- چرا قرمز؟ مگه دایناسور قرمز هم داریم؟

- توی یه دنیای خیالی، دایناسور قرمز هم ممکنه.

کلمه «دنیای خیالی» در ذهنش تکرار شد؛ یک بار، دوبار، سه بار. نگاهش به افسون افتاد. به «دنیای خیالی» که با وزیدن بادی کوچک نابود شده بود. افسون بدون هیچ حرکتی آنجا ایستاده و پریشان به مرد چشم دوخته بود. حتی سعی نمی‌کرد او را متوقف کند، حتی سعی نمی‌کرد چیزی را توضیح دهد، حتی سعی نمی‌کرد از چیزی دفاع کند.

حضور مردمی که سعی می‌کردند مرد را از او جدا کنند، جلوی دیدش را گرفت. تصویر مردمی که مرد را به کناری کشیدند، از جلوی چشمش کنار رفت و دوباره تصویر پسر بچه ساکت به چشمش خورد.

پندار تکیه از دیوار گرفت. حرکت مایع گرمی را حس می‌کرد که از کنار پیشانی‌اش آرام به پایین در حرکت بود اما حضور دردی را نه. درد سنگین نشسته در قفسه سینه‌اش جای تمام دردهای دیگر را گرفته بود. از روبه‌روی مردی که در حصار دستان بقیه گرفتار شده بود و هنوز هم پندار را با القاب مختلف صدا می‌زد، گذشت.

روبه‌روی پسر بچه ایستاد که بدون هیچ حالتی در صورتش به او چشم دوخته بود؛ با چشمان سیاه درشت، درست مثل افسون! دست دراز کرد و سعی کرد عروسک را از دستانش بیرون بکشد. بچه مقاومت کرد اما در پایان عروسک از دستانش بیرون آمد. پسر بچه بغض کرد، لبانش چین خورد و با بغض رو به افسون گفت:

- مامان! عروسکم رو گرفت.

پندار با خودش تکرار کرد:

- مامان!

و حقیقت مثل پتک محکمی به ذهنش اصابت کرد. پسر بچه زیر گریه زد. پندار در انتظار حرف و توضیحی به افسون نگاه کرد. سکوت تنها جوابش بود. با صدای مرد رهگذری به خودش آمد:

- برو جوون! مگه نمی‌بینی شوهر این زن می‌خواد تیکه‌تیکه‌ات کنه؟ برو! چرا وایسادی؟!

«شوهر این زن» در ذهنش اکو می‌شد. اگر این مرد «شوهر این زن» بود پس پندار چه بود؟! حرکت محتویات معده‌اش را حس می‌کرد. با نگاهی به صورت گریان پسر بچه، با عروسکی در دست به راه افتاد. به کجا؟ نمی‌دانست. فقط می‌دانست که محتویات معده‌اش را بیشتر از این نمی‌تواند نگه دارد.

با صدای بوقی به خودش آمد. راننده‌ای با سری بیرون آمده از پنجره‌ی ماشین داد زد:

- جلوت رو نگاه کن! وسط خیابون چی‌کار می‌کنی؟ می‌خوای یه دیه بذاری رو دستم؟!

پندار به راه افتاد. به محض رسیدن به طرف دیگر خیابان دولا شد و تمام محتویات معده‌اش را کنار درختی بالا آورد. نفس عمیقی کشید. ایستاد و به سمت دیگر خیابان نگاه کرد.

مرد که از حصار دستان بقیه رها شده بود، دست پسر بچه را گرفت و به سمت تاکسی حرکت کرد. پسر بچه را سوار تاکسی کرد و افسون را یکه و تنها وسط پیاده‌رو گذاشت. نگاه افسون از تاکسی به سمت او چرخید.

پندار اما رو گرداند و قدم برداشت. کنار سطل‌زباله‌ای ایستاد. دایناسور را در آن انداخت و به مسیرش ادامه داد. نمی‌دانست چقدر راه رفت. نمی‌دانست چند بار مردم سر او فریاد زدند. وقتی به خانه رسید همه جا تاریک شده بود. وارد هال خانه شد. صدای دعوای پرهام و پدرش از گوشه‌ای به گوش می‌رسید. وارد حمام شد. به صورت زخمی‌اش در آینه حمام چشم دوخت. صدای افسون در ذهنش پیچید:

- من نمی‌خوام همکارت باشم. من بهت نیاز دارم. نمی‌تونی ازم رو برگردونی و بری.

به صورت در همش در آینه چشم دوخت و دوباره صدای افسون در ذهنش پیچید:

- می‌خوام فاصله‌مون کم بشه و از بین بره. این بزرگ‌ترین خواستمه. باور کن هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم.

دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. نمی‌خواست صدای افسون را حتی در سرش بشنود. ناباوری از اتفاقاتی که در عرض چند ساعت رخ داده و دنیایش را خراب کرده، بیشتر از ظرفیتش شده بود. درد و رنج آرام‌آرام به شکل دانه‌های اشکی از گوشه‌ی چشمانش راه گرفته و شروع به بیرون آمدن کرده بود.

جدیدترین خاطره، کاملاً زنده جلوی چشمانش شکل گرفت:

«- چه آرزویی کردی؟

- که من و تو برای همیشه با هم باشیم.»

نگه داشتن این سد خروشان در پشت پرده پلک از توانش خارج بود. بغضش شکست و اشک با سرعت بیشتری از گوشه‌ی چشمش پایین چکید. با خون خشکیده روی گونه‌اش مخلوط شد و قطره‌های صورتی‌رنگ روی کف‌پوش سفید حمام افتادند؛ قطره‌هایی که از اعماق وجودش بیرون آمده و میزان ویرانی‌اش را به نمایش می‌گذاشت.

***

صبح جمعه بود و صدای قارقار کلاغ تنها صدایی بود که سکوت صبحگاهی را بهم میزد. پندار به چایی داغ و نان بربری روی میز چشم دوخت. با وجود این‌که گرسنه بود، میلی به خوردن نداشت. مادرش صندلی را عقب کشید، کنارش نشست و پرسید:

- پیشونیت چطوره؟

- دردش کمتر شده.

دستش را دراز کرد و یک لقمه از نان را جدا کرد. پدرش گلو صاف کرد و گفت:

- باید بری به پلیس شکایت کنی. این مرد کی بوده که بی‌هوا و بدون دلیل تو رو زده؟

پندار هم مرد را به خوبی می‌شناخت و هم دلیل کتک خوردنش را می‌دانست. به قدری از تمام ماجرا احساس شرم می‌کرد که هیچ کلمه‌ای در اینباره نمی‌توانست به زبان بیاورد، سکوت بهترین جواب بود. هنوز حتی بیست و چهار ساعت هم از آن اتفاق شوم نگذشته و پندار هنوز نتوانسته بود افکارش را متمرکز کند.

پدرش که جوابی از پندار نگرفت، زیر لب غر زد. این‌بار به جای پندار، پرهام را مخاطب قرار داد و گفت:

- دیشب مینا به دفترم اومد. چرا هنوز بهت امید داره؟ چرا هنوز فکر می‌کنه نظر من ممکنه عوض بشه؟ چرا این‌قدر اصرار می‌کنه؟

پندار لقمه نان و پنیر را در دهانش گذاشت و آرام جوید. شانس آورده بود که مشت مرد، مشت شوهر افسون، به دهان و گونه‌اش اصابت نکرده بود. با یادآوری کلمه «شوهر» معده‌اش دوباره به هم پیچید. لقمه را به زحمت قورت داد و به بهانه‌هایی که پرهام مشغول ردیف کردنشان بود گوش داد:

- مینا زیادی وابسته‌ست. از سر علاقه اومده پیش شما.

علاقه! پوزخندی روی لب پندار نشست. اصلاً افسون هیچ‌گاه به او علاقه داشت؟! به اندازه پندار به او علاقه داشت؟! نه به اندازه پندار، نصف پندار یا حتی کمتر؟! اصلاً چیزی به اسم علاقه بینشان وجود داشت؟! آب تلخ دهانش را به سختی قورت داد. پدرش بحث را ادامه داد:

- دیشب با مازندرانی حرف زدم. دخترش تازه درسش تموم شده. قرار شده تو بیمارستانمون کار کنه. یه بار ببینش و با هم حرف بزنید.

یعنی زندگی دو نفر این‌قدر بی‌ارزش بود که به راحتی می‌شد دختر مازندرانی را جانشین مینا کریمی کرد و انتظار داشت آب از آب تکان نخورد؟ افسون هم حتماً همین فکر را کرده بود. پندار را جانشین آن مرد کرده بود؛ به همین سادگی! اسم داخل شناسنامه، برگه قانونی ازدواج و حتی پسرش را نادیده گرفته بود. پسرش! تصویر پسر بچه و نگاه خیره‌اش به ذهنش آمد و لقمه تازه گرفته را پایین گذاشت. پرهام دهان باز کرد و جواب داد:

- باشه، یه بار می‌بینمش.

پندار به سمت برادرش سر چرخاند. برادری که احساس کرد او را نمی‌شناسد. پرهام درحالی‌که هم زن و هم بچه داشت، تصمیم به دیدن زن دیگری گرفته بود. نمی‌فهمید در ذهن افرادی مثل پرهام و افسون چه می‌گذشت. چه تفاوتی بین این دو نفر بود! نفرت باعث شد دستش را زیر میز مشت کند. نفرت از امثال افسون و شاید هم پرهام!

پدرش شروع به تعریف کردن از کمالات دختر مازندرانی کرد و پرهام سر به زیر و ساکت گوش می‌داد. پندار که میلش به خوردن صبحانه از دست رفته بود، قاشق را برداشت و مشغول هم زدن چایی شد. مادرش طبق معمول ساکت و مطیع پدرش بود.

پرهام ناراضی به نظر نمی‌رسید. چهره مینا در نظرش آمد. مینایی که مثل خودش قرار بود قربانی شود. نفس عمیقی کشید تا خشمی را که از دیروز در وجودش نشسته بود کنترل کند.

با صدای پدرش از خیالات بیرون آمد:

- چهارشنبه خونه مازندرانی مهمونیه. حواست باشه به موقع برسی. اونجا با دختر مازندرانی حرف‌هاتون رو بزنید.

پرهام جواب داد:

- باشه، سعیم رو می‌کنم.

پندار نتوانست ساکت بماند. نتوانست خشمش را بیشتر از این کنترل کند. با صدای بلند پرهام را سرزنش کرد:

- سعیت رو می‌کنی؟ برای چه کاری؟ برای وفادار نبودن به مینا؟!

پرهام رو به او چرخید و از لابه‌لای دندان‌های به هم فشرده‌اش تذکر داد:

- بسه پندار! این قضیه به تو مربوط نمی‌شه!

پندار اما قاشق چایی‌خوری را محکم روی بشقابش انداخت و بدون توجه به صدای دنگ ایجاد شده، بلندتر داد زد:

- چی به من مربوط نمی‌شه؟ این‌که یه برادر دارم که معنی تعهد رو نمی‌فهمه؟ اون وقتی که مینا رو بردی و عقد کردی باید فکر این روز رو می‌کردی! باید تا آخر مسئولیت کاری رو که کردی قبول کنی.

صدای حیرت‌زده پدرش به گوش رسید:

- چی؟! عقد؟!

پندار بدون توجه به او رو به پرهام ادامه داد:

- تکلیف اون بچه چی می‌شه؟ به همین راحتی می‌خوای بذاریش کنار؟

این‌بار صدای حیرت‌زده مادرش را شنید:

- چه بچه‌ای؟

پندار اما نمی‌توانست جلوی خروج سیل خشمی را بگیرد که تازه سر باز کرده و در حال بیرون آمدن بود. بدون این‌که کنترولی روی رفتارش داشته باشد، با صدایی که سعی می‌کرد از لرزشش جلوگیری کند، همچنان ادامه داد:

- این‌قدر بی‌مسئولیت شدی؟ چون وجود مینا و اون بچه به نفعت نیست، می‌خوای بذاریشون کنار؟ به همین راحتی؟!

پدرش نیم‌خیز رو به پرهام پرسید:

- این چی میگه پرهام؟

پندار خسته و منزجر از همه چیز داد زد:

- تو هم بس کن بابا! پرهام خودش می‌دونه چی‌کار کنه. بالای سی سالشه. زندگیشه! این‌قدر تو زندگیش دخالت نکن. این‌قدر تو زندگیمون دخالت نکن. بذار خودمون تصمیم بگیریم!

این‌بار مخاطب سرزنش پدرش، پندار بود:

- از کی تا حالا صدات رو رو من بالا می‌بری؟

پندار صندلی را با صدای بلند عقب داد. بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد. می‌دانست در مقابل پدر و مادرش بی‌احترامی کرده، حرمت‌های چند ساله را شکسته؛ اما دست خودش نبود. لرزش دستانش، دندان‌هایی که روی هم

سابیده می‌شد، خشمش که هر لحظه در انتظار منفجر شدن بود، دست خودش نبود.

نیاز داشت خشمش را خالی کند؛ بر سر مقصر اصلی! اما مقصر اصلی روبه‌رویش نبود. خشمش را هم نمی‌توانست نگه دارد. روی تختش نشست و سرش را بین دستانش گرفت و موهایش را کشید. دوباره بی‌اختیار قطره‌های اشک از گوشه چشمانش راه گرفته بودند.

نفس عمیق کشید تا خروجشان را کنترول کند. نمی‌خواست گریه کند. نباید گریه می‌کرد، نباید اما نمی‌توانست جلوی فوران احساساتش را بگیرد. دوباره و سه باره دستش را داخل موهایش کشید تا کمی آرام شود.

با صدای لرزش گوشی روی تختش سر چرخاند. گوشی برای صدمین بار در طول بیست و چهار ساعت گذشته لرزید. پندار آن را بلند کرد و به انبوه پیام و تماس‌های افسون چشم دوخت. فکش قفل شده بود و با چشمانی سرخ شده به پیام‌ها زل زده بود.

می‌خواست تلفن را خاموش کند اما دست نگه داشت. با دستانی که از شدت خشم می‌لرزید هر چه را که در ذهن داشت نوشت:

- این‌قدر به من زنگ نزن. الان آمادگی روبه‌رو شدن باهات رو ندارم. اگه ببینمت یه کاری دست هر دومون میدم.

دکمه ارسال را زد و گوشی را پرت کرد. گوشی با صدا به دیوار برخورد کرد و کنار تختش روی زمین افتاد. می‌دانست اگر با این حالش افسون را می‌دید،

قطعاً او را می‌کشت. با صدای تقه‌ای به در سر چرخاند. پرهام وارد اتاقش شد و نگران پرسید:

- حالت خوبه؟ چت شد چند دقیقه پیش؟

پندار جوابی نداد. لبانش را روی هم فشرد. از پرهام رو گرفت و به گوشی شکسته‌اش چشم دوخت. پرهام ادامه داد:

- کتک کاری دیروز اتفاقی نبود؟ اون مرد رو می‌شناسی؟

باز هم سکوت.

- به اون دختر مربوطه؟ با هم دعواتون شده؟

پندار از گوشی شکسته‌اش چشم گرفت و بی‌حوصله جواب داد:

- برو بیرون. حوصله حرف زدن ندارم.

- باید از دستت عصبانی باشم اما با دیدن حالت نمی‌تونم. بابا تصمیم گرفته یه بار با خانواده مینا حرف بزنه. نمی‌دونم نتیجه چی می‌شه اما همه چیز از الآن به بعد از کنترول من خارجه.

پندار به علامت «فهمیدن» حرف‌هایش سر تکان داد. به سمتش چرخید. پرهام به خودش اجازه می‌داد حتی با وجود مینا، به دیدن دختر مازندرانی برود و به راحتی وجود مینا را نادیده بگیرد. این نشان می‌داد پرهام برای رابطه‌شان هیچ تعهدی قائل نیست و این به این معنی بود که احتمال داشت مینا هم هیچ تعهدی قائل نباشد؛ درست مثل افسون!

پندار نتوانست سؤالی را که ناخودآگاه به ذهنش رسیده بود در دهانش نگه دارد و نپرسید:

- به مینا اطمینان داری؟ مطمئنی بچه‌اش، بچه‌ی توئه؟

صورت پرهام بعد از شنیدن این سؤال در کسری از ثانیه تغییر کرد و به پندار توپید:

- این چه حرفیه می‌زنی؟ دیوونه شدی؟! دیگه نشنوم چنین حرفی در مورد مینا بزنی! درسته ازدواجمون موقت بوده اما رابطه‌مون جدی بود.

پرهام دلخور از او رو گرفت و از اتاق بیرون رفت. پندار ماند و افکار در هم و برهمش. نمی‌فهمید اگر رابطه‌شان جدی بود، پس تکلیف دختر مازندرانی چه می‌شد! مثل این بود که تعریف پندار از رابطه، ازدواج و تعهد با تعریفش توسط بقیه فرق داشت.

از دیروز تا الآن خودش را سرزنش کرده بود. صد بار همه چیز را مرور کرده بود تا بفهمد کجا اشتباه کرده است. دستانش را دوباره با سردرگمی در موهایش فرو برد و محکم کشید. نمی‌فهمید نه پرهام و نه افسون را، هیچ‌کدام را نمی‌فهمید. مثل این بود که تمام تعاریف زندگی‌اش از خوب و بد، از درست و نادرست در یک لحظه تغییر کرده و قدرت تشخیصش را کامل از دست داده بود. از بین اتفاقات دیروز تا به الآن، این بدترینشان بود.

فصل چهاردهم

با افتادن باریکه آفتابی از پنجره هال بر روی صفحه گوشی‌اش، چشم بست. بیش از بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بود. از لحظه‌ی شوم دیروز

بی‌وقفه در اینترنت مشغول جست و جو بود. کلمات «شلاق» و «اعدام» در ذهنش می‌چرخید و می‌چرخید. اکو می‌شد و باز می‌چرخید.

چشم باز کرد و صفحه گوشی را قفل. حتی انرژی از پشت میز بلند شدن را نداشت. همه چیز در عرض یک ثانیه به هم ریخته و کنترول آن از دست افسون کاملاً خارج شده بود. اولین سؤال مهم ذهنش این بود که غلام‌حسین از کجا محل قرارشان را فهمیده بود؛ اما حتی فهمیدن جواب آن به وضع افسون کمکی نمی‌کرد. دستش را به پشتی صندلی گرفت و از روی آن بلند شد. بدنش خشک شده و چشمش به سوزش افتاده بود. قابل توجه‌ترین احساسش، ترس و سردرگمی بود. مثل فردی که در سیلاب گرفتار شده و بی‌توجه به غرق شدن آدم‌های دیگر به هر چیزی چنگ می‌زد تا خودش را نجات دهد.

اولین راه نجاتش پندار بود که از دیروز جواب تماس‌هایش را نداده بود؛ نه حرفی، نه داد و بی‌دادی. این سکوت او را بیشتر از همه چیز می‌ترساند. جرأت تماس با غلام‌حسین را نداشت. او راه حل دومش بود.

وارد آشپزخانه شد و کتری را پر از آب کرد. تصویر صورت خون‌آلود پندار از جلوی چشمانش پاک نمی‌شد. هیچ‌گاه غلام‌حسین را در این حد عصبانی ندیده بود. با وجود تمام مشکلات زندگی‌شان، هیچ‌گاه دست روی او بلند نکرده بود؛ اما اتفاق دیروز، چهره خونین پندار و مردمی که سعی در آرام کردن غلام‌حسین داشتند، همه و همه او را از غلام‌حسین ترسانده بود.

چشمانش را از خستگی باز و بسته کرد. احساس ترس و سردرگمی بر تمامی احساسات دیگرش غلبه کرده بود و همین احساس باعث شده بود در اینترنت به دنبال راه چاره باشد. مقاله‌های اینترنتی در مورد قتل زنان توسط همسرشان

در ذهنش بالا و پایین می‌شد. مطمئن بود غلام‌حسین آدرس جدیدش را نداشت اما با توجه به حضور نابهنگامش مقابل کافه، نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد که جلوی در خانه‌اش ظاهر نشود.

جرأت زنگ زدن به اصفهان را هم نداشت. حتی نمی‌دانست غلام‌حسین به اصفهان برگشته یا نه! حتی نمی‌دانست خانواده‌اش فهمیده‌اند یا نه! بی‌خبری تاریک‌ترین احساس دنیا بود.

چوب کبریت را کشید و صدای روشن شدن آن در سکوت وهمناک خانه‌اش پیچید. تنها چیزی که از لحظه رویارویی با غلام‌حسین در پس ذهنش قرار داشت، نجات خودش بود. نه در مقابل او احساس تأسف و شرمندگی داشت، نه در مقابل پندار احساس مقصر بودن می‌کرد.

اولویتش در این لحظه، توجیه کارش و التماس برای بخشیدن نبود. تنها خواسته‌اش در حال حاضر پیدا کردن راهی برای نجات خودش از این وضعیت بود. مشغول ریختن آب جوش در لیوان شد و به وکیلش شکوری فکر کرد.

اگر غلام‌حسین دست به تهدید می‌زد یا اقدامی برای آسیب زدن به افسون می‌کرد، او نیاز به کمک قانونی داشت؛ اما نمی‌دانست چگونه باید مسئله را برای وکیل عنوان کند. حتی نمی‌توانست آن را در قالب کلمات در آورد و از دهانش خارج کند.

به یاد مقاله‌ای افتاد که در آن جسد زنی در چاه خانه پیدا شده بود. تصویر خبر از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. لحظات آخر زندگی زن بیچاره را تصور کرد و قلبش مچاله شد. صدای زنگ نابهنگام آپارتمان در میان افکارش او را از جا پراند. به قدری با سرعت سرچرخاند که صدای حرکت مهره‌های گردنش را

شنید. ضربان قلبش تند شد. غلام‌حسین به سراغش آمده بود! با احساس سوزشی در دستش چشم از در گرفت.

لیوان سر پر شده و آب داغ دستش را سوزانده بود. کتری را پایین گذاشت و بدون توجه به لکه سرخ روی دستش، نفس عمیقی کشید تا حواسش را جمع کند. الآن وقت دستپاچه شدن نبود، وقت عکس‌العمل بود. باید سریع راه حلی پیدا می‌کرد.

با بلند شدن دوباره صدای زنگ، با دست لرزانش چاقویی برداشت. آب دهانش را قورت داد. پشت در ایستاد و با صدایی که نمی‌توانست لرزشش را کنترل کند پرسید:

- کیه؟

صدای مردانه‌ای جواب داد:

- منم همسایه‌تون خانم. یه لحظه در رو باز کنید.

افسون با فکر این‌که ممکن بود غلام‌حسین جایی پشت در پنهان شده باشد و مرد را جلو فرستاده باشد، چاقو را پشت نگه داشت و در را آهسته باز کرد. از لای در مرد را از نظر گذراند. تنها به نظر می‌رسید. پرسید:

- بفرمایید. کاری داشتید؟

- این هفته پنج شنبه جلسه ساختمونه. چون تازه واردید گفتم بهتون یادآوری کنم.

به نظر نمی‌رسید خطری او را تهدید کند. افسون نفسش را آرام بیرون داد و مات به مرد زل زد که او را به خاطر یک درخواست مسخره ترسانده بود. مرد منتظر جواب همچنان آنجا ایستاده بود. افسون به تأیید سر تکان داد. بدون خداحافظی در را بست و چاقو را همان‌جا کنار جا کفشی گذاشت. پاهایش هنوز هم به خاطر ترسی که این مرد به خاطر درخواست بی‌اهمیتش در بدن افسون انداخته بود، می‌لرزید.

روی صندلی نشست تا انرژی‌اش را به دست آورد. حداقل مطمئن بود خطر جانی از جانب پندار تهدیدش نمی‌کند. دیروز حتی سعی نکرده بود از خودش دفاع کند. دوباره به پندار پیام داد. التماس کرد که جوابش را بدهد. دستانش را به هم پیچاند و منتظر جوابش ماند. خوشبختانه پندار بالاخره جواب داد:

- این‌قدر به من زنگ نز. الان آمادگی روبه‌رو شدن باهات رو ندارم اگع ببینمت یه ماری دست هردومون میدم.

افسون پیام را دوبار خواند تا متوجه منظورش شد. غلط‌های تایپی موجود در پیام میزان عصبی بودن پندار را حین تایپ نشان می‌داد که نشانه خوبی نبود. ناخن به دهان گرفت و نگران به پیام چشم دوخت.

دوباره صفحه جست و جو را باز کرد و دوباره جست و جو را از سر گرفت. باید راه‌حلی پیدا می‌کرد؛ هر راه حلی! غلام‌حسین ممکن بود از او شکایت کند. حتی شاهد هم داشت. مردم روبه‌روی کافه، پندار! کاش می‌دانست در ذهن پندار چه می‌گذرد. او حاضر بود در این سیل خروشان به هر چیزی برای نجاتش چنگ بزند؛ حتی یک علف هرز روییده کنار جاده!

در میان جستجوها، نگاهش میخ مقاله‌ای شد که تازه پیدا کرده بود. مردی که به دلیل ارتباط مخفیانه همسرش، او را به قتل رسانده و کمترین مجازات ممکن برایش در نظر گرفته شده بود. با دیدن صورت خندان مرد در مقاله، نفسش گرفت. نفس عمیقی کشید تا راه تنفسش باز شود. جست و جو را با دستی لرزان ادامه داد. جواب پرسش و پاسخ‌های وکیلان ناامید کننده بود. هیچ قانونی طرف افسون نبود. حساب و کتابش اشتباه از آب درآمده و منشاء آن، پدرش بود.

پدرش این حق را داشت که زندگی مخفی‌اش را روی کاغذ ثبت و آن را رسمی کند؛ اما افسون به خاطر این زندگی مخفی، در خطر مرگ قرار داشت و هیچ قانونی از او حمایت نمی‌کرد. او با پیروی و الگو قرار دادن پدرش پیش رفته اما نتایجش کاملاً بر عکس درآمده بود.

گوشی را روی میز رها کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. روی تخت دراز کشید و بی‌حس و حال با چشم باز به آسمان خاکستری از پشت پنجره چشم دوخت. به این زودی خواب به سراغش نمی‌آمد؛ نه تا وقتی که احساس امنیت کند.

***

دست برد و چایی را برداشت که آبدارچی تازه استخدام شده آورده بود. بعد از خوردن یک قلپ آن و احساس تلخی در دهانش، در جست و جوی قند به اطراف نگاه کرد. به یاد شکلات‌هایی افتاد که پندار به بهانه‌ی او در جیبش نگه می‌داشت. پلک زد تا از خیس شدن چشمانش جلوگیری کند و چای را تلخ و یک نفس سر کشید.

صندلی را عقب داد و بلند شد. پشت میز روبه‌رویش، ویشکا مشغول سوهان زدن ناخن‌هایش بود. در طی چند روز گذشته، ویشکا بر خلاف همیشه که در شرکت می‌چرخید، پشت میزش نشسته بود. البته طبق معمول کار نمی‌کرد؛ یا مشغول آرایش کردن بودن، یا سوهان زدن یا آهنگ گوش دادن. حتی از غیبت چند روزه‌ی پندار هم شکایت نمی‌کرد که چیزی غیرطبیعی بود.

از پشت میزش بیرون آمد. هنوز یک قدم برنداشته بود که ویشکا دست از سوهان کشیدن برداشت و افسون را مخاطب قرار داد:

- من کرم دارم اگه خواستی.

افسون ایستاد. متوجه منظورش نشده بود. سرش را تکان داد و پرسید:

- چی؟

ویشکا به زیر چشمانش اشاره کرد و توضیح داد:

- کرم برای زیر چشمت. بدجوری گود افتاده و سیاه شده. معلومه چند شبه نخوابیدی!

ویشکا بدون این‌که انتظار جوابی از جانب افسون را داشته باشد، سوهان زدن را از سر گرفت. حدس ویشکا درست بود. چند شب را به بیداری گذرانده و چشم روی هم نگذاشته بود. از ویشکا بعید بود به کسی اهمیت بدهد. از عجیب هم عجیب‌تر شده بود. افسون حتی نمی‌دانست چگونه باید واکنش نشان دهد.

به سمت در چرخید که صدای ویشکا دوباره به گوشش رسید:

- اگه دنبال پندار می‌گردی، نیومده. هنوز تو مرخصیه.

ویشکا سر بلند کرد و با نگاهی تهدیدآمیز به افسون، ناخن سوهان زده‌اش را فوت کرد. جملاتش پر از طعنه و کنایه بود که از او بعید بود و افسون را بیشتر از هر چیزی می‌ترساند.

همان‌طور که ذهنش درگیر ویشکا و جملات پراکنده‌اش بود، از دفترش بیرون آمد و به سمت دفتر کناری به راه افتاد. به در باز چوبی تقه‌ای زد و به نزدیک‌ترین میز به در، به میز خالی پندار چشم دوخت؛ مرتب و دست نخورده. درست مثل این سه روز.

سجاد از پشت میزی که مقابل پنجره قرار داشت گفت:

- هنوز نیومده. ظاهراً برای یه هفته مرخصی گرفته. تماس‌های منم جواب نمیده. ازش خبر نداری؟

افسون درحالی‌که سعی داشت جلوی شکستن بغضش را بگیرد، به علامت منفی سر تکان داد. سجاد بلند شد و در حال نزدیک شدن به او پرسید:

- چی شده که حتی تو هم ازش خبر نداری؟

با نگاهی به صورت در هم او ادامه داد:

- دعواتون شده؟

افسون سرش را بالا و پایین کرد. سجاد پرسید:

- سر چی؟ پندار آدمی نیست که سر چیزی این‌جوری قهر کنه.

می‌دانست. پندار را خوب می‌شناخت اما این غیبت طولانی‌اش چیز دیگری را نشان می‌داد. این رفتارش افسون را ترسانده بود. ناامید از گرفتن خبری از پندار از دفتر بیرون آمد.

به سمت بالکن طبقه بالا به راه افتاد. هوای خنک بهاری، دل‌پذیر و مناسب قدم زدن بود اما او دل و دماغ قدم زدن و بیرون رفتن نداشت. سه روز بود که روز و شبش به هم ریخته بود.

تصمیم گرفت دل به دریا بزند و خبری از اصفهان بگیرد. از این بلاتکلیفی و پا در هوایی بهتر بود. بعد از چند بوق صدای پروین در گوشش پیچید:

- الو افسون!

افسون شروع به احوال‌پرسی کرد. چیز غیرعادی در صدای پروین شنیده نمی‌شد. ظاهراً غلام‌حسین به کسی چیزی نگفته بود. زندگی عادی در جریان بود و به جز غیبت‌های معمول حرف دیگری رد و بدل نشد. در لابه‌لای مکالمه‌شان در مورد غلام‌حسین پرسید. وقتی فهمید غلام‌حسین در اصفهان است، خیالش راحت شد. حدأقل می‌توانست امشب چشم روی هم بگذارد.

بعد از قطع تلفن از بالای بالکن به مردمی که در خیابان در رفت و آمد بودند چشم دوخت و با خودش فکر کرد؛ آیا آن‌ها هم به اندازه‌ی او مشکل در زندگی دارند؟ با دو انگشت چشمانش را مالید و سردرگم به درختانی نگریست که برگ‌های کوچک و سبز رنگ داشتند. بهار آمده اما زمستان زندگی‌اش، تازه شروع شده بود.

***

پندار لیوان شیر قهوه را از دکه کنار پارک گرفت و به دنبال نیمکتی خالی در اطرافش چشم چرخاند. امروز به اندازه روزهای قبل شلوغ نبود. روی لبه نیمکت سرد فلزی نشست. پا روی پا انداخت و لیوان را به لب برد.

این سومین بار بود که از دکه شیر قهوه می‌گرفت. هر دوبار به خاطر شیر مانده در بیرون از یخچال مسموم شده بود. هیچ وقت نتوانسته بود شیر قهوه این دکه‌ها را هضم کند. این‌بار هم به احتمال زیاد مسموم می‌شد اما لازم داشت این نوشیدنی را بنوشد. لازم داشت دردی را که چندین روز بود روحش را می‌خورد واقعی کند. شاید با این روش درد روحش آرام می‌گرفت.

شیر قهوه را مزه‌مزه کرد و به بچه‌های کوچکی نگاه کرد که با لباس فرم مدرسه از تاب و سرسره آویزان بودند و مادرانشان منتظر روی نیمکت‌ها نشسته و با هم حرف می‌زدند. افسون هم مادر بود. پندار با یادآوری این حقیقت تلخ، بقیه لیوان را یک جا سر کشید. بلند شد و یک لیوان دیگر گرفت.

به دکه تکیه داد و به جمع کوچک چند نفره‌ای از پسرهای جوانی چشم دوخت که دور هم جمع شده و با پچ‌پچ و پاییدن اطراف مشغول گفت‌وگو بودند. از صد فرسخی هم مشخص بود که مشغول رد و بدل بسته‌های کوچک موادند. چشمش از آن‌ها به جمع به مردمی افتاد که بی‌توجه به این جمع دلال، مشغول گفت‌وگو و خوش‌گذرانی بودند.

دنیا همین بود! هیچ‌کس به کسی اهمیت نمی‌داد. لیوان را به لب برد و دوباره به جمع مادران چشم دوخت. مگر افسون چند سالش بود؟ اصلاً کی ازدواج کرده و بچه دار شده بود؟ چطور با مهارت این واقعیت مهم را مخفی کرده بود؟

پندار اثری از همسر و بچه‌اش در آپارتمان پیدا نکرده بود. پندار حتی شب را آنجا گذرانده بود!

خاطره آن شب مثل خوره در این چند روز دست از سرش برنداشته بود. گرفتن دست افسون، پیچیدن دستانش دورش، همه و همه حالش را به هم می‌زد! بیشتر از همه از خودش حالش به هم می‌خورد که حقیقت را ندیده بود.

مرور خاطره‌ها باعث شد لیوان دوم را یک جا سر بکشد. فقط نیم ساعت طول کشید که اثر کند. یک ساعت بعد با رنگی پریده و معده‌ای دردناک روی تخت اورژانس دراز کشیده بود. نگاهش به سقف سفید بود و تمرکزش روی درد پیچیده در روده‌هایش. حتی با وجود درد شکمش باز هم درد روح و قلبش را حس می‌کرد.

پرهام با لباس بلند سفید بالای سرش ایستاد. سرمش را تنظیم کرد و با لبخند مهربانی گفت:

- سرم وصل کردن وظیفه دکترها نیست. کلی برات پارتی‌بازی کردم.

پندار حتی حوصله تکان لب‌هایش و خندیدن به این شوخی را نداشت. منتظر شد تا پرهام به سر کارش برگردد؛ اما پرهام صندلی آهنی را نزدیک تختش کشید و نشست. پندار چشمانش را بست و گفت:

- خسته‌ام. می‌خوام بخوابم.

- چت شده پندار؟ مامان و بابا نمی‌دونند این چند روز سرکار نرفتی اما من حواسم بهت بود. الان هم که دراز به دراز روی تخت افتادی.

- دست من که نبود. شیرش مسموم بود.

- الان نزدیک دو ساله که بیرون شیر نخوردی. خودتم می‌دونی معده‌ت حساسه. چی شد یکهو امروز به سرت زده اون رو بخوری؟ من که می‌شناسمت! چرا داری خودت رو عذاب میدی؟

پندار با همان چشمان بسته، آب دهانش را قورت داد. قطره اشک کوچکی از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و از کنار صورتش روی تخت چکید. چشم باز کرد و همچنان به سقف چشم دوخت.

خوشبختانه پرهام چیز دیگری نپرسید. پندار سر چرخاند تا دلیل سکوتش را بفهمد که دید توجه پندار به سمت مکالمه‌ای جلب شده است. پندار صدای مینا را تشخیص داد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد.

مینا و دکتر مسنی در دیدرسشان قرار گرفتند. سرش را به سمت مینا چرخاند که در چند متری‌اش سر به زیر ایستاده بود. دکتر مسنی روبه‌رویش ایستاد و با لحن تندی مشغول صحبت شد:

- حواستون کجاست خانم کریمی؟ صد بار بهتون تذکر ندادم؟ اگه یه بلایی سر مریض بیاد کی قراره جواب بده؟

مینا سر به زیر مشغول عذرخواهی شد. پندار آهسته پرسید:

- چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا جلوی اون دکتر رو نمی‌گیری؟

- کسی نمی‌دونه من و مینا با همیم. اگه دکتر کاویان بفهمه که بیشتر دق و دلیش رو سر مینا خالی می‌کنه. این دکتر دل خوشی از بابا نداره. منم به زور نگه داشته. جرأت نداره بهم چیزی بگه.

پرهام با چشمان خسته‌اش به او نگاه کرد و گفت:

- به خاطر همین چیزهاست که بابا میگه بهتره مینا پرستار نباشه. دکترهایی مثل کاویان همیشه تقصیرها رو گردن پرستارها می‌ندازن. کسی هم نمی‌تونه چیزی بگه. بابا هم تحمل نداره ببینه یکی از اعضای خانواده‌اش این‌جوری تحقیر و سرزنش بشه.

- این چیزها تقصیر مینا نیست. تقصیر کسی که از قدرتش سوءاستفاده می‌کنه.

- می‌دونم، ولی واقعیت رو نمی‌شه تغییر داد.

پندار سر چرخاند و به دور شدن مینا بعد از شنیدن آن همه سرزنش نگاه کرد. پرهام سر چرخاند و ادامه حرفش را گرفت:

- از این موضوع بگذریم. مینا از پسش برمیاد. بریم سراغ تو! چت شده پندار؟ دیگه وضعیتت از من و مینا که بدتر نیست؟!

درد معده‌اش کارساز نشده و از بار عذاب و درد قلبش کم نکرده بود. به امید اینکه کمی از بار قلبش خالی شود، دهان باز کرد:

- اون دختری که قبلاً در موردش باهات حرف زدم، متأهله؛ هم شوهر داره، هم بچه.

ابروهای پرهام اول بالا رفت و بعد به خاطر نگرانی چین خورد. هر چند جواب را می‌دانست با این حال پرسید:

- تو نمی‌دونستی؟

- نه!

صدایش از بغض پیچیده در گلویش خش‌دار شده بود:

- دارم دیوونه می‌شم پرهام! نمی‌فهمم کجا اشتباه کردم؟ نمی‌فهمم چرا به من چیزی نگفت؟ تموم تصویری که تو این چند ماه ازش ساخته بودم، تو یه لحظه تغییر کرد. برام یه آدم ناشناس شده. انگار تو این چند ماه با یه آدم خیالی می‌گشتم. اصلاً نمی‌دونم کدوم حرف‌هاش راست و کدوم دروغه! همینه که من رو داره دیوونه می‌کنه!

دستش را از آرنج تا کرد و روی چشمانش گذاشت. از شرمندگی تحمل دیدن چهره‌ی پرهام را نداشت. صدای آرام پرهام به گوشش خورد:

- ازش پرسیدی چرا این کار رو کرده؟

- نه، هنوز باهاش حرف نزدم. تو این چند روز کارم شده سؤال تراشیدن و به جواب نرسیدن!

- باید سؤال‌ها رو از کسی پرسید که جواب‌ها رو داره، خودخوری فایده نداره باید با اون دختر حرف بزنی.

دستش را از روی چشمانش برداشت و به پرهام نگاه کرد که در حال بلند شدن بود. پرهام دستش را روی آرنج پندار گذاشت و گفت:

- بعضی زخم‌ها عفونی می‌شن و دردشون با گذر زمان بیشتر می‌شه. تنها راهش اینه که زخم رو باز کنی و عفونت رو بکشی. باید اون دختر رو ببینی و جواب سؤال‌هات رو بگیری. این کمترین حقت و تنها راهته.

با لبخند کمرنگی ادامه داد:

- این چند روز این‌قدر معده‌ت رو خالی نگه داشتی و حرص خوردی که حسابی به هم ریخته. قرص معده هم برات نوشتم. من برم یه سر به مینا بزنم، سرم تموم شد صبر کن با هم بریم خونه.

پندار سر تکان داد و به دور شدن پرهام نگاه کرد. حق با او بود. تنها راه تمام شدن این کابوس روبه‌رو شدن با آغاز کننده‌اش بود.

***

افسون نمی‌توانست حرکت عصبی پای چپش را کنترل کند. دستش را به لبش گرفته و با پوست نیمه جدا شده لبش بازی می‌کرد. وکیلش شکوری پشت میزش نشسته و طبق معمول مشغول بررسی چند برگه بود. در حال مرتب کردن برگه‌ها از بالای عینکش به او نگاه کرد و گفت:

- زنگ زدم تشریف بیارید چون همه چیز آماده‌ست. مراحل آخره. به زودی برگه دادگاه به دست همسرتون می‌رسه.

با شنیدن جمله آخر، دستش را کشید و بخشی از پوست لبش با احساس سوزشی جدا شد. پندار نزدیک به ده روز بود که از او دوری کرده و حتی شرکت نیامده بود. صبح امروز، قبل از آمدن به اینجا به پندار پیام داده و هنوز منتظر جوابش بود. جواب او، تصمیم نهایی افسون را مشخص می‌کرد. طلاق گرفتن از غلام‌حسین در این شرایط راه حلش نبود. با تردید پرسید:

- نمی‌شه قضیه رو به تعویق بندازید؟

- چیزی شده؟

- راستش یه مشکلی پیش اومده که میونم با شوهرم به هم خورده. می‌ترسم برگه دادگاه رو ببینه، بدتر لج کنه.

شکوری عینکش را در آورد و مانند مادری که در مورد خرابکاری فرزندش از قبل حدس زده و الان حدسش به واقعیت پیوسته بود، نفسش را بیرون داد و گفت:

- چی شده خانم؟ من باید در جریان باشم!

- راستش... راستش... .

در این مدت هیچ راه‌حلی به نظرش نرسیده بود به جز این‌که شکوری را در جریان بگذارد. دستانش را به هم پیچاند و ادامه داد:

- من با یه نفر آشنا شدم. قرار بود بعد از طلاق با هم ازدواج کنیم اما الان همسرم فهمیده. وسط خیابون دعوا راه انداخت.

شکوری خیره به او نگاه کرد. می‌توانست تمام جملات و قضاوت‌ها را از نگاهش بخواند. افسون دستپاچه مثل بچه‌ای که سعی می‌کرد خرابکاری‌اش را توجیه کند گفت:

- من دو ساله با همسرم زندگی نمی‌کنم. خیلی وقته که جدا زندگی می‌کنم. من... .

شکوری که به نظر می‌رسید تحت تأثیر این بهانه قرار نگرفته و از طرفی از شنیدن این ماجرا اصلاً متعجب نشده، صحبتش را قطع کرد و گفت:

- درسته با هم زندگی نمی‌کنید خانم اما قانوناً زن و شوهرید؛ هیچ به مشکلات قانونیش فکر کردید؟! این روزها مردم خودشون رو با اسم طلاق عاطفی گول می‌زنند و میگن جدا بودیم، کاری به هم نداشتیم اما قانون این‌جوری نگاه نمی‌کنه.

با ناامیدی ادامه داد:

- فکر کردم شما یه کیس آسون و دم دستی هستید که قراره سر نفقه با شوهرتون چونه بزنم و تموم، اما ظاهراً به اندازه‌ی بقیه مشکل دارید!

به نظر می‌رسید برای این وکیل، تنها پیچیده شدن پرونده اهمیت دارد نه نامتعارف بودن کاری که افسون انجام داده. همین واکنش، باعث شد با خیال راحت‌تری گفتگو را ادامه دهد:

- حالا چی میشه؟ ما رو با هم دید و دعوا راه انداخت.

- در چنین مواقعی این حق قانونی رو داره که شکایت کنه. اگه بتونه رابطه‌تون رو با او شخص ثابت کنه، برای شما و اون آقا در بهترین حالتش مجازات شلاق هست. البته بستگی به نوع رابطه‌تون داره.

رنگ افسون پرید. وکیل، مجازات را تأیید کرده بود. شکوری با دیدن صورت رنگ پریده‌ی افسون تأکید کرد:

- اگه بتونه اثبات کنه! معمولاً اثبات چنین ادعایی کار خیلی سختیه. مدارک محکمی می‌خواد. این اتهام بسته به آبروی انسان‌هاست و دادگاه در این مورد خیلی سختگیری می‌کنه. بعضی از آقایون هم به خاطر حفظ آبرو شکایت نمی‌کنن. نمی‌خوان چیزی تو در و همسایه بپیچه ولی با استفاده از قانون

اذیتتون می‌کنن؛ طلاق نمی‌دن تا نتونید ازدواج کنید، اجازه خروج از کشور نمی‌دن و هزارتا کار دیگه. با این وضعیت ممکنه طلاقتون مشکل باشه.

افسون مغزش با گرفتن این حجم از اطلاعات کاملاً از کار افتاده بود. در تار عنکبوتی از بازی قدرت و قانون گیر کرده بود. درمانده پرسید:

- من الان باید چی‌کار کنم؟

- همسرتون چی میگه؟ باهاش صحبت کردید؟

- نه جواب تماس‌هام رو نمیده.

- بهتره اول از طرف همسرتون مطمئن بشید. ببینید حرکت بعدیش چیه، اگه بتونید با حرف حلش کنید بهتره.

لحن شکوری نشان می‌داد که این مسئله به اندازه پیش‌بینی آب و هوا برایش تکراری و خسته کننده است. افسون با کنجکاوی پرسید:

- عجیبه که سرزنش نمی‌کنید. منظورم اینه که... .

شکوری حرفش را قطع کرد و گفت:

- کار من قضاوت کردن نیست خانم. من موردهای بدتر از شما رو دیدم. من وکیلتونم و نهایت تلاشم رو می‌کنم تا کمترین آسیب این وسط متوجه شما بشه. تصمیم نهایی با شماست خانم. دادخواست نفقه رو بفرستم؟

تصمیم نهایی افسون به تصمیم پندار وابسته بود، هر چند می‌دانست خودخواهی است اما نمی‌توانست هر دو طرف را هم‌زمان از دست بدهد. گوشی را به امید جوابی از طرف پندار بیرون آورد.

با دیدن پیامی که پندار نیم ساعت پیش فرستاده، لبخندی بر لبش ظاهر شد. جواب پندار بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی، تنها شامل آدرس یک کافه و ساعت و روز بود. همین از غنیمت هم، غنیمت‌تر بود.

افسون از روی پیام سر بلند کرد و در جواب شکوری با لحنی مطمئن گفت:

- دادخواست رو بفرستید!

***

افسون برای صدمین بار خودش را در آینه کوچک جیبی‌اش بررسی کرد. رژ کمرنگی زده و برای دیدن پندار، آن هم بعد از حدود دو هفته، کم طاقت شده بود. فضای کافه، تاریک و گرفته بود و بوی عود بر استرسش می‌افزود.

از دیروز تا الان جملات زیادی را در دفاع از خودش و ترمیم رابطه‌اش با پندار تمرین کرده بود. از خودش مطمئن بود. با شناختی که از پندار و از میزان علاقه‌اش داشت، می‌دانست می‌توانست دل او را به دست آورد.

با نزدیک شدن عطری آشنا، لبخند بر لبش آمد و سر بلند کرد؛ اما با دیدن پندار، در یک لحظه لبخندش خشکید. تغییر کرده بود؛ خیلی تغییر کرده بود! موهای بلند و نامرتبش، سیاهی زیر چشمانش و ریش پرپشت مشکی‌اش از او پنداری دیگر ساخته بود.

سلام خشکی کرد و روبه‌روی افسون نشست. افسون به قدری با دیدن پندار شوکه شده بود که حتی فراموش کرد جواب سلامش را بدهد. با دیدن این وضع پندار تمام دلایلی که برای توجیه خودش آماده کرده بود، از ذهنش پرکشید.

تا آمدن گارسون و آوردن سفارش‌هایشان سکوت مطلقی بینشان حکم‌فرما بود. پندار به هر جایی نگاه می‌کرد به جز چشمان افسون. افسون اما نمی‌توانست چشم از او بردارد. نمی‌توانست باور کند در عرض دو هفته پندار تا این حد تغییر کرده باشد.

ظاهراً پندار قصد شروع صحبت را نداشت و افسون نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. پندار بالأخره چشم از در و دیوار کند. دستش را دور لیوانی که از آن بخار بلند میشد، پیچید و به محتویات آن خیره شد. افسون طاقتش طاق شد و پرسید:

- نیم ساعت شده! نمی‌خوای حرف بزنی؟

پندار سر بلند کرد و گفت:

- دارم فکر می‌کنم از کجا شروع کنم. بعد با خودم میگم اصلاً حرف زدن فایده‌ای هم داره؟!

لحن سردش از برف هم سردتر بود؛ این پندار را نمی‌شناخت. پرسید:

- چرا این‌جوری شدی پندار؟!

- یعنی تو نمی‌دونی؟! چون فهمیدم کسی که دوستش داشتم و داشتم برنامه زندگی آینده‌م رو باهاش می‌ریختم، از ثانیه اول بهم دروغ گفته!

لحن شاکی و اعتراض‌آمیزش از آن لحن یخی بهتر بود. چشم پندار حرکت کرد و به دست چپ افسون، به حلقه‌ای که هنوز در آن نشسته بود، خیره شد و پرسید:

- روز اولی که اومدی شعبه ولیعصر، حلقه نداشتی. دقیق یادمه. اگه حلقه رو تو دستت می‌دیدم، هیچ وقت حتی یک قدمم برنمی‌داشتم. چرا روز اول حلقه نداشتی؟

سر بلند کرد و منتظر جواب به افسون چشم دوخت. افسون صادقانه جواب داد:

- چون برای دادن بدهی وام فروخته بودم. نمی‌خواستم بفروشم اما مجبور بودم.

انتظار داشت لحن درمانده‌اش، دلسوزی پندار را تحریک کند. پندار اما مصرانه پرسید:

- چرا وقتی بهت پیشنهاد دادم، نگفتی متأهلی؟ تو حتی بچه داری افسون! چطور فکر کردی می‌تونی این رو مخفی کنی؟ چطور قدم به قدم با دونستن همه‌ی این‌ها جلو اومدی؟

صدایش با هر جمله بلندتر و عصبی‌تر می‌شد. افسون این پندار را دوست نداشت. همان پندار مهربان و حامی را می‌خواست، همان که هیچ‌گاه صدایش را بالا نبرده و کمتر از گل به او نگفته بود؛ نیاز داشت به پندار نشان بدهد که به او علاقه دارد و همه این مخفی‌کاری‌ها را به خاطر علاقه‌اش انجام داده است، به همین خاطر در جوابش گفت:

- چون فکر نمی‌کردم بهت علاقه پیدا کنم!

دوست داشت پندار نرم شود، افسون را بفهمد! بفهمد که دوستش دارد که علاقه به پندار باعث شده دست به تمام این ماجرا بزند. سکوت پندار طولانی شد، چهره‌اش ناامیدی را نشان می‌داد. با لحن مستأصلی سکوتش را شکست:

- پس از اول قصدت بازی دادن من بود! از اول بهم علاقه نداشتی!

دستی به صورتش کشید و از لای دندان‌های بهم فشرده‌اش ادامه داد:

- آخه من که بهت گفته بودم قصدم ازدواجه! من که تکلیفم رو از اول مشخص کرده بودم. من که دنبال خوشگذرونی نبودم؛ چه مرگت بود افسون؟! چرا با من همچین کردی؟!

پندار حق داشت اما اگر ماجرا را از دید افسون می‌دید، شاید او را درک می‌کرد. دستش را دراز کرد تا دست پندار را بگیرد؛ اما پندار سریع دستش را پس کشید. اخم‌هایش در هم رفت و ادامه داد:

- توی خونه‌ت هیچ اثری ازش نبود!

- ما خیلی وقته جدا از هم زندگی می‌کنیم. دو ساله. من داشتم طلاق می‌گرفتم پندار، اگه یه کم صبر می‌کردی... .

پندار عصبانی با صدایی که سعی می‌کرد بلند نکند گفت:

- طلاق می‌گرفتی، بعدش چی؟! من و تو با خوبی و خوشی زندگی می‌کردیم؟! به همین راحتی؟!

- پندار! من بهت علاقه دارم. من می‌خوام باهات باشم، صدبار بهت این رو گفتم، من همه چی رو پشت سرم گذاشتم؛ زندگیم رو، پسرم رو تا با تو باشم. من... .

پندار دستش را بالا آورد تا افسون ادامه ندهد. به ناچار ساکت شد. نمی‌فهمید در مغز پندار چه می‌گذرد. چرا نمی‌توانست ذره‌ای افسون را درک کند. پندار با حرص گفت:

- من الان بیشتر از نیم ساعته که جلوت نشستم افسون. بعد از دو هفته دل‌خوری و کتک خوردن از اون مرد، بعد از دیدن بچه‌ت، بعد از دو هفته خودخوری و بی‌خوابی، بعد از دو هفته تو جهنم بودن... .

چند ثانیه مکث کرد و چشمانش را بست. خطوط پیشانی‌اش نشان می‌داد از یادآوری آن روزها دچار عذاب شده است. روزهایی که چندان دور نبود. دستش را روی معده‌اش گذاشت و اخم‌هایش بیشتر در هم رفت.

چشمانش را باز کرد و ادامه داد:

- می‌دونی امروز که اومدم اینجا انتظار داشتم اولین جمله‌ت چی باشه؟! انتظار داشتم بگی «اشتباه کردم پندار! ببخشید! معذرت می‌خوام!» اما دریغ از یه معذرت‌خواهی، دریغ از یه «ببخشید». تو حتی قبول نداری اشتباه کردی افسون، حتی قبول نداری در حق من ظلم کردی و باید حداقل خشک و خالی معذرت خواهی کنی.

- پندار... .

- الان بیشتر از نیم ساعته که جلوتم و تو همش عذر و بهانه اُوُردی. توجیه‌های بی سر و ته!

دستش را روی معده‌اش فشار داد و گفت:

- این‌جوری نشناخته بودمت افسون. اگه تو این مدت یه بار با هم دعوا کرده بودیم، می‌فهمیدم اهل معذرت خواهی نیستی. شاید می‌فهمیدم چجور آدمی هستی و جلو نمی‌اومدم.

- پندار... من... .

افسون دستانش را به هم پیچاند. لرزش صدای پندار از جملاتی که از دهانش بیرون می‌آمد، بدتر از همه چیز بود. فهمید حسابی همه چیز را خراب کرده است. تمام افکار و جملات ذهنش، کار را خراب‌تر از قبل کرده بود. پندار صندلی را عقب داد و بلند شد.

افسون درمانده برای چندمین بار پندار را صدا زد. پندار ایستاد و گفت:

- اگه من رو دوست داشتی، اگه یه ذره بهم علاقه داشتی، به اندازه یه ارزن قبول می‌کردی کارت اشتباهه و یه معذرت خواهی می‌کردی اما... .

چشمانش را باز و بسته کرد و ادامه داد:

- این دو هفته همش از خودم می‌پرسیدم «چرا». هزار تا «چرا» تو ذهنم بود. همش با خودم می‌گفتم کجا اشتباه کردم. الان جوابم رو فهمیدم. تو از اول می‌دونستی داری چی‌کار می‌کنی و قصدت فقط بازی دادن من بود. به همین خاطر برات مهم نبود متأهل باشی یا نه. می‌دونستی این رابطه نتیجه‌ای نداره! از همون اول!

- پندار... .

پندار رو برگرداند و با لحن محکمی گفت:

- سوءاستفاده از من تموم شد، افس... خانم کاشانی. تا دیروز از دستت دلگیر بودم چون دوستت داشتم. از امروز به بعد از دستت عصبانیم، چون ازت متنفرم!

افسون بلند شد و به آستینش چنگ زد و با تُن پایینی صدایش زد:

- پندار!

پندار ایستاد. بدون نگاه کردن به افسون، به دست چنگ‌زده بر آستینش چشم دوخت و گفت:

- ولم کن!

افسون اما محکم‌تر چنگ زد. هیچ جمله‌ای به ذهنش نمی‌رسید. هیچ کلمه‌ای آماده بیرون آمدن از دهانش نبود. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد جلوگیری از رفتن پندار بود. پندار دستش را محکم کشید و به راه افتاد. افسون دو قدم سریع برداشت. روبه‌رویش ایستاد و التماس کرد:

- این‌جوری نرو! صبر کن! به حرف‌هام گوش بده!

پندار با نگاهی مستقیم به چشمان افسون گفت:

- چهره پسرت دو هفته‌ست از جلوی چشمم کنار نرفته! همش خودم رو سرزنش می‌کردم اما از امروز به بعد می‌دونم باید کی رو سرزنش کنم.

نگاه مستقیمش را روی چشمان افسون نگه داشت تا نشان دهد به حرفش اعتقاد کامل دارد و قرار نیست نظرش را تغییر دهد. آخرین ذره‌های امید افسون با لحن جدی و نگاه سرد پندار دود شد و به هوا رفت. پلک زد و با صدایی که به زحمت به گوش خودش رسید، ناامیدانه برای آخرین بار صدایش زد.

سر به زیر انداخت و به موزاییک مشکی رنگ کف چشم دوخت. صدای دور شدن پای پندار را شنید؛ حتی نمی‌توانست به دنبالش بدود و او را متوقف کند، قطره کوچکی از گونه‌اش سر خورد و روی کف سیاه افتاد. سر بلند کرد و از میان پرده اشکی که جلوی چشمانش بود، قدم برداشت.

پشت میز نشست و برای اولین بار در طی دو هفته گذشته، گریه کرد. گریه‌اش ناشی از غم از دست دادن بود؛ غمی که اولین بار در زندگی‌اش تجربه کرده بود. هیچ‌گاه حس نمی‌کرد تا این حد به پندار وابسته شده و او را دوست داشته باشد که از رفتنش اشک بریزد حتی برای پارسا هم تا این حد دلتنگ نشده بود.

دستمالی برداشت و صورتش را تمیز کرد. دوباره خودش بود و کوله بار غم زندگی‌اش؛ دوباره خودش تنهایی باید با سربالایی‌های زندگی‌اش دست و پنجه نرم می‌کرد. دوباره تنهای تنهای شده بود. گریه درمان دردهایش نبود. دهانش را با خوردن چند قلپ از چای سرد شده جلویش تازه کرد و شماره وکیلش را گرفت.

- الو خانم کاشانی. اتفاقاً می‌خواستم باهاتون تماس بگیرم.

افسون با صدای لرزانی گفت:

- لطفاً دادخواست رو نفرستید. دارم میرم پیش همسرم. می‌خوام باهاش حرف بزنم.

فصل پانزدهم

در مدرسه باز و بچه‌های کوچک با کوله‌های بزرگ روی شانه‌هایشان از مدرسه بیرون آمدند. افسون بینشان چشم گرداند و پارسا را پیدا کرد. برایش دست تکان داد اما پارسا نگاهش به سمت دیگری بود. بدون این‌که افسون را ببیند، به سمت زهره دوید.

افسون قدم جلو گذاشت و چند متر را طی کرد. زهره با دیدن او سر به زیر انداخت و سلام کرد. افسون نمی‌توانست از در هم رفتن اخم‌هایش در مقابل زهره جلوگیری کند. با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- من امروز پارسا رو می‌برم.

اجازه نداد زهره اعتراضش را به زبان آورد. دست پارسا را گرفت و به سمت ماشین به راه افتاد. در عقب را باز کرد و بعد از بستن کمربند ایمنی پارسا، پشت ماشین نشست. خم شد، از صندلی کمک راننده ماشینی را برداشت. آن را روی پای پارسا گذاشت و گفت:

- ببین مامان برات چی خریده!

پارسا بق کرده گفت:

- من دایناسور می‌خوام.

- سر راه می‌ریم مغازه هر چی خواستی بخر. بعدشم می‌ریم خونه مادرجون تا با آرمین و آرمان و خاله پروین بازی کنی.

پارسا کله‌اش را تکان داد و مشغول بررسی ماشین شد. افسون استارت زد، ماشین را از پارک بیرون آورد، از مقابل زهره که با تلفن حرف میزد گذشت و به راه افتاد.

جرأت رویارویی با غلام‌حسین را نداشت. آن هم نه در خانه زینت! نمی‌توانست واکنشش را حدس بزند. از دیشب تا الان که به اصفهان رسیده، مشغول فکر کردن بود و بهترین راه را روبه‌رو شدن با او در مکان‌های شلوغ در نظر گرفته بود. از آینه به پارسا نگاه کرد و پرسید:

- بابا کجاست؟

- سر کاره.

پوزخندی زد. این جمله اصلاً توصیف‌گر غلام‌حسین نبود. سعی کرد در مورد اوضاع خانه زینت بپرسد اما پارسا جواب‌های به درد بخوری نمی‌داد. بیشتر حواس پارسا اول به ماشین و بعد هم مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی بود که چند دقیقه بعد مقابل آن توقف کردند.

اوضاع خانه مادرش طبق معمول همیشه شلوغ بود. پروین مشغول پخت و پز و مادرش در گوشه‌ی هال در حال خرد کردن سبزی بود. بچه‌ها وسط هال مشغول بازی و سر و صدا بودند و افسون در آشپزخانه در پاک کردن برنج کمک می‌کرد.

چند ساعتی از آوردن پارسا به خانه مادرش می‌گذشت. زنگ نخوردن گوشی‌اش و سکوت غلام‌حسین او را بیشتر از هر چیز دیگری می‌ترساند. ذهنش حول و حوش غلام‌حسین می‌چرخید و صحبت‌های پروین را در مورد مهسا و بقیه نمی‌شنید.

ترسش وقتی واقعی شد که صدای زنگ بلند در را شنید و به دنبال آن آرمان از کنار آیفون گفت:

- غلام‌حسینه.

افسون برنج پاک شده را جلوی پروین گذاشت. چاقوی میوه خوری را دور از چشم بقیه در جیبش سر داد و به راه افتاد. پا در حیاط گذاشت و در هوای نیمه تاریک به سمت در قدم برداشت. پدرش یا شوهر پروین در خانه نبودند و این ترس از غلام‌حسین را بیشتر می‌کرد.

پیمودن فاصله ساختمان خانه تا در حیاط در سکوت طی شد. تنها صدا، صدای پای دمپایی‌هایش روی موزاییک‌های حیاط بود. پشت در ایستاد، چاقو را لمس کرد و در را باز. یک قدم عقب رفت و غلام‌حسین وارد حیاط شد.

زیر نور ماه ایستاده بودند؛ وسط حیاط، بدون سلام و احوال‌پرسی. افسون منتظر به او چشم دوخت. حتماً غلام‌حسین هم مثل پندار از او انتظار عذرخواهی داشت. افسون خودش را مدیون غلام‌حسین نمی‌دید اما مایل بود از طلاقشان در حال حاضر جلوگیری کند. به همین خاطر پرسید:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

غلام‌حسین سر بلند کرد و جواب داد:

- اومدم پارسا رو ببرم اما نمی‌دونم بردنش کار درستیه یا نه!

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

- رفتیم آزمایش. هنوز جوابش نیومده! می‌خوام ببینم پسر منه یا نه!

جمله‌اش بیشتر از هر فحشی به دلش زخم زد. غلامحسین موهای مشکی‌اش را مرتب کرد و به او چشم دوخت. افسون شوکه از این حرف، ناباورانه پرسید:

- یعنی به من شک داری؟!

- چه انتظاری داری؟ تو رو دست تو دست با اون... استغفرالله! معلوم نیست اون وقت‌هایی که می‌رفتی دانشگاه چه غلطی می‌کردی!

افسون دستانش را مشت کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد. با یادآوری زهره که بیست و چهار ساعته در خانه‌ی زینت می‌چرخید، به غلامحسین توپید:

- بسه! تو حق نداری چیزی به من بگی! تو هیچ حقی نداری! من اون موقع هم درس می‌خوندم، هم کار می‌کردم، هم خونه داری! اینه جواب من بعد از این همه سال؟! که با دیدن یه صحنه همه این سال‌ها رو بریزی دور؟!

غلامحسین دست در جیب‌های کاپشن بهاره‌اش کرد و گفت:

- مادرم حق داشت که می‌گفت نباید زنت بیشتر از خودت درس بخونه. نتیجه‌اش میشه این! من نیومدم اینجا باهات دعوا کنم! بهتره این مسئله رو بی‌سر و صدا حل کنیم. من رفتم دادگاه. دارم کارهای طلاق رو می‌کنم.

افسون ناباورانه به او چشم دوخت. از روز اول ازدواجشان، تحصیلات او بهانه‌ای برای سرزنشش محسوب می‌شد. حتی هنوز بعد از این همه سال، وقتی غلامحسین بهانه‌ای را پیدا نمی‌کرد پای تحصیلات را پیش می‌کشید. بدون این‌که غلامحسین خودش را ذره‌ای در این ماجراها مقصر بداند، به او هزار و یک صفت نسبت داده بود و پیشاپیش به فکر طلاق افتاده بود.

چیزی که بیشتر از همه او را اذیت می‌کرد، بی‌تفاوتی غلامحسین از این قضیه بود. اگر افسون برایش ذره‌ای ارزش داشت، الان باید شاهد عصبانیت او می‌بود اما این بی‌تفاوتی نشان می‌داد غلامحسین او را مثل یک خدمتکار بی‌ارزش می‌دیده که زمان خدمتش، با دزدی از ارباب به سرآمده بود.

حتی آن‌قدر ارزش نداشت که غلامحسین دلیل کارش را بپرسد، او را بازجویی کند یا مثل پندار از او انتظار معذرت‌خواهی داشته باشد. آخ پندار! با یادآوری پندار قلبش درد گرفت. با گذر زمان بیشتر متوجه می‌شد چه کسی را از دست داده است. در این لحظه تنها چیزی که به فکرش رسید، مخالفت با غلامحسین بود. به همین خاطر با عصبانیت گفت:

- مگه طلاق به همین راحتیه؟ فکر پارسا رو کردی؟ فکر زندگیمون؟ اون مرد همکارمه. ما اون روز اونجا جلسه کاری داشتیم. چرا فکر می‌کنی... .

غلامحسین کلافه حرفش را قطع کرد و گفت:

- بسه افسون! دروغ تا چه حد؟! همکارت زنگ زد و گفت بچه‌ها قراره برات تولد بگیرن. می‌خوان سوپرایزت کنن. من و پارسا رو هم دعوت کردند. من دست اون بچه رو گرفتم. برات هدیه گرفتم که جلوی همکارهات آبروت نره. به

دعوت اون این همه راه اومدم تهران. اون وقتی چی دیدم؟ تو رو با اون مرد دیدم. دیدم بهت حلقه داد. دیدم دستت رو گرفت. چرا دروغ میگی؟!

نگاهش را به سمت دست افسون چرخاند که هنوز حلقه در آن جا خوش کرده بود و عصبی ادامه داد:

- تو حلقه رو از دستش گرفتی. تو دستت کردی. یادمه! خیلی خوب یادمه! از پشت پنجره کافه همه چیز رو دیدم!

افسون چند ثانیه نیاز داشت تا حرف‌هایش را هضم کند. از بین تمام این جملات، تنها یک سؤال مهم به ذهنش آمد. سؤالی که از همان روز اول به دنبال جوابش بود:

- کی بهت گفت بیای تهران؟

غلام‌حسین دستی پشت گردنش کشید. ظاهراً از این سؤال بی‌اهمیت کلافه شده بود. سرسری جواب داد:

- یه خانمی، یکی از همکارهات. می‌خواستم خیره سرم بیام سوپرایزت کنم. دیگه نمی‌دونستم بیام این‌جوری سوپرایز میشم.

به خوبی می‌دانست که خبرچین چه کسی است. زیر لب با نفرت زمزمه کرد:

- ویشکا!

- چرا انگلیسی حرف می‌زنی؟

افسون سر بلند کرد. غلام‌حسین نفسش را بیرون داد و گفت:

- چاره من و تو طلاقه!

اجازه نمی‌داد زندگی‌اش به خاطر حسادت ویشکای احمق از هم بپاشد. با اصرار گفت:

- نه! سوءتفاهم شده! اون همکارم برام پاپوش درست کرده.

- حلقه دست کردنت هم پاپوشه؟!

با اشاره به دست افسون ادامه داد:

- هنوزم که دسته! آخ خدا! چقدر من احمقم. تو رو اونجا تنها گذاشتم. تو این مدت هر غلطی خواستی کردی، آره؟!

افسون عصبانی از این لحن طلبکار غلام‌حسین تشر زد:

- بس کن! من وقت مریضی اونجا تنها بودم. پام شکست و خونه نشین شدم. اصلاً فهمیدی؟! اصلاً هیچوقت فکر من و زندگیت بودی؟!

صدای طعنه‌دار غلام‌حسین به گوشش خورد:

- حتماً این شاه پسر حواسش بهت بوده! هر چی بهش فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر احمق بودم که بهت اعتماد کردم. چقدر... .

افسون داد زد:

- بسه!

تحمل نداشت غلام‌حسین بعد از این همه فداکاری و سختی کشیدن، به خاطر یک بار خطا رفتن این‌گونه سرزنشش کند. تعداد اشتباهات غلام حسین خیلی بیشتر از افسون بود و حق سرزنش را نداشت. غلام‌حسین اما بی‌توجه به لحن او ادامه داد:

- می‌ریم دادگاه و بی‌سر و صدا طلاق می‌گیریم. پارسا رو هم من بزرگ می‌کنم. معلوم نیست زیر دست تو بزرگ بشه، چی میشه!

افسون با اصرار از لابه‌لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- من طلاق نمی‌گیرم! رضایت نمیدم.

- تا دیروز که آرزوت بود! چی شد؟! مرده ولت کرد، اومدی سراغ من؟! دست تو نیست. من می‌تونم هر وقت بخوام تو رو طلاقت بدم. این حق مرده! چه بخوای، چه نخوای! باز دمشون گرم که این قانون رو درست کردن.

صدای متعجب پدرش او را از جا پراند:

- طلاق؟!

افسون سر چرخاند و به پشت سر غلام‌حسین، به پدرش که تازه رسیده بود نگاه کرد. حتی صدای باز شدن در را نشنیده بود. غلام‌حسین سر به زیر انداخت و گفت:

- سلام.

پدرش قدم جلو گذاشت. بینشان چشم چرخاند و سرزنش‌گرانه پرسید:

- می‌خواید طلاق بگیرید؟

افسون دوست نداشت پدرش در این مسائل دخالت کند. با تشر گفت:

- بابا!

پدرش اما بی‌توجه به افسون رو به غلام‌حسین ادامه داد:

- فکر آبروی من رو تو در و همسایه کردید؟ می‌خواید من دشمن شاد بشم و همه پشت سرم حرف بزنن که داماد فلانی دخترش رو طلاق داد؟!

غلام‌حسین بدون سر بلند کردن گفت:

- من حرف‌هام رو زدم، با اجازه‌تون من برم.

چرخید. قبل از این‌که دور شود، پدرش بازوی غلام‌حسین را گرفت و به سمت در هال کشاند و گفت:

- کجا؟ بیا بریم تو! مگه طلاق بچه بازیه؟ بریم تو! تو در و همسایه زشته!

غلام‌حسین درحالی‌که فک‌هایش را روی هم فشرده و اخم‌هایش در هم رفته بود به دنبال پدرش کشیده شد. افسون دستانش را با حالتی عصبی به هم مالید و به دنبالشان راه افتاد. تشت رسوایی‌شان در حال پایین افتادن از بام خانه بود و کاری از دستش برنمی‌آمد. به محض ورود به هال، پروین با دیدنشان گفت:

- اومدی بابا؟ شام یه ساعت دیگه حاضر میشه.

پدرش وسط هال ایستاد و گفت:

- بحث شام نیست. بحث این دوتاست و حرف طلاق!

پروین از پشت اپن آشپزخانه بینشان متعجب چشم چرخاند و گفت:

- طلاق؟! چرا؟ دیوونه شدید؟!

مادرش که گوشه هال نشسته بود، دست از پاک کردن سبزی برداشت و سرش را بالا آورد. افسون لب‌هایش را روی هم فشرد و سر به زیر انداخت. از شرمساری جرأت نگاه به کسی را نداشت. پروین ادامه داد:

- چی شده؟ دعواتون شده؟

پدرش ادامه حرف پروین را گرفت:

- آخه مرد، این چه کاریه؟ طلاق هم شد راه‌حل؟!

صدای عصبی غلام‌حسین به گوشش رسید:

- چرا از دخترت نمی‌پرسی که دست تو دست با یه مرد دیگه مچش رو گرفتم؟

سکوت ایجاد شده از صد بار فریاد زدن هم بلندتر بود. صدای مبهوت پروین را شنید:

- راست میگه افسون؟!

افسون سر بلند نکرد. مشغول جویدن گوشه لبش شد و دستانش را به هم فشرد. غلام‌حسین کسی بود که سکوت ایجاد شده را شکست:

- بهتره همه چی بی‌سر و صدا حل بشه. نمی‌خوام همه جا بپیچه، غلام‌حسین بی‌غیرته که زنش میره با مردهای دیگه.

غلام‌حسین به سمت در به راه افتاد. کسی جلویش را نگرفت. کلمه به کلمه این جملات روی اعصابش خط می‌کشید. کلمه «مردهای دیگه» کنترول اعصابش را سخت کرده بود. بعد از بسته شدن در حیاط، صدای داد پروین را شنید:

- این چی میگه؟ با توأم! چه غلطی کردی؟!

افسون نتوانست عصبانیتش را بیش از این نگه دارد. سر بلند کرد و رو به پروین داد زد:

- سر من داد نزن! تو جای من نبودی! ندیدی چجوری دارم زندگی می‌کنم!

- آخه اینم شد راه؟ هزار تا راه دیگه هست!

- همه مثل تو نیستند پروین! این‌قدر نسخه زندگی خودت رو برای بقیه نپیچ! همه مریضی‌ها با یه دارو خوب نمی‌شه!

پروین پشت دستش زد و گفت:

- وای چه آبروریزی! اگه شوهرم بفهمه، تا عمر دارم سرکوفت می‌زنه! تو چرا یه حرفی نمی‌زنی بابا!

افسون به سمت پدرش سر چرخاند که ساکت گوشه‌ای ایستاده بود. افسون دلیل سکوتش را می‌دانست. جرم پدرش از او سنگین‌تر بود. افسون نمی‌خواست تنها قربانی باشد. نمی‌خواست تنها کسی باشد که سرزنش می‌شود. با بدجنسی گفت:

- چی بگه وقتی خودش یه زن و بچه دیگه داره!

- چی؟! یا خدا!

پروین زیر گریه زد. افسون به پدرش نگاه کرد که سر به زیر گوشه‌ای از هال ساکت ایستاده بود. قبل از راه افتادن به سمت اتاقش، به مادرش نگاه کرد که ساکت و ناامید به افسون چشم دوخته بود.

***

باریکه‌های نور خورشید خودش را به زور از گوشه‌ی دیوار حیاط بالا کشید. با خودش گفت:

- بالاخره صبح شد!

تمام شب را با چشم باز از اتاق به حیاط زل زده بود. مغزش به قدری خسته بود که توان فکر کردن نداشت. به قدری خسته بود که حتی نمی‌توانست خواب را تحمل کند. دیشب پروین بعد از نیم ساعت گریه و نفرین کردن هر کسی که دم زبانش رسیده بود، خانه را ترک کرده بود. از آن لحظه به بعد هیچ صدایی را در خانه نشنیده بود. خودش را در اتاق حبس کرده و حتی برای خوردن چیزی بیرون نرفته بود.

صدای به هم خوردن چند ظرف در آشپزخانه به گوشش رسید. در اتاق را باز کرد و به پشت خمیده‌ی مادرش نگاه کرد که در آشپزخانه مشغول شستن لیوان‌ها بود. تنها کسی که کلمه‌ای به زبان نیاورده، مادرش بود. افسون به پارسا نگاه کرد که روبه‌روی تلویزیون کنار پدرش خوابیده بود. سکوت مطلق از هر سرزنشی آزار دهنده‌تر بود.

وارد آشپزخانه شد و سلام کرد. مادرش یک لحظه سرچرخاند، کوتاه به او نگاه کرد و به شستن لیوان‌ها ادامه داد. افسون گفت:

- یه چیزی بگو مامان.

- چمدونت رو جمع کن و برو.

شیر آب را بست. به سمت او چرخید و گفت:

- دیشب دیر وقت بود، وگرنه همون دیشب می‌فرستادمت بری. الان دارم میگم برو. صبحونه نخورده. تو، تو این خونه جایی نداری.

اشک در گوشه چشمان افسون جوشید و ناله کرد:

- مامان!

- تو دختری نیستی که من بزرگ کردم. برو و پشت سرت رو نگاه نکن!

لب‌های افسون چین خورد. با لغزیدن قطره اشکی تکرار کرد:

- مامان!

- برو افسون! دیگه هم این طرف‌ها پیدا نشه.

پشتش را به او کرد و به دم کردن چایی ادامه داد. افسون چند دقیقه‌ای ایستاد. مادرش بدون توجه به او به کارش ادامه داد. افسون دستش را زیر چشمش کشید و با پاهایی سست به سمت اتاق به راه افتاد. بینی‌اش را بالا کشید و زیپ چمدانش را بست. کنار چمدان نشست و کنترول اشک‌هایش را از دست داد. با صدای تقه‌ای به در سر بلند کرد. صدای مادرش را شنید:

- زنگ زدم تاکسی، دم دره. زود باش تا صداش درنیومده.

افسون دوباره زیر گریه زد. صدای رفتن مادرش را شنید. صدای بوق تاکسی از کوچه به گوشش رسید. بلند شد و با چمدانی که به نظر می‌رسید هزار کیلو وزن دارد به سمت در به راه افتاد. نمی‌دانست مقصدش کجاست اما می‌دانست هر جا که بود، آن را «ته دنیا» می‌نامیدند.

***

پندار در کشوی کنار میزش را باز کرد و لوازم تحریرش را در آن جا داد. در این دفتر جدید، میزش کنار پنجره قرار داشت. هر چند نزدیک به پنجره بود و می‌توانست آسمان را ببیند اما بیشتر از دفتر قبلی‌اش احساس خفگی می‌کرد.

با صدایی از پشت سر به خودش آمد:

- جاگیر شدی؟

سر برگرداند و با دیدن یلدا که در آستانه‌ی در ایستاده بود، لبخند زد. شعبه زعفرانیه به اندازه شعبه ولیعصر بزرگ نبود. حتی بالکنی به بزرگی بالکن آنجا نداشت تا وقتی دلش می‌گرفت، به آن پناه ببرد. یلدا داخل اتاق قدم گذاشت و گفت:

- قراره یه جلسه توجیهی در مورد ساختمون جدید داشته باشیم. می‌خواستم وقتش رو باهات هماهنگ کنم.

پندار سر میزش برگشت و در حال مرتب کردن وسایل روی آن گفت:

- نزدیک پایان وقت اداریه، بذار فردا.

یلدا نزدیک‌تر شد و چند برگه را روی میزش گذاشت. از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- اون اول که من اومدم هر کاری کردم تا این میز رو بهم بدن اما فایده نداشت. پارتی بازی کردن. جای خوبی رو بهت دادن.

پندار پوزخندی زد. خودش را به زور به این شعبه منتقل کرده بود تا چشمش به چشم افسون نیفتد. دفتر بدون پنجره یا با پنجره برایش فرقی نداشت. به سمت یلدا سر چرخاند که هنوز از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

هنوز هم مثل گذشته لباس می‌پوشید. مانتوهای بلند و سورمه‌ای رنگ. سؤالی که از لحظه دیدن یلدا به ذهنش رسیده بود، مغزش را می‌خورد. از یک طرف خجالت می‌کشید این سؤال را بپرسد و از طرفی مشتاق بود جواب سؤالش را بداند. گلو صاف کرد تا توجه یلدا را جلب کند و گفت:

- اون سه ماهی که با هم بودیم، به جز من با کس دیگه‌ای هم بودی؟

یلدا به سمتش سر چرخاند. ابروهایش در هم رفت و پرسید:

- منظورت چیه؟ تو به من شک داشتی؟! به خاطر این باهام بهم زدی؟!

پندار لب گزید و با اصرار پرسید:

- با کسی بودی یا نه؟

- نه، معلومه که نبودم. ازت ناامید شدم. واقعاً به من با چنین دیدی نگاه می‌کردی؟

پندار از خودش هم ناامید شده بود. ناامید از این‌که در تمام این مدت نفهمیده بود افسون به او نامردی می‌کند یا به عبارت بهتر افسون با پندار به شخص دیگری نامردی می‌کند.

از آن روز ترس عمیقی در دلش نشسته بود. ترس از این‌که همسر آینده‌اش روزی به او نامردی کند و او هیچ وقت نفهمد. اگر یک لحظه به افسون شک

کرده بود، اگر نشانه‌ای دیده بود، تا این حد سردرگم نمی‌شد. مشکل این بود که به افسون اعتماد صددرصد داشت و هیچ نشانه‌ای مبنی بر متأهل بودنش ندیده بود.

یلدا بحث را ادامه نداد. ظاهراً قیافه آشفته پندار به قدر کافی گویای سردرگمی‌اش بود. یلدا با نگاهی به بیرون گفت:

- نمی‌دونم چرا انتقالی گرفتی یا چرا بعد از چند سال این سؤال عجیب رو پرسیدی اما بهتره آماده باشی. یه ملاقاتی داری.

یلدا با ابرو به پنجره اشاره کرد. پندار سریع بلند شد. از ترس این‌که افسون آنجا ظاهر شده باشد، چشمانش گشاد شد. با دیدن ویشکا که از ماشینش پیاده شده و به سمت ساختمان می‌آمد، نفس راحتی کشید. برای اولین بار دیدن او باعث آرامشش شده بود. یلدا به سمت در به راه افتاد و گفت:

- من برم تا این خانوم من رو بیرون نکرده!

به حرف خودش ریز خندید و در را بست. دو دقیقه بعد از رفتن یلدا، سر و کله‌ی ویشکا پیدا شد. با یک بسته شکلات و یک دسته گل که برای تبریک انتقالی‌اش برای پندار آورده بود. دیدن ویشکا او را به یاد چیزی انداخت که در تمام این روزها فراموش کرده بود.

این‌که ویشکا از همه چیز خبر داشت و حتی سعی کرده بود در این مورد به پندار هشدار دهد. خوب روزی را به خاطر می‌آورد که برای تولد افسون در بالکن شرکت برنامه ریخته و بعد از آن ویشکا جلویش ظاهر شده بود. به جز او چه کس دیگری می‌توانست برنامه جلوی کافه را پیاده کند؟

ویشکا روی صندلی کنار میزش نشست و گفت:

- بهتر نبود بری شعبه اکباتان؟ این شعبه آدم مزاحم زیاد داره.

پندار به پشت صندلی‌اش تکیه داد. او که از منظور ویشکا به خوبی آگاه بود، طعنه زد:

- مثلاً خانم فخرآبادی؟!

در هم رفتن اخم ویشکا را نادیده گرفت. این‌بار قرار نبود مراعاتش را بکند حتی اگر پدرش رئیس کل جهان باشد! نتوانست جلوی جمله بعدی را که از دهانش بیرون پرید، بگیرد:

- مثلاً از فردا می‌خوای بیفتی دنبالش و تعقیبش کنی و ببینی کجا میره، با کی میره و با کی میاد، بعد بیای گزارشش رو به من بدی اگه هم من نخواستم به حرفت گوش بدم، برنامه بریزی و من رو با نامزدش یا هر کی که هست، روبه‌رو کنی؟!

ویشکا دهان بست و لبخندی که از لحظه‌ی دیدن پندار روی لبش نشسته بود، ناپدید شد. او هم به خوبی می‌دانست پندار در مورد چه چیزی صحبت می‌کند. خودش را نباخت و جواب داد:

- من اون کار رو به خاطر تو کردم پندار، نمی‌خواستم با سر بیفتی تو چاه، قبلش می‌خواستم بهت بگم. خودت گوش ندادی!

پندار خسته از توجیه‌های احمقانه اطرافیانش گفت:

- به خاطر من؟! می‌دونی اون روز چه اتفاقی افتاد؟! وسط خیابون دعوا راه افتاد! مردم غریبه و آشنا قضیه رو فهمیدند! من کتک خوردم! یه پسر بچه کوچیک شاهد همه این ماجراها بود! یه پسر بچه چهار_پنج ساله!

دستی به صورتش کشید. حضور پسر افسون بیشتر از هر چیزی اذیتش می‌کرد. هنوز هم چشمانش را فراموش نکرده بود. ویشکا در دفاع از خودش گفت:

- تقصیر خودت بود، اگه از اول به حرفم گوش کرده بودی... .

پندار عصبی حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو سر پیاز بودی یا ته پیاز خانم؟! مشکل من و خانم کاشانی به خودمون مربوطه، نه به کس دیگه‌ای. شما آبروی چند نفر رو وسط خیابون بردید زندگیشون رو ریختید جلوی مردم! دنبال چی بودید، انتقام؟!

ویشکا بغض کرده گفت:

- حالا من شدم مقصر؟

- شما یکی از مقصرها هستید. برملا کردن راز مردم به شما چه ربطی داره؟!

- پندار من... .

- صد دفعه گفتم من رو با اسم صدا نزنید. وقتی دیدید من با کس دیگه‌ایم و شما رو انتخاب نکردم، چرا این‌قدر اصرار می‌کنید؟ جواب من واضح نیست؟!

اشک ویشکا راه گرفته بود و مثل بچه پنج ساله گریه می‌کرد. چیزی که بیشتر از همه چیز پندار را اذیت می‌کرد، این بود که هیچ‌کس خودش را مقصر

نمی‌دید و تلاشی برای معذرت‌خواهی نمی‌کرد. شاید تمام این اتفاقات را در زندگی‌اش لازم داشت تا اطرافیانش را بهتر بشناسد. خسته و بی‌حوصله بلند شد، به در اشاره کرد و گفت:

- من امروز کار دارم. بفرمایید خانم! امیدوارم جوابم واضح باشه و در آینده دنبال خانم‌هایی که انتخاب می‌کنم، نیفتید.

ویشکا با صدا بینی‌اش را بالا کشید و به سمت در به راه افتاد. در را با بلندترین صدای ممکن بهم زد. پندار پشت میزش نشست و موهایش را کشید شاید بهتر بود خودش را به جزیره‌ای دور یا خارج از کشور منتقل می‌کرد.

صدای تقه‌ای به در خورد، پندار با فکر این‌که ممکن بود ویشکا پشت در باشد بلند گفت:

- من نمی‌خوام باهاتون حرف بزنم، برید خانم!

در آرام باز شد. سر سجاد از لابه‌لای در وارد شد و گفت:

- من خانم نیستم، آقام! اجازه هست بیام داخل؟

پندار سر تکان داد، سجاد با خنده وارد شد و گفت:

- اومده بودم بهت سر بزنم اما ظاهراً ویشکا زودتر خودش رو رسونده بود، منتظر شدم بره!

کنار پندار به میز تکیه داد و پرسید:

- حالت خوبه؟

- نه!

تنها کسی که از ماجرا خبر داشت سجاد بود. تنها فرد قابل اعتماد ماجرا. همین که توانسته بود درد و دل کند و بخشی از بار سینه‌اش را کم کند کافی بود.
سجاد گفت:

- افسون دو روز مرخصی گرفته و رفته شهرستان.

- به من چه ربطی داره؟

- قراره همه‌چی همین‌جوری تموم بشه؟

پندار سر بلند کرد و گفت:

- همه چیز از روز اول تموم بوده سجاد، من احمق دیر فهمیدم!

- قراره چی‌کار کنی؟ تا ابد ازش دوری کنی؟ درسته تو دو تا شعبه مختلفید اما به هر حال همکارید و یه جاهایی همدیگر رو می‌بینید!

پندار سر به زیر انداخت و مشغول بازی با دکمه‌ی آستینش شد. سجاد گفت:

- خیلی خب! نمی‌خواد غمباد بگیری! اومدم ببرمت بیرون، پاشو، ساعت اداری تمومه؛ پاشو بریم یه هوایی به کله‌ت بخوره.

پندار بلند شد و کتش را برداشت. نه حوصله کار را داشت، نه حوصله جنگی را که این روزها در خانه‌شان به پا بود. قرار بود مینا بدون هیچ جشنی در طبقه‌ی دوم خانه‌شان ساکن شود. این تنها شرطی بود که برای دائمی کردن عقد مینا و پرهام گذاشته شده بود. بعد از چند روز دلخوری و دعوا، دیشب مینا وسایلش را منتقل کرده بود. وقتی از شرکت بیرون آمدند سجاد پرسید:

- ماشین من یا تو؟

- با هر دوش می‌ریم و یه جایی می‌شینیم.

هنوز یک قدم از در شرکت دور نشده بود که صدایی آشنا به گوشش خورد:

- پندار!

پندار سر چرخاند و افسون را دید. از پشت درختی که پشت آن پنهان شده بود، بیرون آمد و نزدیک شد. روبه‌رویش ایستاد و با لب‌هایی که به سفیدی می‌زد گفت:

- پندار!

پندار اما خشک شده سر جایش ایستاده بود. افسون یک قدم جلو آمد و نالید:

- من همه چیز رو از دست دادم پندار. به خاطر تو! به خاطر علاقه‌م به تو، من بهت احتیاج دارم پندار ازم رو برنگردون.

پندار یک قدم عقب رفت و افسون جلو آمد و التماس‌کنان ادامه داد:

- پندار من... .

پندار نتوانست حرفی بزند. فقط سرش را به علامت «نه» تکان داد.
نمی‌توانست به سمت افسون قدم برندارد؛ نه الان که هنوز دردش تازه بود، عقب گرد کرد و به سمت ماشینش پا تند کرد.

صدا زدن‌های افسون از یک طرف قلبش را پاره می‌کرد و از طرف دیگر روی اعصابش خط می‌انداخت. پشت فرمان نشست و با دستی لرزان استارت زد. از آینه بغل می‌دید که افسون به سمت ماشینش پا تند کرده بود. پندار ماشین را

به حرکت درآورد. حدأقل در این لحظه و در این زمان نمی‌توانست به خودش خ**یا*نت کند.

***

با دور شدن ماشین پندار پشت سرش دوید. اما پندار گاز داد و دور شد. پای افسون به بریدگی آسفالت وسط خیابان گیر کرد و زمین خورد. بلند شد و درحالی‌که سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد به جلو قدم برداشت.

دستی بازویش را کشید. به دست سجاد چشم دوخت و گفت:

- ولم کن!

- پندار رفت!

همین دو کلمه مانند شمشیری قلبش را به دو نیم تقسیم می‌کرد. تلاش برای گریه نکردن فایده نداشت، همین دو کلمه باعث شد صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شود. بریده‌بریده وسط گریه گفت:

- نباید می‌رفت.

سجاد سرزنش‌کنان گفت:

- تنهاش بذار افسون، بذار به حال خودش باشه. این‌قدر اصرار نکن. چرا این‌قدر اصرار داری وقتی نمی‌خواد ببینندت؟

افسون به سجاد چشم دوخت و از میان گریه‌اش کلمات بریده‌بریده بیرون آمد:

- چون تنهام! از تنهایی می‌ترسم!

بالاخره دردش را بلند به زبان آورده بود. دردی که باعث شده بود به هر که دم دستش می‌رسید، از جمله پندار، چنگ بزند. دردی که اجازه نمی‌داد از غلام‌حسین جدا شود. حتی در بیابان هم همنشینی با گرگ بهتر از تنهایی بود.

دستی زیر چشمانش کشید و ادامه داد:

- هیچ‌کس تو خونه منتظرم نیست. شوهرم و بچه‌م یه سر دنیاند و من یه سر دیگه. مادرم دیگه من رو قبول نداره. نمی‌خوام تنها باشم.

بعد از اتمام جمله‌اش سکوت دلگیری برقرار شد. سکوتی که فقط با صدای گریه‌اش شکسته می‌شد. دلسوزی را از چهره سجاد می‌خواند او به دلسوزی احتیاج نداشت؛ به کسی احتیاج داشت تا دستش را بگیرد. ناامیدانه سر به زیر انداخت و حتی زحمت پاک کردن قطرات اشکی را که بدون اختیار از چشمانش بیرون می‌ریخت، به خود نداد.

بازویش توسط سجاد کشیده شد. او را به سمت ماشینش هدایت کرد. افسون بدون حرف به دنبالش به راه افتاد. به قدری بی‌پناه و سردرگم بود که هیچ دستی را که به سویش دراز شده بود، رد نمی‌کرد.

***

نگاهش چسب زخم کوچکی را دنبال کرد که روی دستش نشسته بود. زمین خوردنش جدی نبود و دستش فقط چند خراش کوچک برداشته بود. درد آن را اصلاً حس نکرده بود.

سوره لبخندی زد و گفت:

- تموم شد. دستت خیلی زود خوب میشه.

افسون لبخند کوچکی زد و بیشتر در مبل فرو رفت. سوره مشغول جمع کردن پماد و چسب‌زخم شد. لیوان داغی را به دستش داد و پتوی کوچکی را روی پایش گذاشت.

به محض رسیدن به خانه خواهر سجاد، نیم ساعت را به گریه کردن در حمام گذرانده بود. بعد از تعویض لباس‌های خاکی و پاره‌اش که در نتیجه زمین خوردنش بود، از حمام بیرون آمده بود.

از آنجایی که سوره سؤالی نمی‌پرسید، نشان می‌داد که سجاد همه چیز را در غیاب او برایش تعریف کرده است. از طرفی از این‌که همه رازش را می‌دانستند، خجالت‌زده بود و از طرفی از این‌که لازم نبود داستانش از دهان خودش بیرون بیاید، شکرگزار.

دستانش را دور لیوان شکلات داغ پیچید. حتی بویش هم به او انرژی می‌بخشید. سجاد سوئیچش را از روی اپن برداشت و گفت:

- من دیگه برم و شما خانم‌ها رو تنها بذارم.

افسون گفت:

- چند دقیقه صبر کن من رو هم برسون خونه.

سوره دست روی دستش گذاشت و گفت:

- امشب مهمون منی.

چشمکی زد و در حال بلند شدن گفت:

- من برم سجاد رو بدرقه کنم.

افسون مخالفت نکرد؛ نیکی و پرسش! از تنها بودن در خانه کوچکش به خصوص در این روزهای سرد و تاریک وحشت داشت. بعد از رفتن سوره، لیوان را به لب برد و آپارتمان کوچک نقلی‌اش را که در طبقه دهم یک ساختمان قرار داشت، از نظر گذراند.

مبلمان آبی و سبز رنگ، محیط را آرامش‌بخش کرده بود. گیاهان آپارتمانی کنار پنجره، فضا را زنده و شاداب نشان می‌داد. صدای بسته شدن در و به دنبال آن صدای سوره به گوشش خورد:

- شام چی می‌خوری؟

- هر چی خودتون می‌خورید.

سوره در حال شماره گرفتن گفت:

- «شما» نداریم. درسته چند سالی ازت بزرگ‌ترم اما دیگه این‌قدر پیر نیستم.

افسون به لحن شوخش لبخند زد و سوره سفارش چلو کباب داد. سی و چند ساله و مهربان به نظر می‌رسید، کنارش نشست و گفت:

- یه فیلم خفن دانلود کردم، قراره با هم نگاش کنیم؛ یه شب دخترونه.

به دنبال اتمام جمله‌اش خندید که باعث شد لب‌های افسون کش بیاید. لیوان شکلات داغ را به لب برد. زیر چشمی به سوره نگاه کرد که یک چنگ تخمه برداشته و مشغول جست و جوی فیلم در پوشه فیلم‌ها بود. راحتی سوره به او منتقل شد و باعث شد دهان باز کند:

- حتماً با خودت فکر می‌کنی من چه آدم وحشتناکیم؟

سوره همان‌طور که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

- من هم جوون‌تر بودم یه اشتباهاتی کردم. همه بهمون یاد میدن چطور جمع و تفریق کنیم یا غذا بپزیم اما کسی بهمون یاد نمیده چطور زندگی کنیم یا مشکلاتمون رو حل کنیم، مجبوریم اشتباه کنیم و با آزمون و خطا یاد بگیریم.

سوره زیر چشمی به او نگاه کرد و ادامه داد:

- می‌دونی بعد از این همه سال چی یاد گرفتم؟ آدم‌ها به دلایل مختلف اشتباه می‌کنن. چیزی که مهمه اینه که باید اشتباهاتمون رو جبران کنیم. باید اشتباهات زندگیت رو درست کنی.

گلو صاف کرد و ادامه داد:

- من اهل نصیحت نیستم اما تو خیلی سردرگم به نظر می‌رسی. طبق چیزی که از سجاد شنیدم بهتره پروسه طلاقت رو پیش ببری. این الان بهترین کاره.

افسون آهی کشید و گفت:

- چه بخوام چه نخوام شوهرم طلاقم میده، اون کوتاه نمیاد.

با حسرت ادامه داد:

- بیشتر از همه دلم از مادرم گرفته که من رو از خونه بیرون کرده.

- تو دخترشی، حاصل دست رنجشی. بزرگت کرده، ناراحته از این‌که راه خطا رفتی، خودش رو مقصر می‌دونه که بهتر از این بهت یاد نداده. البته حق داره، ناراحتیش رو می‌فهمم؛ وقتی دختر ده ساله‌م یکی از بچه‌های مدرسه رو کتک

زد، دو روز باهاش قهر کردم. انتظار نداشتم بچه‌ای که من بزرگ کردم کسی رو بزنه من این رو بهش یاد نداده بودم.

به سمت افسون سرچرخاند و با امیدواری ادامه داد:

- مادرت هم کم‌کم باهات راه میاد. بهتره معذرت‌خواهی کنی و ازش بخوای ببخشدت. طول می‌کشه ولی باید پشیمونیت رو ببینه.

این جملات مانند دستی، بار سنگین روی شانه‌اش را برداشت. نیاز داشت کسی به او بگوید هنوز به ته دنیا نرسیده بود، این‌که هنوز راهی داشت و می‌توانست اوضاع را کمی تغییر دهد. امید بخش بود، چیزی که بیشتر از همه می‌خواست همراهی پندار بود. امیدوارانه پرسید:

- پندار چی؟

- فکر اون رو کم‌کم باید از سرت بیرون کنی. این یه لطفیه که هم به خودت و هم به پندار کردی.

جواب دلخواهش را نشنیده بود. لیوان را به لب برد و زیر چشمی به سوره نگاه کرد که بدون توجه به او مشغول پلی کردن فیلم بود. بحث را ادامه نداد، نمی‌خواست همان امید واهی را که برای درست کردن اوضاع بین خودش و پندار داشت از دست بدهد.

فصل شانزدهم

به چهره در هم رفته غلام‌حسین در راه‌روی دادگاه خیره شد که نتیجه دل خواهش را نگرفته بود، تازه فهمیده بود که هر چند حق دارد افسون را بدون

چون و چرا طلاق دهد؛ اما باز هم مجبور به پرداخت مهریه است و از آن بدتر سرپرستی پارسا تا هفت سالگی به افسون می‌رسید.

با توضیحات قاضی از کوره در رفته و وسط اتاق معرکه راه انداخته بود، افسون همان‌جا اعتماد به نفسش را از دست داده بود. شکوری اما ساکت و مطمئن کنار افسون ایستاده و به او هم توصیه کرده بود در هر شرایطی خونسردی‌اش را حفظ کند، قدم به قدم این راه برایش ناشناخته و ترسناک بود و اگر شکوری و سوره او را در مسیر نگه نمی‌داشتند، خیلی وقت پیش جا زده بود.
غلام‌حسین از آن طرف راه‌رو عصبانی به سمتش آمد و بلند گفت:

- طلاقت نمیدم، تا آخر عمر زن خودمی، نمی‌ذارم زن کس دیگه‌ای بشی. خودم میرم یه زن دیگه می‌گیرم تا بفهمی یا من چی‌کار کردی!

افسون ترسیده به سمت شکوری سر چرخاند. شکوری چشم روی هم گذاشت که نشان می‌داد نباید نگران باشد. غلام‌حسین اما به رجزخوانی‌اش ادامه داد و ته‌دل افسون را خالی کرد و پای پارسا را پیش کشید.

شکوری به سمت در خروجی اشاره و افسون را هدایت کرد. افسون چشم از غلام‌حسین گرفت و سعی کرد حرف‌هایش را نشنود که کار سختی بود. صدای داد غلام‌حسین را از پشت سر شنید:

- حالا دیگه با وکیلت ریختی رو هم؟ اون بهت یاد میده چی‌کار کنی؟!

افسون سرهایی را می‌دید که در راه‌روی دادگاه به سمت او چرخیده بود. پچ‌پچ‌های را می‌شنید که از گوشه و کنار به گوشش می‌رسید. از میان پچ‌پچ‌های آزار دهنده صدای مطمئن شکوری به گوشش خورد:

- این دیوارها بدتر از این‌ها رو شنیده خانم. همراهم راه بیایید توجه نکنید!

- اما... .

- باید بدونید تو این اتاق‌ها فقط قانون برنده‌ست. این داد و فریادها باد هواست.

افسون تمرکزش را روی حرف شکوری گذاشت و قدم برداشت. بیرون از دادگاه گرمای خورشید قبل از ظهر اصفهان حالش را بهتر می‌کرد. افسون زیر سایه درختی ایستاد و بطری آبی را در آورد خسته و فرسوده بود، تازه سه ماه از شروع پروسه طلاق گذشته بود.

بعد از هر قدم رو به جلو در این مسیر صد قدم به عقب برمی‌داشت؛ در بطری آب را بست و پرسید:

- حالا چی میشه؟ واضح گفت دادخواست طلاق رو پس می‌گیره! این یعنی برگشت سر خونه‌ی اول.

- ما با راه اولیه‌مون پیش می‌ریم. دادخواست نفقه می‌دیم. الان که همه در جریان طلاقتون هستند، بهتره استشهادنامه درست کنید و امضا جمع کنید. نگران پسرتون هم نباشید. سرپرستیش تا هفت سالگی به شما می‌رسه.

- راستش الان موقعیتش رو ندارم سرپرستیش رو بگیرم. بین تهران و اصفهان سرگردونم. باید اول یه جای ثابت پیدا کنم. احتمالاً مجبور شم بیام اصفهان.

شکوری با تکان سر که به معنی فهمیدن حرف‌های افسون بود گفت:

- پس بحث سرپرستی رو می‌ذاریم برای بعد از نهایی شدن طلاق.

- ببخشید این همه راه از تهران اومدید اصفهان.

- وظیفه‌ست خانم. همسرتون پرونده رو اینجا تشکیل داده. چاره‌ای نیست.

- مادرم تو خونه راهم نمیده وگرنه دعوتتون می‌کردم. برخلاف شهرتشون، اصفهانی‌ها مهمون نوازند.

شکوری به حرف افسون خندید و گفت:

- اختیار دارید خانم. من یه ساعت دیگه پرواز دارم باید عجله کنم برسم فرودگاه. وقتی برگشتید تهران، یه جلسه می‌ذاریم صحبت می‌کنیم. نگران این کشمکش‌ها هم نباشید. من بدتر از این‌ها رو دیدم.

بعد از راحت کردن خیال افسون به راه افتاد. افسون اطراف را پایید و وقتی اثری از غلام‌حسین ندید، به راه افتاد. نزدیک ظهر بود و قصد نداشت امروز اصفهان را ترک کند، سری به دوستش نادیا زد و در مورد شغل جدید جست و جو کرد. بیشتر بدهی وام را داده بود و با حقوق کم هم می‌توانست زندگی بدون غلام‌حسین را بچرخاند.

اگر قرار بود سرپرستی پارسا را بر عهده بگیرد لازم بود پارسا را از محیطی که می‌شناخت دور نکند قصد برگشت به اصفهان را داشت و قبل از آن باید رابطه‌اش را حداقل با مادرش درست می‌کرد.

بعد از جدا شدن از دوستش نادیا، به خیابان گردی ادامه داد. در میان تمام این جریانات جای خالی پندار را بیشتر از همیشه حس می‌کرد، جای خالی که با هیچ چیزی پر نمی‌شد. گوشی را بیرون آورد و به اسم «فرشته» در دفتر تلفنش زل زد. اسمی که قرار نبود آن را عوض کند.

وقتی هوا کم‌کم تاریک شد به سمت خانه پدرش به راه افتاد. با پدرش بعد از تمام این ماجراها صحبت نکرده بود، پروین با او قطع رابطه کرده و مادرش جواب تماس‌هایش را نمی‌داد. پشت در ایستاد و زنگ زد. بعد از چند ثانیه صدای مادرش در آیفون پیچید:

- کیه؟

- منم افسون.

صدای قطع شدن آیفون بلند شد. افسون دوباره زنگ زد. سه باره زنگ زد، وقتی بالاخره آیفون برداشته شد افسون سریع گفت:

- شبه. بلیط گیرم نیومد برگردم تهران.

می‌دانست هر چقدر هم که خطا کرده باشد مادرش او را شبانه راهی نمی‌کند. بدون این‌که صدایی از پشت آیفون بشنود در با صدای تقی باز شد. وارد حیاط آشنا و از آنجا وارد هال خانه شد. پدرش ساکت روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و مادرش در آشپزخانه مشغول کار بود.

به جز سلامی خشک و خالی چیزی رد و بدل نشد. هر سه ترجیح می‌دادند سؤالی پرسیده و جوابی داده نشود. شام را در سکوت صرف کردند. قبل از خواب مادرش تأکید کرد که صبح اول وقت خانه را ترک کند. ظاهراً هنوز برای بخشیده شدن زود بود.

***

پندار صورت تازه اصلاح شده‌اش را در آینه بررسی کرد و دستی به موهای ژل زده‌اش کشید. برای بیرون رفتن حاضر و آماده بود. کتش را برداشت و از اتاقش بیرون آمد. در حال پوشیدن کت، اوضاع نشیمن را از نظر گذراند.

پدرش در سکوت مشغول مطالعه بود و مادرش مشغول تماشای تلویزیون. چشمش به تلویزیون بود اما مطمئن بود ذهن مادرش مشغول‌تر از این است که ماجرای سریال را دنبال کند. پندار کوتاه گفت:

- شام با بچه‌ها میرم بیرون. منتظرم نمونید.

مادرش بی‌توجه سر تکان داد. از وقتی مینا به طبقه بالا اسباب‌کشی کرده بود، وضع خانه همین بود. حضور مینای باردار، آن هم بدون هیچ مراسم عروسی به مذاق هیچ‌کس خوش نیامده بود. مادرش در این مدت از دعوت کردن کسی به خانه یا مهمانی رفتن اجتناب می‌کرد.

با صدای پرهام سرچرخاند:

- داری میری بیرون؟

- آره، چطور مگه؟

پرهام درحال باز کردن در شیشه شیری گفت:

- می‌خواستم بفرستمت بیرون پوشک بگیری. مینا حالش خوب نیست. من مواظب بچه‌م. نمی‌تونم برم بیرون.

وضعیت پرهام و مینا هم بهتر نبود. پندار شاهد دعوای روزانه‌شان بود. بچه چند هفته پیش به دنیا آمده و حتی به دنیا آمدنش وضعیت را بدتر کرده بود.

پرهام دلخور به مادرش نگاه کرد که در به دنیا آمدن بچه هیچ کمکی نکرده بود.

پندار دلش به حال پرهام خسته سوخت. یک ماه مرخصی گرفته و دست تنهایی مشغول مراقبت از مینا و بچه بود؛ حتی هنوز برایش اسم انتخاب نکرده بودند. مشکلاتشان فراتر از انتخاب اسم بود. پندار گفت:

- هر چی رو که می‌خوای پیامک کن. برگشتنی می‌گیرم.

پرهام با شیشه شیر به سمت کتری رفت. بدون این‌که کسی منتظر خداحافظی‌اش باشد، از خانه بیرون آمد. نیاز به جمع دوستانش داشت تا استرسش را رفع کند. چیزی که این روزها در زندگی‌اش فراوان پیدا می‌کرد.

دربند، طبق معمول همیشه شلوغ بود و با نزدیک شدن به تابستان هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. زیر نور چراغ، در جمع دوستانش روی تختی نشسته بود و از هر دری حرف می‌زد. سجاد و عاطفه دست در دست هم مشغول خنده و گفت‌وگو بودند. حضور مهوش زمان زیادی بود که کمرنگ شده بود.

دختر خاله دیگر سجاد، سولماز کنار پندار نشسته بود و مشغول تعریف ماجرای کوهشان بود. سجاد مخصوصاً پندار را کنار سولماز نشانده بود تا به قول خودش بیشتر با هم آشنا شوند.

پندار خودش را آماده شروع رابطه جدیدی نمی‌دید. نه وقتی که هنوز مسئله او و افسون کاملاً در قلب و ذهنش حل نشده بود. سولماز دختری پرانرژی و بانشاط بود. پندار به حس و حال او حسادت می‌کرد. شاید بهتر بود به خودش و سولماز شانس کوچکی می‌داد.

سولماز به سمت پندار رو برگرداند و پرسید:

- سجاد ازتون خیلی تعریف کرده.

پندار بقیه را از نظر گذراند که مشغول گفت‌وگو بودند و حواسشان به مکالمه‌ی آن‌ها نبود. با لبخند پرسید:

- حالا این تعریف‌ها مثبتن یا منفی؟

سولماز موهای قهوه‌ای رنگش را زیر روسری فرستاد و خندید. پندار نیاز داشت به حال و هوای قدیمش برگردد. تصمیم گرفت به رابطه‌اش با سولماز یک شانس بدهد. ناخوداگاه چشمش به سمت دست چپ سولماز حرکت کرد. هیچ حلقه و انگشتری در دستش به چشم نمی‌خورد. گلو صاف کرد و پرسید:

- الان تنهایید؟ منظورم اینه که با کسی نیستید؟

لبخند روی لب‌های سولماز خشکید و پرسید:

- یعنی چی؟ یعنی فکر می‌کنید اگه با کسی بودم، بازم می‌اومدم جلوتون می‌نشستم و حرف از آشنایی می‌زدم؟!

اخم‌های سولماز در هم رفت. کاملاً مشخص بود به او برخورده است. از او رو برگرداند و بدون توجه به پندار به صحبت با یکی از دوستانش پرداخت. پندار خراب کرده بود. ظاهراً سؤالی را پرسیده که نباید می‌پرسید. پندار مارگزیده بود. مارگزیده‌ای که نتوانسته بود حضور مار را تشخیص دهد. وقتی بعد از چند ماه رابطه نتوانسته بود حضور همسر افسون را حس کند، چطور می‌توانست حضور شخص دیگری را در زندگی کسی تشخیص دهد؟

نگاهش به سجاد افتاد که با تکان سر پرسید «چی شده»؟ پندار شانه بالا انداخت. مطمئن بود حالت چهره‌اش نشان می‌داد اوضاع خوب نیست. بلند شد تا قبل از آوردن سفارش شام کمی قدم بزند. تنها یک فکر ناامید کننده ذهنش را پر کرده بود. ظاهراً هیچ‌گاه نمی‌توانست به هیچ زنی نزدیک شود. حتی نمی‌دانست چگونه باید به زنی اعتماد کند!

به درختی تکیه داد و دفتر تلفن گوشی را باز کرد. افسون شروع کننده‌ی ماجرا بود. شروع کننده این همه شک و تردید! گاهی درمان دست کسی بود که درد را داده بود، روی اسم «افسون» توقف کرد. اسمی که نزدیک به پنج ماه بود از آن خبری نداشت. دورا دور از طریق سجاد و سوره می‌دانست که افسون در حال طلاق گرفتن است.

دلش تنگ شده بود؛ برای زندگی عادی، برای روزهای بی‌دغدغه. برای آرامشی که زمانی در زندگی‌اش داشت. برای زمانی که تنها مشکلش، پنهان شدن از دست ویشکا در سرویس بهداشتی شرکت بود. با یادآوری آن روزها پیش خودش خندید.

حضور افسون تمام آن روزها را رنگی کرده بود؛ به زیبایی رنگین کمان! بیش از پنج ماه از آن زمان گذشته و زخم دل پندار کمرنگ شده بود. دودل به شماره چشم دوخت. تمایلش برای تکرار آن روزهای خوش بر دلخوری از افسون غلبه کرد و بالأخره شماره گرفت. در آن لحظه باور داشت تنها کسی که می‌توانست مشکل اعتمادش را حل کند، افسون بود. بعد از دو بوق صدای متحیر افسون در گوشش پیچید:

- الو!

همین بهت صدایش، برای پندار کافی بود. لبش به لبخندی کش آمد و گفت:

- سلام افسون.

از عمد به اسم کوچک صدایش زده بود. نفس عمیقی کشید. صدای نفس‌های متعجب و خوشحال افسون را می‌شنید و خاطرات زیر نور ماه برایش تداعی می‌شد. به دنبال جمله‌ای بود تا سر صحبت را آغاز کند. بیشتر از آن، دوست داشت افسون را ببیند.

- با بچه‌ها اومدیم بیرون. تو چی‌کار می‌کنی؟

بعد از چند ثانیه مکث معنادار، جواب داد:

- من خونه‌م.

- دوست داری بیای بیرون؟

می‌دانست بی‌مقدمه است اما امیدوار بود همین جملات منظورش را برساند. او دلتنگ بود و دلتنگی، دل‌خوری را نمی‌شناخت. صدای خوشحال افسون در گوشش پیچید:

- حتماً! کجایی؟

به جمع دوستانش نگاه کرد. البته که بودن پیش افسون را حتی در بیابان به این جمع ترجیح می‌داد. محل قرار را تغییر داد. قرار شد روی پل طبیعت همدیگر را ببینند. بعد از خداحافظی و قبل از قطع گوشی، صدای زمزمه مردی را از پشت تلفن در پس زمینه شنید. صدا ناواضح بود و کلمات نامشخص؛ آب

دهانش را قورت داد و قبل از این‌که از افسون چیزی بپرسد، بوق آزاد در گوشش پیچید.

برای یک لحظه شک، ذهنش را مشغول کرد و به یاد واکنش سولماز افتاد. خودش را قانع کرد که زیادی حساس شده بود و به هر چیز کوچکی گیر می‌داد. نباید به شکش اعتنایی می‌کرد. وقت دودلی نبود. شک را به پس ذهنش فرستاد. به سجاد پیام داد و به راه افتاد. می‌خواست قبل از افسون به پل طبیعت برسد.

پل طبیعت، طبق معمول بهار شلوغ بود؛ اما این شلوغی باعث نشد، افسون را تشخیص ندهد. با دیدنش همه چیز از ذهنش پر کشید؛ دل‌خوری و ناراحتی، شک و شبهه. دستش را بلند کرد و با لبخند دست تکان داد.

افسون هم مثل خودش لبخند بر لب داشت. روبه‌رویش ایستاد. سرحال و خوشحال بود، بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای کنار هم قدم زدند؛ انگار که گذشته تلخی بینشان وجود نداشت. دوست نداشت حرفی از گذشته پیش بیاید و شب را خراب کند. از آب و هوا گفتند و از نقش اول سریالی که تلویزیون پخش می‌کرد، بستنی خریدند و از گرانی شکایت کردند.

پندار از برگشتن به زندگی عادی خوشحال بود. افسون درد را داده بود اما خودش هم درمان بود؛ درمانی که پندار در حضورش احساس سرزندگی می‌کرد. لحظه‌ها به قدری سریع گذشت که نفهمید کی به انتهای شب نزدیک شدند.

نزدیک به ساعت یک او را به خانه رساند؛ درست مثل قدیم! روبه‌روی خانه‌اش نگه داشت. ماشین را خاموش کرد، به سمتش چرخید و گفت:

- بعد از مدت‌ها امشب احساس سرزندگی کردم.

افسون خندید و گفت:

- منم پندار. چند بار می‌خواستم زنگ بزنم اما می‌ترسیدم ردم کنی، خوشحالم که زنگ زدی. خیلی!

از این‌که افسون هم مثل خودش دلتنگ شده بود، خیالش راحت شده بود. احساسشان دو طرفه بود و همین برای پندار ارزش داشت. با لرزش گوشی، پیام تازه رسیده را خواند. لیست خرید پرهام بود. گوشی را در جیبش برگرداند و گفت:

- من همیشه آدم صادقی بودم. خودت خوب می‌دونی. تکلیف رابطه‌های من از اول مشخصه.

به سمت افسون چرخید و گفت:

- دلم می‌خواست ببینمت چون دلم برات تنگ شده بود. دوست دارم باهات باشم افسون؛ ولی نمی‌تونم بهت قول ازدواج بدم.

سکوت کرد تا افسون حرف‌هایش را تحلیل کند. شرایط سخت زندگی پرهام او را از ازدواج مشکل‌دار دل‌زده کرده بود. نمی‌خواست با پدر و مادرش در بیفتد. می‌دانست که افسون با سابقه‌ی طلاق و به خصوص با داشتن بچه، هیچ وقت مورد تأیید پدر و مادرش نیست.

او دعوا و درگیری نمی‌خواست، به دنبال آرامش بود. تکرار روزهای خوبش را در کنار افسون می‌خواست، نمی‌دانست خودخواهی است یا نه اما پندار چیز

بیشتری از این رابطه نمی‌خواست. افسون از او چشم گرفت و متفکر به بیرون زل زد. پندار ادامه داد:

- من بهت علاقه دارم افسون اما این رابطه قرار نیست هیچ وقت به ازدواج ختم بشه. اگه قبول کردی باهام باشی، باید با این دید به این رابطه نگاه کنی.

افسون سرچرخاند و پرسید:

- چرا؟

- ازدواج من و تو غیرممکنه، با شرایط خانوادگی من سازگار نیست. قبل از... .

مکث کرد. مجبور بود رو راست باشد. بازی و پنهان کاری را دوست نداشت. ادامه داد:

- اگه همون افسونی بودی که از روز اول می‌شناختمش ممکن بود با هم ازدواج کنیم اما الان... .

- چون دارم طلاق می‌گیرم؟

این‌بار پندار رو گرداند. نمی‌خواست مستقیم در چشمان افسون نگاه کند و حرفش را تأیید کند. افسون در ماشین را باز کرد و گفت:

- بهت خبر میدم.

پندار بدون نگاه کردن سر تکان داد. بعد از رفتن افسون می‌توانست اعتراف کند که حالش صد درجه بهتر از چند ساعت قبل شده بود. رابطه‌شان شکسته و ترمیم شده بود؛ اما همین رابطه، با تمام نقص‌هایش حالش را بهتر کرده بود.

***

افسون شسوار را روشن کرد و در حال خشک کردن موهایش زیر لب آواز خواند. روزهایش در حال بهتر شدن بود و همه چیز بر وفق مرادش به نظر می‌رسید. قبل از دوش گرفتن، کوتاه با مادرش صحبت کرده و همین قدم بزرگی به جلو حساب می‌شد. سوره آرام به در زد و گفت:

- ناهار آماده‌ست.

- دارم میرم بیرون.

- با کی؟

- با بچه‌های شرکت.

- این روزها شاد به نظر می‌رسی!

افسون چشم از سوره گرفت تا دروغ را از چشمانش نخواند و گفت:

- همه چیز داره خوب پیش میره. به زودی طلاقم رو می‌گیرم. غلام‌حسین کوتاه اومده و قراره توافقی جدا بشیم که پروسه‌ش کوتاه‌تر و دردسرش کمتره.

سوره خندید و طعنه زد:

- نه! یه جور دیگه خوشحالی!

افسون طعنه‌اش را گرفت اما خودش را به کوچه‌ی علی چپ زد و جواب نداد. از زمان شروع دوباره رابطه‌اش با پندار، آن را از همه مخفی کرده بود. از وکیلش، از پدر و مادرش، از سوره و حتی از سجاد! نه حوصله سرزنش داشت، نه نگاه‌های قضاوت‌گونه! همین حضور نصف و نیمه پندار برایش کافی بود؛ هر چند می‌دانست اگر سوره از آن باخبر می‌شد، او را به رگبار سرزنش می‌بست.

با وجود این‌که پندار قول ازدواج نداده بود، باز هم مایل بود به رابطه‌اش با او ادامه دهد. پندار الان دل‌خور بود اما کم‌کم راهش را به دلش باز می‌کرد.

با یادآوری پیام «صبح بخیر»ش زیر لب آواز خواند و به خشک کردن موهایش ادامه داد.

حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. به بخار بلند شده از ماکارونی چشم دوخت. این روزها یک روز در میان مهمان سوره بود؛ دوست و همدم روزهای سختش! سوره پرسید:

- از مادرت چه خبر؟

- تازه باهاش حرف زدم. چاره‌ای به جز زندگی با بابام نداره. نه مال و اموالی داره، نه شغلی، نه خونه‌ای، مجبوره بسوزه و بسازه!

- پدرت زنش رو طلاق نمیده؟

- اون هم یکی بدتر از مادرم!

افسون سرش را با تأسف تکان داد. با دیدن پیامک پندار که دم در منتظرش بود، تأسفش را از یاد برد، لبخند زد و مکالمه را کوتاه کرد. از آپارتمان بیرون آمد. درست قبل از سوار شدن به آسانسور، تماس شکوری روی صفحه گوشی‌اش ظاهر شد.

- الو؟

- الو خانم کاشانی. یه سری برگه پیش من جا مونده که باید فردا صبح ببرید دادسرا. من هم فردا تهران نیستم. امشب مسافرم. یه جوری باید به دستتون برسونم.

- آدرس بدید بیام بگیرم.

- الآن بیرون شهرم خانم. می‌خوام تا قبل از رفتن، یکی_دو تا از پرونده‌ها رو جمع‌وجور کنم. آدرس بدید شب بیارم خدمتتون. احتمالاً دیر وقت می‌رسم. اشکالی که نداره؟

- نه، مشکلی نیست.

افسون تماس را قطع و آدرس منزلش را فرستاد. دکمه آسانسور را زد و خوشحال از این‌که همه چیز بر وفق مراد بود، سوار ماشین پندار شد. پندار با دیدن لبخندش پرسید:

- چی شده؟ شاد و خندونی؟

افسون نمی‌خواست با پیش کشیدن طلاق و دادگاه روزشان را خراب کند. ماجرای طلاق مشکل پندار نبود و دوست داشت تا حد ممکن او را از تنش‌های طلاق دور کند. کوتاه توضیح داد:

- چیزی نیست. همه چیز خوبه و عالیه، چرا خوشحال نباشم؟!

پندار چیز دیگری نپرسید و ماشین را به سمت رستوران مورد نظرشان به راه انداخت. این رابطه جدید، متفاوت بود. رابطه‌ای که بعد از دلخوری ساخته شده بود و محکم‌تر از قبل به نظر می‌رسید. افسون خوشحال بود که در مدت این دو هفته ملاقات‌های پنهانی‌شان، حرفی از گذشته پیش نیامده بود. دوست

داشت گذشته را برای همیشه دفن کند. اعتراف می‌کرد این پندار جدید را بیشتر دوست داشت.

***

پندار ماشین را جلوی در خانه افسون متوقف و صبر کرد تا افسون وارد خانه شود. به ساعت روی مچش نگاهی انداخت. ساعت نزدیک ده شب بود و به اصرار افسون زودتر برگشته بودند.

شب پیش دعوای سختی بین پرهام و پدرش رخ داده بود. پندار ترجیح می‌داد حول و حوش نیمه شب، وقتی که همه خوابند، به خانه برگردد. فرمان را چرخاند و تصمیم گرفت وقتش را با چرخیدن در خیابان بکشد، آب طالبی خرید سوار ماشینش شد و آهنگ ملایمی گذاشت.

روزبه‌روز بیشتر از پیش به افسون وابسته می‌شد و مطمئن نبود این رابطه ناپایدار به کجا ختم می‌شود. علت وابستگی‌اش شرایط در هم خانه پدری و فرار از استرس آن بود. به صندلی تکیه داد و در حال نگاه به ماشین‌های در حال عبور، آب طالبی را هورت کشید.

سرچرخاند و چشمش به کیف پول افسون روی صندلی کمک راننده افتاد. زیر لب نچی کرد. به ساعتش نگاه کرد. خوشبختانه خیلی از خانه افسون دور نشده و پنج دقیقه تا خانه‌اش فاصله داشت. آب طالبی دیگری خرید و ماشین را روشن کرد. با فکر این‌که می‌توانستند چند دقیقه‌ای را خیابان گردی کنند، شادی زیر پوستش دوید.

از سر کوچه پیچید و با دیدن افسون که بیرون در کوچه ایستاده بود، توقف کرد. می‌خواست برایش بوق بزند که با دیدن مردی در نزدیکی‌اش، دستش در هوا خشک شد. مردی که چهره‌اش در تاریکی شب مشخص نبود، روبه‌روی افسون ایستاده و با او صحبت می‌کرد.

ضربان قلب پندار بالا رفت؛ نه از خوشحالی بلکه از عصبانیت. نگاهی به ساعت روی مچش انداخت، یازده و نیم شب بود! فرمان را زیر انگشتانش فشرد. به یاد صدای ناواضح مردانه‌ای که پشت تلفن شنیده بود، افتاد. حالا باید چه می‌کرد؟! بیرون می‌رفت و یقه مرد را می‌گرفت؟! درست مثل همسر افسون که یقه پندار را وسط خیابان چسبیده و کتک کاری کرده بود؟!

دندان‌هایش را روی هم سایید. باید همان‌موقع که صدا را از پشت تلفن شنیده بود، می‌فهمید. دوباره حماقت کرده بود! هنوز دستش را به سمت دستگیره در نبرده بود که با دیدن صحنه روبه‌رو خشکش زد. افسون در را باز و مرد را به داخل هدایت کرد. ضربان قلبش تندتر شده و دمای بدنش بالا رفته بود.

پندار احمق! دوباره در تله افتاده بود، دوباره! دفعه پیش کور بود اما این‌بار بیناتر از همیشه بود. ماشین را روشن کرد و بی‌معطلی راند؛ با عصبانیت و با سرعت بالا. با برخورد ماشینش با فلزی، سرش محکم به فرمان کوبیده شد. سر بلند کرد و بدون توجه به زق‌زق روی پیشانی‌اش به روبه‌رو زل زد. به یک سطل‌زباله بزرگ برخورده بود. ماشین را به حرکت در آورد و مستقیم به سمت خانه راند. سوزش معده‌اش دوباره شروع شده بود. دوباره! وارد خانه شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز و بسته قرص‌هایش را بیرون آورد.

افسون مانند مواد مخدر بود، خود افیون بود! حضورش معتادش کرده بود. وقتی نبود، درد می‌کشید و وقتی بود از خوشحالی روی ابرها پرواز می‌کرد.

پندار اشتباه کرده بود. فکر می‌کرد درمان دردش مصرف دوباره مواد است اما درمان دردش، ترک آن بود. حتی اگر به قیمت درد کشیدنش باشد، باید آن را ترک می‌کرد؛ برای همیشه! با صدای پرهام از جا پرید:

- تو هم خوابت نمی‌بره؟

پندار لیوان آب را پایین گذاشت. پرهام حوله بر دوش، با دیدن جعبه قرص پرسید:

- معده‌ت دوباره اذیتت می‌کنه؟

پندار مطمئن جواب داد:

- آره. ولی این‌بار آخره!

از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاقش حرکت کرد. وارد اتاق شد و گوشی را با حرص روی تختش انداخت. تصویر اتاق خواب افسون به ذهنش آمد؛ با تخت آبی بی‌رنگ. خوب به خاطر می‌آورد. خودش تخت را جابه‌جا کرده و در آپارتمان جدیدش قرار داده بود. آن هم وقتی همسر داشت!

سرش را تکان داد تا تصاویر پراکنده ذهنش را دور کند. دست برد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. ناخواسته تصویر مردی که روبه‌روی افسون ایستاده و دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، در ذهنش نقش بست.

سرش را تکان داد تا تصاویر ذهنش را ترک کنند. چشمش به پوستش افتاد. سرش را تکان داد و سریع دکمه‌های پیراهنش را بست. نمی‌خواست ریل افکارش به جاهای باریک کشیده شود. سرش را دوباره و سه باره تکان داد تا فکر حضور مرد در خانه افسون را از ذهنش دور کند.

عاقبت نتوانست! تصویری که نباید به ذهنش آمده بود. غرید و موهایش را کشید. پندار احمق نبود. دوباره گول نمی‌خورد. با دستی لرزان شماره افسون را گرفت.

تلفنش خاموش بود. البته که خاموش بود! افسون بازی را خوب خوب بلد بود، روی تختش افتاد و سرش را در بالشت فرو برد تا صدای دادش را خفه کند.

***

منتظر طلوع آفتاب چشم روی هم نگذاشته بود. به محض دیدن اولین باریکه‌های نور خورشید، خودش را پشت در افسون رسانده بود. تمام تلاشش را کرده تا چشم روی هم بگذارد اما تصاویر درهم و برهم نگذاشته بود بخوابد.

اعتیادش کافی بود. تحمل درد ترک آن راحت‌تر از این‌خماری گیر کرده در آن بود. او قصد داشت آن را ترک کند اما قبل از آن، باید خشمش را خالی می‌کرد. از ماشین پیاده شد و زنگ در را زد. یک بار، دوبار، سه بار، بالأخره صدای خواب‌آلود افسون را شنید:

- کیه؟

- منم.

صدای نگرانش به گوشش خورد:

- چی شده؟ اول صبحی چه خبره؟

حتماً نگران حضور مرد در خانه‌اش بود. داد زد:

- در رو باز کن!

در بلافاصله باز شد. پندار از پله‌ها بالا رفت. به محض رسیدن پشت در آپارتمان، با مشت در زد. افسون در را باز کرد و نگران پرسید:

- چی شده؟! کسی طوریش شده؟!

- هنوز این‌جاست یا رفته؟

- کی؟

پندار وارد شد و به سمت اتاق خواب حرکت کرد و گفت:

- خودت رو به اون راه نزن. دروغ بسه! همون مردی که دیشب دم خونه‌ت دیدم.

در اتاق خواب را با مشت باز کرد. چشمش به تخت افسون افتاد. یک طرفش دست نخورده بود. افسون پشت سرش ایستاد و پرسید:

- چی شده پندار؟

- کجاست؟

افسون گیج پرسید:

- کی رو میگی؟ شکوری رو میگی؟

- پس اسمش شکوریه؟

- چت شده پندار؟ داری می‌لرزی؟ بیا بشین!

پندار بریده‌بریده نفس می‌کشید. نمی‌توانست جلوی لرزش دست و پایش را بگیرد. به سمت مبل وسط هال رفت و روی آن نشست. ضعف در پاهایش نشسته و نمی‌توانست بیشتر از این سرپا بایستد. چشمش افسون را دنبال کرد که وارد آشپزخانه شد. دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. افسون لیوان آبی را جلویش گذاشت و توضیح داد:

- وکیلمه، وکیل طلاقم.

پندار سر بلند کرد و با حرص پرسید:

- از کی تا حالا وکیل میره در خونه‌ی موکلش؟

- چرا هذیون میگی پندار؟ باید چند تا برگه بهم می‌داد.

- اون‌وقت شب؟

- مسافر بود، پرواز داشت، برگه‌ها رو باید امروز ببرم دادسرا، زودتر نمی‌تونست بهم بده.

حال پندار از دروغ‌های پشت سر همش به‌هم می‌خورد. از میان دندان‌های قفل شده‌اش گفت:

- اومد بالا! دیدم اومد تو!

- اومد بره دستشویی بنده خدا! پنج دقیقه بعد اومد بیرون. مگه ندیدیش؟

پندار دوباره چنگ انداخت و موهایش را کشید. از خودش و از حالش متنفر بود، از این گردابی که در آن گیر کرده بود، بدش می‌آمد. از این به بعد کارش

می‌شد تعقیب افسون و سؤال و جواب او. زندگی‌اش می‌شد پر از شک و تردید و شب بیداری‌های کابوس‌وار. دستش را روی صورتش کشید و آب خنک را برداشت تا آتش روشن شده در معده‌اش را آرام کند.

افسون جلوی پایش روی زمین نشست و آرام پرسید:

- حالت بهتره؟ اون‌وقت شب اینجا چی‌کار می‌کردی؟

پندار به چشمان افسون خیره شد، تصویر خودش را در آن‌ها می‌دید، تصویر شکسته و بند زده‌اش، با بغضی که تازه ته گلویش نشسته بود جواب داد:

- اومده بودم کیف پولت رو پس بدم؛ تو ماشین جا گذاشته بودی.

اشک در چشمانش شروع به جوشیدن کرد. او افسون را واقعاً دوست داشت اما نمی‌توانست این شک و تردید را تحمل کند. نمی‌توانست شب دیگری را مانند شب پیش صبح کند، این حقیقتی تلخ بود که پذیرش آن اشک به چشمانش آورده بود. افسون دست روی دستش را گذاشت و پرسید:

- تو به من شک داری؟

به چشمان سیاهش نگاه کرد. دلش برای این چشمان تنگ می‌شد، اشک از چشمش راه گرفت و از گونه‌اش پایین چکید. گرفته جواب داد:

- تو با من بودی. اون هم وقتی همسر داشتی، وقتی بچه داشتی.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- گذاشتی دستت رو بگیرم. گذاشتی خونه‌ت بخوابم. اونم وقتی یکی دیگه تو زندگیت بود!

گریه‌اش صدادار شد. شانه‌اش لرزید. پندار مجبور بود دور افسون را خط بکشد، درد این اجبار روی قلبش، خط دردناکی انداخته بود. اشک این‌بار در چشمان افسون شروع به جوشیدن کرد، دستش را دراز کرد و اشک صورت پندار را پاک کرد و گفت:

- پندار! من تو رو دوست دارم! همه‌ی این‌کارها رو به خاطر تو کردم. من هیچ‌وقت سراغ کس دیگه‌ای نمیرم، قول میدم! قسم می‌خورم!

پندار دستش را روی مچ افسون گذاشت و آرام آن را پایین آورد. دستش را فشرد و بعد از چند ثانیه رها کرد. افسون پرسید:

- به من اعتماد نداری، پندار؟!

پندار پلک زد و بعد از چند ثانیه طولانی جواب داد:

- نه!

سرش را به چپ و راست تکان داد و تکرار کرد:

- نه افسون، بهت اعتماد ندارم!

بلند شد. افسون در سکوت با التماس به چشمانش نگاه کرد، پندار گفت:

- خداحافظ افسون!

اشک غلتیده از چشمان افسون را نادیده گرفت و به راه افتاد. در را پشت سرش به هم زد و به آن تکیه داد. همیشه اولین قدم سخت است. اولین قدم ترک این اعتیاد؛ اعتیادی که نه توانایی نئشگی آن را داشت، نه خماری‌اش را.

اشک صورتش خشکیده اما قلبش خون گریه می‌کرد. تا التیام راه درازی را پیش رو داشت. راه درازی که باید به او یاد می‌داد چگونه باید دوباره به زنی اعتماد کند!

فصل هفدهم

افسون در کشوی میز کارش را باز کرد و مشغول بیرون آوردن محتویات آن شد؛ هدفون، دفترچه یادداشت و تشک کوچکی که برای نشستن روی صندلی استفاده می‌کرد. بیسکوئیت‌های خرد شده را از داخل کشو بیرون آورد و داخل سطل‌زباله ریخت.

می‌خواست در کشو را ببندد؛ اما چشمش به شکلات‌هایی افتاد که پندار گاه و بی‌گاه برایش می‌خرید و دور از چشم ویشکا داخل کشویش می‌گذاشت. بغضی ته گلویش نشست؛ بغضی که این روزها به طور مداوم و هربار به یک دلیل ظاهر می‌شد.

پلک زد تا پرده اشک را دور کند. به شکلات‌ها چنگ زد و آن‌ها را در کیفش گذاشت. با این‌که پندار به او پشت کرده اما هنوز افسون نتوانسته بود با رفتنش کنار بیاید. هنوز ته دلش امیدوار بود دل پندار به رحم بیاید، او را ببخشد و دوباره همه چیز به روال قبل برگردد.

با بلند شدن صدای بحث و جدل، دست از جمع کردن وسایلش کشید و به سمت بیرون دفترش به راه افتاد. صدای بلند سجاد و رنجبر در این طبقه پیچیده بود. با وجود نامفهوم بودن کلمات، می‌دانست که بحثشان به اخراج او مربوط است. اخراجی که به دستور غیرمستقیم رنجبر و دستور مستقیم ویشکا انجام شده بود.

افسون با ناراحتی دستی به بازویش کشید و چشم از چند کارمندی گرفت که دم دفترشان ایستاده و با نگاهی زیر چشمی به افسون، پچ‌پچ می‌کردند.
مطمئن بود ویشکا یک نسخه‌ی تر و تمیز از داستان او و پندار تحویل همه داده است.

از اخراجش ناراحت نبود. تحمل این محیط را بدون پندار نداشت. جای‌جای آن، او را به یاد روزهای خوشش می‌انداخت. این روزها زندگی از او رو برگردانده و مجبورش کرده بود به چیزهای زیادی پشت کند. اخراجش از کار در مقایسه با طلاق و جدایی از پندار، مسئله بزرگی به نظر نمی‌رسید.

چشمش به مهوش افتاد که نگران دم در آبدارخانه ایستاده و به دفتر رنجبر زل زده بود. همان لحظه صدای سجاد بلندتر شد و مهوش از جا پرید. افسون بدون معطلی به سمت دفتر رنجبر پا تند کرد. دوست نداشت سجاد به خاطر دفاع از او، اخراج شود. به محض ورود به دفتر رنجبر، بلند رو به سجاد گفت:

- بس کنید آقای مختاری! من خودم قصد استعفا داشتم.

سجاد که وسط دفتر با صورتی سرخ شده روبه‌روی رنجبر ایستاده بود، بلندتر از قبل گفت:

- مسئله فقط شما نیستید خانم کاشانی. امروز شما اخراج شدید. فردا نوبت کیه؟ انگار ویشکا مالک اینجاست که دستور استخدام و اخراج میده! پس تکلیف اون همه وقتی که پای پروژه گذاشتید چی؟ اسمتون رو به راحتی از پروژه حذف کرده! چون اون خانوم از شما خوشش نمیاد، باید اخراج بشید؟!

رنجبر که از این بحث خسته شده بود، تسلیم شده به میزش تکیه داد و با صدایی آهسته‌تر از قبل که فقط به گوش سه نفرشان برسد گفت:

- مختاری جان! فکر می‌کنی من نمی‌فهمم؟! فکر می‌کنی کسی نمی‌دونه؟! من جرأت مخالفت ندارم. مخالفت کنم، منم باید اخراج بشم. اونم توی چهل سالگی! با دوتا بچه و مهریه‌ای که هر ماه باید بدم. به خدا من هیچکاره‌م! شلوغش نکن. بذار زندگیمون رو بکنیم.

افسون جلو رفت و قبل از این‌که سجاد دهان باز کند و بحث را ادامه دهد، بازویش را کشید و او را به بیرون هدایت کرد. حین عبور از سالن و ورود به دفترش، به مهوش اشاره کرد لیوانی آبی برای سجاد بیاورد.

سجاد بدون مقاومت وارد دفتر افسون شد. هنوز نفس‌نفس می‌زد و سرخی صورتش مشخص بود. با دیدن میز خالی ویشکا بلند گفت:

- خودش امروز اینجا نیست. همه‌ی کارها رو سپرده به رنجبر و خودش در رفته. دختره احمق!

افسون با ناراحتی به وضعیت ایجاد شده نگاه کرد. دیروز از منابع انسانی به او اطلاع دادند که قراردادش به اتمام رسیده. در واقع محترمانه او را اخراج کرده بودند. می‌دانست اخراجش به ویشکا مربوط می‌شود و مقاومت فایده‌ای ندارد. امروز تنها برای جمع کردن وسایلش آمده بود. افسون با اشاره به صندلی خالی روبه‌روی میزش گفت:

- بسه! بیا بشین. حرص نخور. من خودم می‌خواستم استعفا بدم. می‌خوام برم اصفهان. اخراجم مهم نیست.

سجاد دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و گفت:

- زوره افسون! خیلی زوره! اگه الآن جلوش نایستیم، فردا نوبت من و بقیه می‌رسه. شدیم غلام حلقه به گوش این جماعت!

با ورود مهوش، ساکت شد و صحبتش را ادامه نداد. مهوش لیوان به دست و بلاتکلیف وسط دفتر ایستاد. افسون لیوان را گرفت و داخل دست سجاد گذاشت. سجاد سر به زیر بدون نگاهی به مهوش، به میز ویشکا تکیه داد و لیوان را یک‌جا سر کشید.

سکوتی عذاب‌آور بر دفتر حکم‌فرما شد. اخیراً هر جا که سجاد و مهوش با هم حضور داشتند، وضع همین بود. مهوش کمی این‌پا و آن‌پا کرد و وقتی دید سجاد سکوتش را ادامه می‌دهد، سر به زیر انداخت و بیرون رفت. بعد از رفتنش، افسون نفسش را بیرون داد و آهسته خطاب به سجاد گفت:

- از این به بعد می‌خوای این‌جوری باشی؟ که هر وقت مهوش رو می‌بینی، فرض بگیری که اینجا نیست و باهاش یک کلمه حرف نزنی؟! اون چه گناهی کرده؟!

سجاد کلافه لیوان را روی میز ویشکا گذاشت و با تن پایینی جواب داد:

- من چه گناهی کردم؟ از اول سعی کردم واضح بهش بگم قصد خاصی به جز دوستی ندارم. اون اشتباه برداشت کرد و کار رو به اینجا کشوند. ازدواج من و دخترخاله‌م از خیلی وقت پیش مشخص بود. حتی در موردش به مهوش گفته بودم. مادرم با خاله‌م چند سال پیش حرف زده بود. منتظر بودن درس عاطفه تموم بشه تا بحث ازدواج رو پیش بکشن.

افسون با ناراحتی به سجاد نگاه کرد. سجاد که یک گوش شنوا برای درد و دلش پیدا کرده بود، ادامه داد:

- من نمی‌تونم باهاش راحت باشم، وقتی می‌دونم بهم علاقه داره و همه اینکارهایی که می‌کنه با منظوره.

و به لیوان آب خنک اشاره کرد. افسون توضیح داد:

- من بهش گفتم آب بیاره.

سجاد بحث را ادامه نداد. کلافه ابرو در هم کشید. خط‌های روی پیشانی‌اش نشان می‌داد، ذهنش حسابی آشفته است. پشیمانی و ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید. سرش را با تأسف تکان داد. آهی کشید، تکیه‌اش را از میز گرفت و به راه افتاد. افسون که می‌ترسید سجاد دوباره قصد بحث با رنجبر را داشته باشد، سریع پرسید:

- کجا؟

سجاد ایستاد و با لحنی خسته مانند سربازی از جنگ برگشته جواب داد:

- می‌خوام امروز رو مرخصی بگیرم. شاید من هم رفتم شعبه زعفرانیه. اینجا دیگه غیرقابل تحمل شده!

- اگه به خاطر مهوشه، لازم نیست بری. مهوش از هفته دیگه برمی‌گرده شعبه اکباتان. همون جایی که از اول قرار بود باشه. اگه به خاطر ویشکا می‌خوای بری، باید بدونی، تو همه اداره‌ها یکی مثل ویشکا هست. بهتره همین‌جا باهاش کنار بیای.

سجاد خسته سر تکان داد و بدون دادن جوابی بیرون رفت. افسون سراغ جمع کردن وسایلش برگشت. دوست داشت زودتر از این محیط غم‌انگیز بیرون بزند. تمام وسایلش را داخل پلاستیک خرید بزرگی جای داد. یکی از شکلات‌هایی را که پندار خریده بود، داخل دهانش گذاشت و به راه افتاد.

***

افسون پرده را کنار زد و به برگ‌های سبز درختان نگاه کرد که زیر نور خورشید می‌درخشید. با تکیه به دیوار کنار پنجره، حواسش را به شکوری داد که از پشت تلفن مشغول توضیح وضعیت جدیدشان بود:

- همسرتون به دادگاه درخواست اعسار داده. به این معنی که اوضاع مالی درست و حسابی نداره و نمی‌تونه بهتون مهریه بده.

افسون چشم از برگ سبز درختان گرفت و پرسید:

- چقدر این پروسه طول می‌کشه؟ من از خدامه از خیر مهریه بگذرم و زودتر طلاق بگیرم اما وقتی به بدهی وامش فکر می‌کنم، دلم می‌خواد حداقل یه بخشی از پول رو بگیرم. هفته پیش از در و همسایه شنیدم غلام‌حسین اموالش رو به نام مادرش کرده تا از زیر دادن مهریه بگذره.

- مگه اموال داره؟ چی بنامشه؟

- نصفِ یه خونه و یه ماشین.

- می‌دونید دقیقاً کی به نام مادرش زده؟

اخمی ناشی از فکر کردن روی پیشانی افسون نشست. نزدیک به یک ماه بود که به اصفهان برگشته و اخبار غلام‌حسین را جسته و گریخته شنیده بود. با یادآوری صحبت‌های بقیه جواب داد:

- شاید دو ماه پیش.

شکوری نفسش را با آسودگی بیرون داد و گفت:

- یعنی بعد از درخواست مهریه بوده! در این صورت می‌تونیم شکایت کنیم. چون اینکار رو برای فرار از دادن مهریه کرده، هم مادرش و هم خودش مجرم حساب می‌شن. من با خود همسرتون تماس می‌گیرم تا اول مشکل رو بین خودمون حل کنیم. اگه قبول نکرد، تهدید به شکایت می‌کنم. معمولاً این راه جواب میده!

دوباره یک قدم جلو رفته و غلام‌حسین سنگ بزرگی جلوی پایشان انداخته بود. هربار وضع همین بود. حتی تعداد دفعاتی که به دادگاه مراجعه کرده بودند، از دستش در رفته بود. با صدایی که سعی می‌کرد ناامیدی از آن مشخص نباشد، دوباره پرسید:

- به نظرتون این پروسه چقدر طول می‌کشه؟

- صبور باشید خانم! طلاق، پروسه یه ماه و دو ماهه نداره. طول می‌کشه. حتی در بعضی مواقع چند سال. فقط به نتیجه فکر کنید.

افسون ناراضی تکیه‌اش را از دیوار گرفت و روی تخت کوچک اتاقش نشست. شکوری با ادامه یافتن سکوت افسون، گفت:

- شما چند سال زندگی با همسرتون رو تحمل کردید. چند ماه دیگه هم تحمل کنید تا ماجرا برای همیشه تموم بشه. به من اعتماد کنید خانم!

افسون نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

- ممنون.

- پس باهاتون تماس می‌گیرم. نتیجه رو اطلاع میدم. روزتون خوش.

بعد از قطع گوشی، دست زیر چانه‌اش زد و به چمدانش نگاه کرد که گوشه اتاق قرار داشت. تنها چیزی که بعد از چندین سال زندگی مشترک، با خودش از تهران آورده بود. چشم از چمدان گرفت و سراغ لیست پیام‌هایش رفت. روی اسم «فرشته» زد و چند پیام آخری را که فرستاده و پندار بی‌جواب گذاشته بود، مرور کرد.

مضمون همه‌ی پیام‌ها یکی بود. اظهار پشیمانی کرده و از پندار خواسته بود او را ببخشد. دوست داشت بعد از همه‌ی این ماجراها، پندار را در کنارش داشته باشد. هنوز آپارتمان تهرانش را به امید این‌که پندار ممکن بود نظرش را عوض کند، پس نداده بود. هنوز امید داشت که پندار جواب یکی از پیام‌هایش را بدهد و او را ببخشد.

گوشی را روی تختش رها کرد و از اتاق بیرون رفت. پروین در گوشه‌ای از هال کنار مادرش نشسته و مشغول خرد کردن سبزیجات برای ترشی بود. با دیدن افسون، مثل تمام این یک ماه ابرو در هم کشید و زیر لب شروع به غرغر کرد. مادرش سر بلند کرد و پرسید:

- چی شد؟

- بحث مهریه‌ست. غلام‌حسین مهریه نمیده.

صدای پوزخند پروین به گوشش رسید. می‌دانست پروین نمی‌تواند ساکت بماند و زخم زبان نزند. طبق انتظارش پروین لب باز کرد و گفت:

- فکر کردی یه درخواست طلاق بدی، همین فردا طلاقت رو می‌گیری. نه خواهر من! اونقدر دوندگی داره که وسطش کم میاری. مهریه هم کی میده. فکر کردی به این راحتیه؟!

حرف‌های پروین در این مدت کوتاه، ته دلش را خالی کرده بود. بدتر این‌که حرف‌هایش واقعیت داشت. طلاق، سخت‌تر و طولانی‌تر از آن‌چه تصورش را می‌کرد، پیش رفته بود. قبلاً به هوای پندار، برای طلاق و شروع زندگی جدید، اشتیاق داشت اما الآن حتی مطمئن نبود کاری که می‌کند به نفعش باشد.

به شکوری چیزی نگفته اما چندین بار به فکر پس گرفتن دادخواست طلاقش افتاده بود. به قدری سردرگم بود که حتی نمی‌دانست بعد از طلاق چگونه باید زندگی را ادامه دهد. پروین کلم‌های خرد شده را داخل قابلمه بزرگی ریخت و ادامه داد:

- چرا برنمی‌گردی سر خونه و زندگیت؟

خانه و زندگی! انگار همین دو کلمه را نیاز داشت تا به خاطر آورد چرا تصمیم به طلاق گرفته بود؛ با غلام‌حسین، نه خانه‌ای داشت و نه زندگی‌ای. برای خودش سر تکان داد. روبه‌روی پروین نشست و مشغول تمیز کردن هویج‌ها شد. پروین دوباره با اصرار گفت:

- برگرد سر خونه و زندگیت. این مدت انگشت‌نمای مردم شدیم. شوهرم چپ میره و راست میاد، سرکوفت می‌زنه. اگه الآن برگردی... .

افسون محکم جواب داد:

- من برنمی‌گردم پروین!

پروین برای اولین‌بار در طی این مدت چیزی را به زبان آورد که هیچ‌کس در مورد آن حرف نزده بود:

- اون پسره بهت وعده و وعید داده؟ به خاطر یه جوون هوایی شدی و زندگیت رو بهم ریختی؟ مگه دختر نوجوون شونزده ساله‌ای؟!

پس ماجرای او و پندار از بیرون به این شکل به نظر می‌رسید. افسون که تحمل شنیدن قضاوت بقیه را در مورد خودش و پندار نداشت، بلند گفت:

- بسه! تو که تو زندگی من نبودی. این‌قدر راحت قضاوت نکن!

پروین با حرص کلم‌های خرد شده را داخل قابلمه پرت کرد و بلندتر از قبل جر و بحث را ادامه داد:

- پس دردت چی بود؟! هیچ فکر من و نسرین رو کردی؟! هیچ فکر کردی با این کارت چجوری می‌تونیم با خونواده شوهرهامون کنار بیاییم؟ از وقتی شوهرم در مورد طلاقت فهمیده، زبونم جلوش کوتاه شده! تا میام به کارهاش اعتراض کنم، اسم تو رو میاره.

- تقصیر شوهرته نه من! نمی‌شه همش مراعات اون رو بکنیم. من چی‌کار کنم عقل شوهرت به دهن مردمه!

- هیچ فکر بعدش رو کردی؟! یه زن مطلقه تنها! تا آخر عمر می‌خوای چی‌کار کنی؟!

افسون دندان‌هایش را روی هم سابید. کسی درک نمی‌کرد که تا به امروز یک زن متأهل تنها بود. دهان باز کرد تا به پروین بابت قضاوت نابه‌جایش بتوپد که صدای بلند مادرش اجازه نداد:

- بسه! این‌قدر به همدیگه نگید چی‌کار کن، چی‌کار نکن! همش تو این خونه دعوا داریم!

با اشاره به افسون و خطاب به پروین طعنه‌آمیز ادامه داد:

- بذار هر کار می‌خواد بکنه. تا الآن که هر کاری خواسته کرده!

افسون لب بست و با حرص چاقو را روی هویج‌ها کشید. «تا الآن که هر کاری خواسته کرده!» تحمل زخم زبان‌ها هم به اندازه تحمل مشکلات طلاق سخت بود. تنها کاری که به میل خودش انجام داده بود، رابطه‌اش با پندار بود. بقیه زندگی‌اش را به اجبار و خواست بقیه گذرانده بود. پروین اما نتوانست زبان به دهان بگیرد و گفت:

- اصلاً تقصیر منه که اومدم راهنماییت کنم. تو که گوشت بدهکار نیست!

با حرص چاقو را انداخت و بلند شد. مانتوی مشکی‌اش را از روی مبل برداشت. مادرش سر بلند کرد و پرسید:

- کجا؟

پروین در حال بستن دکمه‌های مانتو جواب داد:

- برم سر خونه و زندگیم. فک زدنم اینجا فایده‌ای نداره!

نگاه مادرش روی انبوه سبزیجات تمیز نشده چرخید و سکوت کرد. افسون نفسش را بیرون داد و به ادامه کارش پرداخت. حق با بقیه نبود اما نمی‌خواست در مورد خودش و پندار به بقیه توضیحی بدهد.

قبل از این‌که پروین از هال خارج شود، صدای زنگ تلفن بلند شد. تلفن در گوشه‌ای از هال و نزدیک به در ورودی قرار داشت و به پروین نزدیک‌تر از بقیه بود. افسون نیم‌خیز شد تا تلفن را جواب دهد. پروین زودتر با غرغر تلفن را برداشت و جواب داد:

- الو؟

- ... .

- بله. همین‌جاست. شما؟

چند ثانیه بعد، با دست به صورتش زد و رو به افسون و مادرش که منتظر به پروین زل زده بودند، توضیح داد:

- خاک بر سرم! بابا تصادف کرده!

چاقو از دست مادرش افتاد. افسون هم نگران چاقو را در قابلمه گذاشت و بلند شد. سعی کرد فکرش را به کار بیندازد. به سمت اتاقش پا تند کرد تا سریع حاضر شود. ظاهراً روال زندگی همین بود. مشکلات و دست اندازهایی که هر روز باید یکی پس از دیگری آن‌ها را حل می‌کرد. سوئیچ را برداشت و زودتر از مادرش و پروین از هال بیرون زد.

***

افسون ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد. مادرش با دستپاچگی از ماشین پیاده شد و سردرگم ایستاد. ظاهراً افسون تنها عضو خانواده‌اش بود که در شرایط حساس می‌توانست خونسردی‌اش را حفظ کند. افسون پیاده شد و او را به سمت اورژانس هدایت کرد. پروین ساکت و اخمو پشت سرشان به راه افتاد.

با وجود زن دوم پدرش، مادرش هنوز هم نگران و دلواپس پدرش بود. افسون الآن بهتر از هر زمان دیگری می‌فهمید که این رفتار مادرش، عشق و علاقه، وظیفه یا حتی وفاداری نیست؛ بلکه عادت و وابستگی است.

افسون این وابستگی را می‌فهمید. مادرش به حضور و پشتیبانی گاه و بی‌گاه پدرش عادت کرده بود و آن‌قدر وابسته بود که توانایی مستقل زندگی کردن و مستقل فکر کردن را نداشت. همین عادت باعث شده بود افسون به زندگی با غلام‌حسین ادامه دهد. عادتی که در ظرف ترکش بود.

دستش را به پشت خمیده مادرش گذاشت و او را در راهروی اورژانس هدایت کرد. پروین سراغ پدرش را از پرستاری گرفت که در ایستگاه پرستاری ایستاده و ظاهراً پروین با او صحبت کرده بود. پرستار که خانم میانسالی به نظر می‌رسید، آن‌ها را به سمت تختی در گوشه‌ی اورژانس که با پرده‌ای سبز رنگ از بقیه تخت‌ها جدا شده بود، راهنمایی کرد. به محض پس زدن پرده، با صحنه‌ای که همیشه افسون از آن می‌ترسید، مواجه شدند.

زنی تقریباً چهل ساله همراه با پسر بچه کوچکی کنار تخت پدرش ایستاده بودند. افسون آب دهانش را قورت داد و مانتوی کهنه و قهوه‌ای رنگ زن را از

نظر گذارند. اخم‌های پروین رفته‌رفته در هم فرو می‌رفت و بهت و تعجب در صورت مادرش پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد.

هر سه، پدر مریض و بی‌حال و پرستار جوان ایستاده کنار تخت را نادیده گرفتند و به زن و بچه نگاه کردند. لازم نبود کسی آن‌ها را معرفی کند. افسون همیشه تصویری مبهم از آن‌ها در ذهنش داشت و امروز بالأخره با واقعیت مواجه شده بود.

مادرش وا رفت و پروین دست‌هایش را مشت کرد. افسون دستش را روی بازوی پروین گذاشت تا حرفی به زبان نیاورد؛ نه موقعیت مناسب بود و نه مکان. اما پروین خودداری نکرد و با صدای بلند گفت:

- کی این‌ها رو خبر کرده؟

پرستار جوان که از خشم موجود در صدای پروین ترسیده بود، آهسته جواب داد:

- با گوشی آقا تماس گرفتند، گفتند همسرشونن.

و معصومانه ادامه داد:

- نباید خبرشون می‌کردم؟!

جواب پرستار جوان، حمله‌ی پروین به فخری بود. پروین خشم و عصبانیتش را در کلامش ریخت و فخری را به باد سرزنش و ناسزا گرفت. پرستار ترسیده گوشه‌ای ایستاد. افسون پروین را عقب کشید و پسر کوچک هشت ساله، پشت سر فخری پناه گرفت. پدرش با رنگ زرد روی تخت دراز کشیده و حتی

نمی‌توانست حرف بزند. مادرش تنها در سکوت به فخری زل زده بود و حتی سعی نمی‌کرد جلوی پروین را بگیرد.

افسون، پروین را کشان‌کشان به بیرون از اورژانس هدایت کرد. چشمش را از مردمی گرفت که در راهروی اورژانس آن‌ها را با دست نشان می‌دادند و پچ‌پچ می‌کردند. افسون سعی داشت با دست جلوی دهان پروین را بگیرد. پروین اما با صورتی سرخ شده، زمین و زمان را نفرین می‌کرد. با ورود به فضای سبز جلوی بیمارستان، افسون بلند گفت:

- بسه! آبرومون رو بردی! هر کی نفهمیده بود، با داد و بی‌داد تو فهمید. فقط دعا کن آشنا ما رو ندیده باشه.

پروین دستش را از دست افسون بیرون کشید و او را یک قدم هل داد، روی نیمکتی نشست و با بغض گفت:

- اگه شوهرم بفهمه، آبرو برام نمی‌مونه. تا عمر دارم سرکوفت می‌زنه. خدایا!

دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی خیس به افسون نگاه کرد. افسون روسری‌اش را مرتب کرد و به مادرش نگاه کرد که همچنان ساکت و شوکه ایستاده بود. دستش را گرفت و او را کنار پروین نشاند.

پروین دستش را از جلوی دهانش برداشت و بلند رو به افسون داد زد:

- تو و بابا چی تو مغزتون می‌گذره؟ چرا حالیتون نیست خانواده دارید؟ هیچ به آبروریزی بعدش فکر کردید؟! چرا با زندگی بقیه بازی می‌کنید؟!

افسون خسته از این سرزنش‌ها گفت:

- مشکل شوهر توئه که اشتباه‌های بقیه رو پای تو می‌نویسه. به جای سرزنش بقیه، شوهرت رو سرزنش کن! این‌قدر داد و قال راه انداختی که نفهمیدم حال بابا چطوره!

در سکوت به دو زن روبه‌رویش نگاه کرد. انتظار نداشت در این شرایط از پدرش مراقبت کنند. ظاهراً خودش باید تمام تصمیمات را می‌گرفت. با نگاهی به آن دو، به سمت اورژانس به راه افتاد. قبل از این‌که دور شود، مادرش دهان باز کرد و گفت:

- ببریمش خونه خودمون، افسون!

افسون ایستاد و با دلخوری به مادرش نگاه کرد. مادرش با چشمانی ملتمس دسته کیف را در دستش مچاله کرده بود. نمی‌دانست علت این تصمیم مادرش چیست اما هر چه که بود، درخواست مادرش به درخواست بقیه ارجحیت داشت.

سرش را به تأیید تکان داد و به راه افتاد. هنگام عبور از راهرو، سرش را پایین انداخت تا نگاه‌های زیر چشمی بقیه را نبیند. وارد اتاقک محصور بین پرده‌ها شد و پرده را کشید تا چشم کسی به آن‌ها نیفتد.

فخری روی یک صندلی کنار تخت نشسته و پویا پسر ترسیده‌ای که برادر افسون محسوب می‌شد، به او تکیه داده بود. چشمش به پای گچ گرفته‌ی پدرش افتاد. با لحن سردی که دست خودش نبود از پدرش پرسید:

- دکتر چی گفت؟

صدای ضعیف پدرش را به زحمت شنید:

- گفت پام شکسته. فعلاً باید تو گچ باشه.

نفس پدرش به سختی بالا می‌آمد. افسون شرایطش را کاملاً درک می‌کرد. بین پدرش و فخری چشم چرخاند. به سمت فخری به راه افتاد. پسرک ترسیده بیشتر به مادرش چسبید. افسون خطاب به فخری گفت:

- من بابا رو می‌برم خونه. شما می‌تونید برید.

فخری در انتظار اجازه به پدرش نگاه کرد. تردید و دودلی در چشمانش مشخص بود. دهان باز کرد و گفت:

- اما... .

افسون محکم گفت:

- اون وقتی که زن یه مرد خانواده‌دار شدی باید قبول می‌کردی که اولویتش نیستی. لطفاً تشریف ببرید!

فخری بدون توجه به افسون، همچنان چشم به پدرش دوخته بود. انتظار داشت پدرش حرفی بزند و از فخری پشتیبانی کند. پدرش اما با بستن چشمش، بحث را خاتمه یافته اعلام کرد.

فخری با اکراه بلند شد و با نگاهی خصمانه به افسون و با خداحافظی زیر لبی بیرون رفت. افسون خسته از این روز طولانی، روی صندلی کنار پدرش نشست. به سرمی چشم دوخت که هنوز نصفه بود و باید تا تمام شدنش منتظر می‌ماند.

افسون هم راه پدرش را رفته و می‌دانست حق سرزنش کردن او را ندارد. با این حال در این شرایط ترجیح می‌داد، طرف مادرش بایستد. دلش هوای پندار را کرد. گوشی را بیرون آورد و برایش نوشت:

- پندار، لطفاً با من حرف بزن. فقط یه بار دیگه.

پیام را فرستاد و ناامید به صفحه چشم دوخت. برخلاف دفعات پیش در عرض چند ثانیه، پیامش جواب داده شد. با دستی که از هیجان می‌لرزید، پیام را باز کرد و چشمش به کلمات نه چندان دلنشین افتاد:

- من این خط رو تازه خریدم. لطفاً دیگه به این شماره پیام ندید.

ابروهای افسون پایین افتاد. آخرین راه ارتباطی‌اش با پندار قطع شده بود. لب روی هم فشرد و بغضش را قورت داد. ظاهراً وقت آن بود که بپذیرد، پندار برای همیشه رفته و هیچ‌گاه باز نخواهد گشت.

***

از ماشین پیاده شد و پلاستیک‌های میوه و سبزیجات را بیرون آورد. چشمش به زن ایستاده جلوی خانه‌شان افتاد. ابرو در هم کشید و کوچه را از نظر گذراند. خوشبختانه قبل از ظهر بود و اثری از همسایه‌ها در کوچه دیده نمی‌شد.

پلاستیک‌های خرید را در دستش جابه‌جا کرد و به در نزدیک شد. فخری با دیدنش دستی به روسری کهنه و از مد افتاده‌اش کشید. افسون کلید را داخل در کرد و بدون صحبتی با فخری وارد خانه شد. هنوز در را نبسته بود که فخری دستش را روی در گذاشت و گفت:

- می‌خوام ببینمش. باید باهاش حرف بزنم.

افسون سرد جواب داد:

- دیگه حق نداری بیای اینجا، نمی‌خوام در و همسایه از این ماجرا باخبر بشه. مسائل تو و شوهرت به خودتون مربوطه، ما رو قاطیش نکنید.

فخری با اصرار ادامه داد:

- جواب تلفن‌هام رو نمیده. من و اون بچه خرجی می‌خوایم. نمیشه ما رو به امون خدا ول کنه.

افسون به چهره ترسیده فخری نگاه کرد؛ زنی که تنها از قطع شدن خرج و مخارجش می‌ترسید، نه از بی‌آبرویی یا سرزنش شدن. زنی که احتمالاً به خاطر لقمه‌ای نان، زن دوم مردی شده بود. افسون با تأسف سر تکان داد.

در حال بستن در گفت:

- به خودش زنگ بزن. دیگه هم اینجا نیا!

بدون این‌که اجازه دهد فخری حرفی بزند، در را محکم به هم زد و به راه افتاد. عرض حیاط کوچکشان را طی کرد و وارد هال شد. به پدرش نگاه کرد که مثل تمام چند روز گذشته روبه‌روی تلویزیون دراز کشیده و مشغول تماشای برنامه‌های آن بود.

افسون گلو صاف کرد تا توجه پدرش جلب شود و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

- جواب تلفن‌های اون زن رو بده. نمی‌خوام هربار که جواب نمیدی، پاشه بیاد اینجا. پاش رو به این خونه باز نکن!

پدرش اخم در هم کشید و جوابی نداد. افسون پلاستیک به دست به سمت آشپزخانه به راه افتاد. پلاستیک‌ها را روی اُپن گذاشت و به مادرش نگاه کرد که مشغول هم زدن سوپی برای پدرش بود. در طی این چند روز نه با پدرش حرفی زده و نه شکایتی کرده بود.

سوئیچ را در دستش چرخاند و پرسید:

- با بابا می‌خوای چی‌کار کنی؟

- انتظار داری چی‌کار کنم؟ شوهرمه. نمیشه از خونه بیرونش کرد.

افسون نمی‌توانست مادرش را سرزنش کند. خودش شش سال به مردی که حضورش حس نمی‌شد، چنگ زده بود. انتظار نداشت مادرش یک روزه این وابستگی سی و چند ساله را از بین ببرد. نفسش را حرصی بیرون داد و پرسید:

- با فخری چی؟ با اون می‌خوای چی‌کار کنی؟

مادرش موهای نیمه سفیدش را پشت گوش فرستاد و جواب داد:

- نمی‌دونم. یه پسر کوچیک داره. خدا رو خوش نمیاد آواره کوچه خیابون بشن.

سوئیچ را در دستش فشرد. گاهی در زندگی نه راه پیش وجود داشت، نه پس. گاهی اشتباه‌ها و عواقبشان تنها محدود و منحصر به یک فرد نمی‌شد. گاهی یک فرد اشتباه می‌کرد اما افراد زیادی تاوان آن را می‌دادند.

افسون با ناراحتی ابرو در هم کشید. مانتو را در آورد و سراغ شستن ظرف‌ها رفت، به جاری شدن آب خنک روی دستانش نیاز داشت تا فکرش آزاد شود،

برای اولین‌بار در طول چند ماه گذشته، به این فکر کرد که با انتخاب زندگی فرعی‌اش، به چند نفر آسیب زده است.

با صدای زنگ در چشم از ظرف‌ها گرفت. با ندیدن کسی در اطراف، دستانش را خشک کرد و به سمت آیفون به راه افتاد. حتماً دوباره فخری بود. با وجود این‌که زیاد با فخری روبه‌رو نشده اما از همین الآن از سر و کله زدن با او خسته شده بود.

دستش را روی دکمه آیفون فشرد و به جای فخری، صورت عصبانی غلامحسین جلویش پدیدار شد؛ صورت عصبانی که به ندرت با آن مواجه می‌شد. ابروهای در هم رفته، پیشانی چروک خورده و دندان‌های تیزش افسون را ترساند. آب دهانش را قورت داد. صدای زنگ دوباره در هال خانه پیچید و صدای مشت کوبیدن غلامحسین به در بلند شد.

مادرش در حال خشک کردن دستش از سرویس بهداشتی بیرون آمد و پرسید:

- کیه که خونه رو گذاشته رو سرش؟

افسون جواب نداد. در عوض ترسیده سراغ موبایلش رفت و با شکوری تماس گرفت. به محض وصل شدن تماس، بدون سلام و احوال‌پرسی گفت:

- غلامحسین اینجاست، خیلی عصبانیه. چی شده؟!

مادرش با شنیدن اسم غلامحسین چشم بر هم گذاشت و درحالی‌که زیر لب زمزمه می‌کرد، سراغ قابلمه رفت. صدای آرام و مطمئن شکوری در ذهنش پیچید:

- انتظار نداشتم این‌قدر زود بیاد در خونه‌تون. حکم دادگاه اومده. ماشینش رو بابت مهریه مصادره کردند. احتمالاً به این خاطر عصبانیه.

- حالا من چی‌کار کنم؟

- باهاش رودررو نشید. من باهاش تماس می‌گیرم تا مشکل رو بین خودمون حل کنیم. امیدوارم تا حالا فهمیده باشه که با زور و داد و بی‌داد راه به جایی نمی‌بره. اگه آزار و اذیتش رو ادامه داد، به پلیس زنگ بزنید خانم.

بعد از این‌که شکوری تلفن را قطع کرد، نفس راحتی کشید. دوباره به سمت آیفون رفت و دکمه را زد. هیچ‌گاه غلام‌حسین را در این حد عصبانی ندیده بود؛ البته به جز روزی که با پندار روبه‌رو شده بود. می‌دانست غلام‌حسین پول‌دوست است اما دیدنش در این حالت، آن هم به خاطر پرداخت مهریه، تأسف داشت.

در همان لحظه غلام‌حسین دست از در زدن برداشت و موبایلش را بیرون آورد. افسون مطمئن بود شکوری تماس گرفته است. ناخن به دهان گرفت و منتظر شد. نمی‌توانست لب‌خوانی کند؛ اما آب دهان غلام‌حسین که با هر داد بیرون می‌ریخت، نشان می‌داد شکوری را به باد فحش گرفته است.

چند دقیقه بعد با قطع تلفن، غلام‌حسین مشت آخر را به در زد و تسلیم شده کوچه را ترک کرد. بعد از رفتنش نفس راحتی کشید. به محض سر چرخاندن، پدرش همان‌طور که چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود گفت:

- اشتباه کردی درخواست طلاق دادی. این مرد تا عمر داری ولت نمی‌کنه!

افسون نیاز به نصیحت کسی، آن هم پدرش نداشت. حرمت بینشان خیلی وقت پیش شکسته شده بود. بدون جواب دادن به سمت آشپزخانه به راه افتاد. مادرش با بشقابی سوپ به دست، نگاهی به او انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

هر چند مادرش چیزی به زبان نیاورده بود؛ اما نگاهش با سرزنش پدرش برابری می‌کرد. افسون شیر آب را باز کرد و دستش را زیر جریان خنک و تازه‌ی آن گرفت. او در این راه تنها بود؛ مثل تمام شش سال زندگی مشترکش! اگر از پس آن شش سال برآمده، از پس این پروسه چند ماهه هم برمی‌آمد. با یادآوری صحبت‌های شکوری لبخندی بر لبش نشست و به شستن ظرف‌ها با خیالی آسوده ادامه داد.

***

به ماشین تکیه داده و به در مدرسه چشم دوخته بود. هوا کم و بیش سرد شده و با آمدن پاییز، درختان کم‌کم بدون برگ می‌شدند. پیامکی را که تازه دریافت کرده بود دوباره خواند:

- تبریک خانم، طلاقتون نهایی شد!

لبخند کوچکی روی لبش قرار گرفت. با وجود تمام سختی‌ها بالأخره همه چیز تمام شده بود. سخت‌ترین قسمتش کشمکش سر مهریه بود که با پیگیری شکوری، بخش اعظم آن با فروختن ماشین غلام‌حسین پرداخت شده و بقیه قسط‌بندی شده بود.

با پیچیدن صدای جیغ و داد بچه‌ها، چشم از صفحه گوشی گرفت و به پارسا نگاه کرد که به سمتش می‌دوید. دستش را باز کرد و او را در آغوش گرفت. ایستاد و موهای پارسا را مرتب کرد. چرخید تا سوار ماشین شود که نگاهش به غلامحسین افتاد. چند قدمی جلو آمد و با اشاره به پارسا گفت:

- اومده بودم دنبالش. می‌خواستم بهت بگم چند روز پارسا رو ببری پیش خودت.

افسون سری تکان داد و گفت:

- منم درگیر آماده کردن آپارتمانم. قبل از این‌که اسباب کشی کنم باید تعمیرش کنم. مجبورم بذارم خونه مامانم. فعلاً اونجا می‌مونه.

غلامحسین سر تکان داد و به زمین چشم دوخت. افسون ادامه داد:

- وکیلم همین الآن پیام داد. طلاق نهایی شده!

اخم ظریفی روی پیشانی غلامحسین نشست و تلخ و ناراضی گفت:

- می‌دونم. خبرش رسیده!

افسون برای محکم کاری یادآوری کرد:

- پارسا میاد با من زندگی می‌کنه.

غلامحسین بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و جواب داد:

- باشه. این‌جوری بهتره. این روزها دارم میرم خواستگاری. بله رو که بگیریم، درگیر آزمایش خون و عقد می‌شم. بسه هر چی سختی کشیدم! باید به زندگیم سر و سامونی بدم. پارسا پیش تو باشه، خیال من راحت‌تره!

افسون پوزخند زد. از این‌که غلام‌حسین تغییری نکرده بود، ذره‌ای تعجب نکرد. حرف‌هایش را از گوش دیگرش بیرون کرد و پرسید:

- از زهره چه‌خبر؟

- چند روز دیگه با پسر همسایه عقد می‌کنه. پسر مش نعمت! انگار شوهر قحطه؟!

با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

- صبح تا شب دستش تو گل و سیمانه، حمال ساختمون!

لبخندی روی لب افسون نشست و جواب داد:

- نون زور و بازوش رو می‌خوره! شرف آدم به نون بازوشه. چه زن باشه، چه مرد! انگار زهره هم فهمید آدمی مثل تو به دردش نمی‌خوره!

غلام‌حسین دهان باز کرد که اعتراض کند اما افسون زودتر به راه افتاده بود. وقتش با ارزش‌تر از تلف کردن آن به پای غلام‌حسین بود. خبر داشت که زینت، زهره را خواستگاری کرده بود. هر چند از زهره دل‌خوشی نداشت اما از این‌که اشتباه افسون را تکرار نکرده بود، خوشحال بود.

پارسا را سوار ماشین کرد و به سمت خانه‌ی مادرش به راه افتاد. برنامه‌اش برای روزهای آینده پر بود. تعمیر آپارتمان نقلی‌اش در اصفهان، معرفی خودش در شرکت جدید، همه و همه سرش را شلوغ کرده بود.

قرار بود سرش شلوغ‌تر هم شود. قصد داشت کار پاره وقت خانگی راه بیندازد؛ کاری که مادرش چرخ اساسی آن را تشکیل دهد و مستقل شود. شاید در آن صورت می‌توانست زندگی مستقلی را جدا از پدرش اداره کند.

زندگی‌اش در طول یک سال گذشته پر از سراشیبی و سنگلاخ بود اما بالأخره توانسته بود از پس آن بربیاید و این راه را با تمام سختی‌هایش طی کند. هر چند گاهی دلش برای پندارش تنگ می‌شد؛ اما فهمیده بود که در زندگی واقعی، دل بستن به پنداری زیبا و شیرین، اشتباهی از پیش باخته است. افسون با دیدن خورشید ضعیف پاییزی لبخند زد، رادیو را روشن کرد و با اطمینان به سمت آینده‌ای که قرار بود با دستانش بسازد، حرکت کرد.

پایان

اسفند هزار و چهارصد و یک



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مرجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنو شت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکا فات آذها قرار خوا هد گرفت.

خرید

کتاب دردمان

درڈمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودنِ علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگریز به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهند سی ا ست که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته اســت. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضــور همســر ســابقش، رامان آواکیان به عنوان ســر ما یه گذار پروژه می‌شــود. ماجرا با کاوش میان گذشــته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با ســپهرکاویانی که گذشــته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشــته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه ا ضافه می‌کند و هر چه او در وا کاوی گذشــته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از بیش آشــکارتر می‌شــود اینکه طمع، ز یاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشــد هیولای درون بشــریت، این معضــل بزرگ و جهان شــمول، موثر با شد، بحثی ا ست که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
yek_roman1